

THE

GULISTÁN

(ROSE-GARDEN)

OF

SHE<u>KH</u> SA̔DÍ OF SHÍRÁZ.

A NEW EDITION,

CAREFULLY COLLATED WITH ORIGINAL MSS.

BY

E. B. EASTWICK, M.R.A.S.,

PROFESSOR OF ORIENTAL LANGUAGES IN THE EAST-INDIA COLLEGE AT HAILEYBURY.

HERTFORD:

PRINTED BY STEPHEN AUSTIN, FORE STREET,

BOOKSELLER TO THE EAST-INDIA COLLEGE.

1850.

HERTFORD:
PRINTED BY STEPHEN AUSTIN,
FORE STREET.

PREFACE.

The Gulistán of Sadí is confessedly the most esteemed of Persian writings. Throughout the East, wherever Muhammadans are to be found, it is read, quoted, and admired. In India amongst natives it is the first book put into the hands of the student of Persian; and it has been fixed upon by Government as a work in which civil and military officers who are desirous of qualifying as Persian Interpreters must pass an examination. It may therefore appear strange that no edition of so useful a book has appeared in this country since 1827. This circumstance is, perhaps, mainly attributable to the number of lithographed and manuscript copies obtainable in India. In these, however, the beginner has to encounter some unnecessary obstacles, such as the want of punctuation and the difficulty of the written hand; and moreover, it requires some knowledge of the language and a very intimate acquaintaince with the work itself to find in the manuscript

copies any particular story or passage of which one may be in quest. It is hoped, therefore, that the present edition, in which the above difficulties are removed, will be found more useful for beginners than manuscript or the preceding editions.

It will be seen that though the edition of 1827 (which was based on that of GLADWIN) has been taken as the foundation of the present, still many different readings have been adopted. This has been done on the authority of manuscripts obtained from the Libraries of the East-India House and the East-India College. The texts of GENTIUS, GLADWIN, and of the French Edition have also been carefully compared. Some stories more suited to Oriental than European taste have been omitted.

E. B. EASTWICK.

HAILEYBURY,
OCTOBER 1ST, 1849.

TABLE
OF
CORRECTIONS AND ALTERATIONS
MADE IN THE PRESENT EDITION
OF
THE "GULISTÁN."

[*The column* A. *gives the new reading;* B. *the old.*]

PAGE	LINE	A.	B.
۴	۱۸	مفخرِ	فخرِ
٥	۱۲	هرگاه	هر گه
–	۱٦	يعني دعوتش‌را	دعوتش‌را
٦	۹	حکايت – يکي	يکي
–	۱۳	و هديه اصحاب‌را برم	هديه اصحاب‌را
–	۱۹	خبرش	خبري
۷	۳	ذکرِ محامدِ پادشاهِ اِسلام انار اللّٰه بُرهانه ابوبکر بن سعد زنگي	محامدِ پادشاهِ اسلام خلّد اللّٰه ملکه
۹	۴	از تنگِ ترکان	از ننگِ ترکان
۱۰	۲۳	تو پيش فرست	زپيش فرست
۱۱	۱٦	هم جليس	جليس
–	۱۷	نگفتم	بگفتم
–	۱۸	بمن نگه کرد	نگه کرد
۱۲	۳	حسبِ اين واقعه	حسب واقعه
–	٥	پيش آر	پيش گير
–	۷	آنگه که سخن	آنگه سخن
–	۱۰	در گام	درکام

PAGE	LINE	A.	B.
١٣	١٦	تا شبي	شب‌را
—	٢٠	ماء	ماءِ
١٤	٥	خاطرِ	خاطر
—	٦	دامني پُر از گل	دامني گل
—	٩	پس طريق چيست	پس چيست
١٥	١	في الجمله هنوز از گُل	في الجمله از گُل
—	٥	السماء ــ المنصور علي الاعداء	السماء ــ
—	٦	القاهرة	القاهره
—	٩	الدين ابو بكر بِن سعد بِن زنگي ادام الله	الدين ادام الله
—	١٧	ابو بكر	ابي بكر
—	٢١	متحلّي	مجلّي
١٦	١٠	معين است	معين ست
—	١١	هر آينه	هر اينه
—	١٣	بر ايشان واجب است	بر ايشان
—	١٤	ودعاي خير لازم	و دعاي خير
١٧	٦	تقصيري و تقاعدي	تقصير و تقاعدي
—	٩	مستمع‌را بسي منتظر بايد بود	مستمع بسي منتظر بايد
—	١١	كه چرا گفتم	چرا گفتم
١٨	٣	جوي نيرزد	جوي نيارد
—	٤	پست نمايد	نمايد پست
١٩	٤	خرچ نموديم	خرچ
—	٨	جاي	جاي
—	١٠	بقاي	بقاي
—	١٢	دعاي	دعاي
—	١٤	چنان ديد	ديد

باب اوّل

PAGE	LINE	A.	B.
۲۱	۱۸	این شخص ملک‌را	این ملک‌را
–	۲۰	مرا آن دروغ	مرا این دروغ
۲۲	۱	خبثي	خبث
–	۴	Insert دروغیکه حال دلت خوش کند به از راستي کت مشوّش کند	
–	۸	حکمت Omit	
–	–	این لطیفه بر طاقِ	برطاقِ
–	۱۹	چشمان که	چشمانِ او که
–	۲۱	هنوز چشمش نگرانست	هنوز نگرانست
۲۳	۸	اي عزیز	اي فلان
–	۱۱	کوتاه قد بود	کوتاه بود
–	۱۲	روزي	باري
–	–	بکراهیت	بکراهیّت
۲۴	۹	اوّل	اول
–	۱۶	تني چند از مردانِ کار دیده	چند از مردانِ کار دیده
–	۱۷	بینداخت و بازگشت	بینداخت
۲۵	۷	پسر بفراست دریافت	پسر دریافت
–	۱۵	فتنه فرو بنشست	فتنه بنشست
–	–	از اینجا گفته اند	و گفته اند
–	۲۰	هفت اقلیم ار بگیرد	مُلکِ اقلیمي بگیرد
۲۶	۷	مقاومت با ایشان	مقاومتِ ایشان
–	۱۳	گرفتن ببیل	گرفتن بمیل
۲۷	۲	شد (in accordance with 4 MSS.)	رفت
–	۹	پسر هنوز	پسر همچنان

PAGE	LINE	A.	B.
۲۹	۳	استادِ ادیبرا	استاد و ادیب
—	۵	بیاموخت	بیاموختند
۳۰	۸	Insert after پیدا و لمعانِ انوار در جبینِ او مُبین و هویدا و بسي دلها از او شیدا	
—	۱۴	و حکما	حو کما
—	۲۲	اقبالِ خداوندي باقي باد	اقبالِ خداوندي باد
۳۱	۱۵	بجان آمدند	در جهان برفتند
۳۲	۵	وزیر گفت اي ملك	وزیر گفت
۳۳	۹	غلام هیچ وقتي	غلام دیگر
—	۱٦	Insert after آویخت باز در کشتيِ آوردند	
—	۱۹	سلامتيِ کشتي	سلامتي
۳۵	۲۱	نماز گذارد	نماز کرد
۳٦	۱۴	بیهوده	بهوده
۳۷	۲	درویشي (in accordance with 4 MSS.)	درویشِ
—	—	مستجاب الدعوة	مستجاب الدعوات
—	—	حجاج بِن یوسفرا خبر کردند	حجاج یوسف بخواندش
—	۳	در حقِ من کن	بر من
—	۱۳	در آن حالت	در آن
—	۲۱	Insert after بود و همه شب مي خورده	
—	۲۲	در پایانِ مستي این بیت میگفت	در پایانِ مستي مي گفت
۳۸	۴	درویشي سر و پا برهنه	درویشي برهنه
—	—	بیرون بزیرِ قصرش	بیرون
—	۱۱	بیرون پیشِ او فرستاد	بیرون فرستاد

PAGE	LINE	A.	B.
٣٨	١٧	روي از اين سخن در هم كشيد	روي از وي در هم كشيد
٣٩	٦	ملك گفت	گفت
—	—	اين گداي شوخ چشمِ مبذررا برانيد	برانيد اين گداي شوخ مبذررا
—	١١	نباشد	نباشذ
۴٠	٥	لشكررا	لشكر
—	—	قضارا چون	چون
—	٩	After this line insert چه مردي كند در صفِ كارزار كه دستش تهي باشد از روزگار*	
۴٢	٣	و گر	اگر
—	۴	گاهي افتد	افتد
—	—	و گاه باشد	و باشد
—	١٩	شماتتِ اعداء	شماتتِ اعداي
۴۴	١٣	Insert after ديانت و تقوي و امانت	
—	٢١	سلامت بر كنارست	سلامت در كنارست
۴٦	٧	سفرِ حجاز افتاد	سفر مكّه افتاد
—	١٥	بحكمِ خدا	بصنعِ خدا
٥٠	٩	كباب مي كردند	كباب كردندي
—	١١	گفتند	گفتش
—	١٧	به پنج بيضه	به نيم بيضه
٥١	٣	خلقِ خداي تعاليرا بيازارد	خداي تعاليرا بيازارد
—	۴	دلِ مخلوقي	دلِ خلقي
٥٢	٣	و در حالِ تباهيِ او نظر كرد و گفت	و گفت
—	١٨	شمردم كه زيركان گفته اند —	شمردم
—	٢٣	(According to 4 MSS.)	

PAGE	LINE	A.	B.
٥٢	٢٣	با ددان آن به	با بدان آن به
٥٣	۴	بکامِ خویشتن	بکامِ دوستان
—	٩	بفرمود تا طلب کردند	بفرمود طلب کردند
—	١٠	حکما گفته بودند	حکما گفته اند
—	١۴	بسوي آسمان کرد و تبسّم نمود	بسوي آسمان کرد و بخندید
٥۴	١٨	اگر این بندهرا	اگر این بنده
—	١٩	بتاویلِ شرعي	بتاویلِ شرع
٥٥	١٢	اتّفاقاً	اتّفاق
٥٦	٥	خواجه چون	خواجه
—	٦	في الحال چنانکه	چنانکه
—	—	اندیشید که اگر بملأ اُفتد فتنه نه باشد	اندیشید
٥٧	٢	و ایادي منّتِ بي شمار و حُکما گفته اند	و ایادي
٥٩	١٥	بنوعي دیگر	بنوعي
٦٠	٥	استاد اورا بدو دست	استاد بدو دست
—	١۴	اگر روزي دشمني کند با او مقاومت نتواني کرد	اگر دشمني کند بتواند
٦١	٧	بهرِ طاعتِ ملوك چنانکه گفته اند	بهرِ طاعتِ ملوك
٦٢	٢	دیگر بارم	دگر
—	—	زحمت ندهي	زحمتِ من ندهي
٦۴	—	سیّاحي (in accordance with 4 MSS.)	شیادي (this word is not in the Dictionaries.)
٦٥	١٥	امّا نه چندان	نه چندان
٦٦	٧	در کِشتي نشسته بودم	در کشتي بودم
—	٩	بگیر آن هر دورا	بگیر آن هر دو برادررا

PAGE	LINE	A.	B.
٦٢	—	ملّاح در آب رفت	ملّاح آمد
٦٧	٥	نانِ جَوين (according to 3 MSS.)	نانِ خود
—	٦	و بر زمين نشستن	و نشستن
—	١٧	كه مرا فرو خواهد گذاشت	كه مرا فرق گذاشت
٦٨	١٩	كاشتن تا تلف نشدي	كاشتن
٦٩	١١	يكي از ملوكِ عرب	يكي از ملوك
—	—	Insert after بودند در غايتِ حُسن و جمال	

باب دوم

PAGE	LINE	A.	B.
٧٣	٢٠	دلتنگ شده نا اميد بازگشت	دلتنگ شد
٨١	١	سخن بدين جائي رسانيده بودم	سخن بجاي رسانيده بودم
٨٢	١١	before گفت الحمد لله insert پرسيدندش تو كه باين محنت گرفتاري شكر چه مي گوئي	
٨٤	٨	before خرامان insert نظر كردم معلومي نداشت	
٨٥	١٦	دزدان بزدند	بزدند
٨٦	١٥	شيخ اجلّ	شيخ
—	—	ابو لفرج	ابو الفرح
—	١٧	قدمي چند برفتمي	برفتمي
٨٩	١٨	نيم منِ طعام	ده منِ طعام
٩٠	٧	بخشايشِ	بخشايشي
٩٥	١٢	وقت برهنه و وقت	وقت برهنست و گاه
٩٨	٣	جز خداي	از خداي
١٠٣	١٠	زاهدان‌را چندان كه طلب كردم	زاهدان‌را نيافتم

PAGE	LINE	A.	B.
۱۰۴	۸	در صحبتِ او بودند	در صحبتِ او
—	۱۷	همه خندیدند و ظرافتش پسندیدند	همه پسندیدند
۱۰۸	۱	بر من رفت	رفت
—	—	پیر گفت	گفت
۱۱۱	۱۶	نعمتِ بسیار	نعمت

باب سیوم

PAGE	LINE	A.	B.
۱۲۰	۱۰	چیزي بخواهد	هیچ نخواهد
۱۲۱	۹	به بخل چنان معروف بود که حاتم طائي بکرم	به بخل معروف بود
۱۲۴		Omit lines 9 and 10 of the old edition.	
۱۲۷	۱۶	یکي از عرب در بیابان	یکي از عرب
۱۲۹	۸	زایل نشدي	نازل نشدي
۱۳۱	۱۴	گفتم تو چیزي نگذاشتي که من بگویم	گفتم
—	۱۶	آن شنیدستي که وقتي تاجري در بیابان بیفتاد از ستور	آن شنیدستي که درصحرای غور بار سالاري بیفتاد از ستور
۱۳۳		اه اگر	وه که گر
۱۳۵	۱۴	و ملک و هستيِ او	و ملکِ هستيِ او
۱۳۷	۹	مجاورتِ خلدان	مجاورت خُلّان
—	۱۹	و غلامانِ چابک و کنیزکانِ دلاویز و شاگردانِ دلاور	و غلامان و کنیزکانِ دلاویز و شاگران چابک دارد
۱۳۸	۳	بارگاه ساخت	خوابگاه ساخت
۱۴۱	۷	همي رود	همي برد
—	۱۹	بقراضهٔ زر	بقراضهٔ

PAGE	LINE	A.	B.
١٤٢	١٨	يارانش از كشتي بدر آمدند كه پشتي كنند ـ همچنان درشتي ديدند ـ پشت بگردانيدند ـ	يارش از كشتي بدر آمد كه پشتي كند همچنان درشتي ديد پشت بگردانيد
١٤٣	٣	كه نرمي	كه سهلي
—	١١	و مردانه و زورمند	و مردانه‌تر و زورمندتر
١٤٥	٣	ياري كنند	ياري دهند
—	٥	گرفته بود و عنانِ طاقت از دست رفته	گرفته بود
—	٦	از فرطِ اشتها	از سرِ اشتها
—	٩	انديشناكترم كه	انديشناكم نه چنان كه
١٤٦	٤	كاروانيانرا	جوانانرا
١٤٧	٧	سِلحشور	سلحشور
١٤٨	١١	نادر افتد	نادر افتاد
		Insert after نتوان كرد زينهار كه بدين طمع ديگر بار گِردِ دام نگردي	
١٤٨	١٢	درويشي‌را شنيدم	درويشي‌را ديدم

بابِ چهارم

PAGE	LINE	A.	B.
١٥١	٥	به بدي نمي گرايد	بربدي نمي آيد
١٥٢	٢	گفتش تُرا	گفتش تو
١٥٣	١	حُجّت نماند	بر نيامدي
—	٨	جالينوس حكيم	جالينوس
١٥٥	١٦	پس مرگِ تو	پس از مرگِ تو
—	١٩	جامه از تنِ وي كشيدند	جامه اش بستدند

PAGE	LINE	A.	B.
١٠٦	٩	جامه اورا باز داد	جامه اش بفرمود
—	١٠	ودرمي چند برآن اضافه نمود	ودرمي چند بداد
—	١٢	با زنِ خود نشسته دید	دید با زنِ او بهم نشسته

باب پنجم

PAGE	LINE	A.	B.
١٥٩	١٨	فرشته اش نماید	فرشته ایش نماید
		The 2nd, 3rd, 4th, 5th, 9th, 10th, 11th, 12th, 17th, and 20th Stories in the former edition are omitted.	
١٦٠	٣	Insert خیالاً یوافقني علي اللیل هادیا فقلت له اهلاً و سهلاً و مرحباً اماني الذي اهواه في عکس الدجي	
—	١٥	ندیده بود - بدید و گفت - کجا بودي که مشتاقِ تو بودم	ندیده بود گفت کجائي که مشتاقیم
١٦١	١٨	پند مده	توبه مده
١٦٢	١١	غراب نیز	غراب
—	—	بجان آمده بود و ملول گشته * لا حول کنان	بجان آمده بود و لا حول کنان -
—	٢٠	خیرهٔ رأي	خیرهٔ درآي
١٦٥	٥	Insert after ندیدي طایفهٔ دوستان بپرسشِ او آمده بودند	
—	٥	یکي گفت	یکي از این طایفه گفت
—	١٩	که مگر کسي	که کسي
١٦٨	١٦	یکي از ملوکِ عربرا	یکيرا از ملوکِ عرب

PAGE	LINE	A.	B.
۱۶۸	۱۸	از دست داده	از دست داده است
۱۶۹	۳	أَلَمْ يرها يوماً فيُوضَحُ لهُ عُذرِي	أَلَمْ يرها يوماً فَتُوضَحُ لي عُذرِي
—	۱۷	نظر بايستي كردن تاسرِ مشاهدهٔ او بر تو تجلي كند	نظر بايست

باب ششم

PAGE	LINE	A.	B.
۱۷۵	۱۰	تند خوي و ترش روي - تهي دستِ بهانه جوي	تندِ ترش روي تهي دستِ بد خوي
		The 9th Story in the former edition is omitted.	

باب هفتم

PAGE	LINE	A.	B.
۱۸۰		Omit two lines after line 13.	
۱۸۳	۲	ترش رويِ تلخ گفتارِ بدخويِ مردم ازارِگدا طبعِ نا پرهيزگار	ترش روي و تلخ گفتار و بد خوي و مردم ازار و گدا طبع و نا پرهيزگار
—	۸	در شكنجه كشيدي	شكنجه كردي
۱۸۸	۱۰	كه مي پوشند	كه مي بوسند
		The 11th Story in the former edition is omitted.	
۱۹۰	۱۰	بو العجب	ياالعجب
—	۱۱	عرصهٔ باديه‌را	باديه‌را
۱۹۲	۱۰	و ترا بروي	ترا بر وي
۱۹۴	۲	و بازوي	بازوي
۱۹۶	۸	بيفتد چو جماد	بيوفتي چو جماد
—	—	و گر خورد	و گر خوري
—	۱۱	After line 11 insert جدالِ شيخ سعدي با مدّعي در صفتِ توانگري و درويشي	

PAGE	LINE	A.	B.
٢٠٠	٨	Four lines are here omitted between و از جملهٔ and مبتلا گردد	
—	٩	يکي آنکه هر روز جواني از سر گيرند و هر شب صنمي در بر که	آن آنست که هر شب صنمي در بر گيرند که بديدارِ او جواني از سر گيرند و
٢٠٥	٦	ديوارِ مکاره	ديوِ مکاره
٢٠٦	١٥	کردم هستند	کردم

بابِ هشتم

PAGE	LINE	A.	B.
٢٠٨	٣	و بد بخت که	و بد بخت چيست
٢١٠	٧	يَهدَي بِهِ و هو لا يَهتَدِي	يَهدَي و لا يَهتَدي
٢١١	٦	و علم بي دراست	و علم بي بحث
—	٥	Insert و قتي بلطف گوي و مدارا و مردمي باشد که در کمندِ قبول آوري دلي ـ وقتي بقهر گوي ـ که صد کوزهٔ نبات گه گه چنان بکار نيايد که حنظلي *	
٢١٢	٥	بر سرِّ تو از تو مشفقتر	بر سرِّ تو مشفقتر
٢١٤	٢	بشو	شوي
—	١١	بر آيد	مي آيد
—	—	Insert after نشايد عرب گويد السَّيفُ آخرُ الحِيَل	
—	١٧	که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند	که اکر قادر شود نکند
٢١٥	١	Insert نکته	
—	٣	خداي عزّ و جلّ	خداي
٢١٧	٥	نپندارم از خاکي	نپندارم از خاك
٢١٨	٥	نِه سنگ	بر سنگ

PAGE	LINE	A.	B.
٢١٨	٧	هیچ دشمن	دشمن
—	١٦	که دلي بیازارد	دلي بیازارد
٢١٩	٢	بر قبولِ کلّي	بر قول کلي
٢٢٣	۴	به از خاموشي پیرایهٔ نیست	به از خاموشي نیست
٢٢٦	٩	پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن	پنجه با شیر و مشت با شمشیر
٢٢٧	١٥	نبودي	نیستي
—	—	صیّاد خود	صیّاد
—	٢١	حکیمان دیر دیر	حکیمان دیر
٢٢٨	١٢	دشمن در پیش	دشمن پیش
—	٢٠	توان بخشید	توان هشت
٢٢٩	٥	که چون رفت	آنگه رفت
—	٨	و گر جاهلي	و گر جاهل
—	١٩	در زمرهٔ اوباش	در زمرهٔ اجلاف
٢٣٠	٦	جوهري اگر در خلاب افتد	جوهر اگر در خلاب افتد
—	٨	از آن که آتش	که آتش
٢۴٦	١٢	آید	بیند
٢۴٧	١٧	پرسیدند	گفتند
٢۴٨	٢	شخص	حظ
—	٣	تخت	بخت
—	٢٠	و مرد	مرد
٢۴٩	٧	قحبهٔ پیر چه کند	قحبهٔ پیر از نا بکاري چه کند
—	—	و از بدکاري و شحنهٔ معزول	و شحنهٔ معزول
—	١۴	آفریده است و برومند گردانیده است	آفریده است بلند و برومند
—	١٧	ازین هر دو	ازین چیزي

گلستانِ

شیخ مُصلح الدین سعدي

شیرازي

مقدّمهٔ

گلستانِ

شیخ مُصلِح الدین سعدي شیرازي

بِسم اللّه الرَّحمٰن الرّحیم

مِنّت خدایرا عزّ و جلّ که طاعتش موجبِ قربتست و بشکر اندرش مزیدِ نعمت‌ـهر نفسي که فرو میرود ممدِّ حیاتست و چون بر مي آید مفرّحِ ذات‌ـپس در هر نفسي دو نعمت موجودست و بر هر نعمتي شکري واجب *

بیت

از دست و زبانِ که بر آید
کز عهدهٔ شکرش بدر آید
اِعمَلوا آلَ داود شکرًا
و قلیلٌ من عبادي الشکور

قطعه

بنده همان به که ز تقصیرِ خویش
عذر بدرگاهِ خدا آورد
ورنه سزاوارِ خداوندیش
کس نتواند که بجا آورد
بارانِ رحمتِ بیحسابش همه‌را رسیده
و خوانِ نعمتِ بیدریغش همه جا کشیده

پردهٔ ناموسِ بندگان بگناه فاحش ندرد
و وظیفهٔ روزي بخطايِ منکر نبرد

قطعه

اي کريمي که از خزانهٔ غيب
گبر و ترسا وظيفه خور داري
دوستان‌را کجا کني محروم
تو که با دشمنان نظر داري

فرّاشِ بادِ صبارا گفته تا فرشِ زمردين بگسترد و دايهٔ ابرِ بهاري‌را فرموده تا بناتِ نبات‌را در مهدِ زمين بپرورد و درختان‌را بخلعتِ نوروزي قباي سبز ورق در بر کرده و اطفالِ شاخ‌را بقدومِ موسمِ ربيع کلاهِ شگوفه بر سر نهاده و عصارهٔ نائي بقدرتش شهدِ فائق شده و تخمِ خُرما بتربيتش نخلِ باسق گشته*

قطعه

ابر و باد و خورشيد و فلک در کاراند
تا تو ناني بکف آري و بغفلت نخوري
همه از بهرِ تو سرگشته و فرمان بردار
شرطِ انصاف نباشد که تو فرمان نبري

در خبرست از سرورِ کائنات و مفخرِ موجودات و رحمتِ عالميان و صفوتِ آدميان و تتمّهٔ دورِ زمان محمّد مصطفيٰ عليه الصلوة و السّلام

بيت

شفيع مُطاع نبي كريم

قسيم جسيم بسيم وسيم

بيت

چه غم ديوارِ امّت‌را كه باشد چون تو پشتيبان

چه باك از موجِ بحر آن‌را كه باشد نوح كشتيبان

نظم

بلغ العُلي بكماله

كشف الدُجي بجماله

حسُنت جميع خصاله

صلّوا عليه و آله

كه هرگاه كه يكي از بندگانِ گنهكارِ پريشان روزگار دستِ انابت بامیدِ اجابت بدرگاهِ حقّ جلّ و علا بردارد ايزدِ تعالي دروي نظر نكند بازش بخواند باز اعراض كند بازش بتضرّع و زاري بخواند حق سبحانه تعالي گويد يا ملائكتي قد استحييتُ من عبدي و ليس له ربّ غيري فقد غفرتُ له يعني دعوتش‌را اجابت كردم و حاجتش‌را برآوردم كه از بسياري دعا و زاري بنده شرم هميدارم*

بيت

كرم بين و لطفِ خداوندگار

گنه بنده كردست و او شرمسار

عاکفانِ کعبهٔ جلالش بتقصیرِ عبادت معترفند که ما عبدناکَ حقَّ عبادتکَ و واصفانِ حلْیهٔ جمالش بتحیّر منسوب که ما عرفناکَ حقّ معرفتکَ

قطعه

گر کسي وصفِ او زمن پرسد
بي دل از بي نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگانِ معشوقند
بر نیاید زکشتگان آواز

حکایت-یکي از صاحبدلان سر بجیبِ مراقبه فرو برده بود و در بحرِ مکاشفه مستغرق شده آنگاه که از آن حالت باز آمد یکي از اصحاب اورا بطریقِ انبساط گفت از آن بوستان که تو بودي مارا چه تحفهٔ کرامت آوردي گفت بخاطر داشتم که چون بدرختِ گل برسم دامني پُر کنم و هدیه اصحاب‌را برم چون برسیدم بويُ گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

نظم

اي مرغِ صحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته‌را جان شد و آواز نیامد
این مدّعیان در طلبش بي خبرانند
کان‌را که خبر شد خبرش باز نیامد
اي برتر از خیال و قیاس وگمان و وهم
و ز هرچه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم

مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اوّلِ وصفِ تو مانده ایم

ذکرِ محامدِ پادشاهِ اسلامِ انار اللّه بُرهانه ابوبکر بن سعد زنگي*

ذکرِ جمیلِ سعدي که در افواهِ عوامّ افتاده است و صیتِ سخنش که در بسیطِ زمین رفته و قصب الحبیبِ حدیثش که همچو شکر مي خورند و رقعهٔ منشاتش که چون کاغذِ زر مي برند بر کمالِ فضل و بلاغتِ او حمل نتوان کرد-بلکه خداوندِ جهان و قطبِ دایرهٔ زمان-قایم مقامِ سلیمان-ناصرِ اهلِ ائمان شاهنشاهِ معظم-اتابکِ اعظم-مظفر الدین ابو بکر بن سعد بن زنگي ظلّ اللّه في ارضه ربّ ارْضَ عنه و ارضهُ بعینِ عنایت نظر کرده است و تحسینِ بلیغ فرموده و ارادتِ صادق نموده * لا جرم کافهٔ انام از خواصّ و عوامّ بمحبّتِ او گرائیده اند-که الناس علي دین ملوکهم*

رباعي

ز آنگه که ترا بر منِ مسکین نظرست
آثارم از آفتاب مشهورتر ست
گر خود همه عیبها بدین بنده درست
هر عیب که سلطان به پسندد هنر است

نظم

گلي خوشبوئ در حمّام روزي
رسید از دستِ محبوبي بدستم

بدو گفتم که مشکي یا عبیري
که از بويِ دلاويزِ تو مستم
بگفتا من گلِ ناچیز بودم
ولیکن مدّتي با گُل نشستم
کمالِ همنشین در من اثر کرد
و گرنه من همان خاکم که هستم
اللهمّ متّع المسلمین بطُول حیاتِه
و ضاعِفْ ثوابَ جمیله و حسناتِه
و ارفعْ درجة اوِدّائه و وُلاتِه
و دمّرْ علي اعدائه و شناتِه
بما تُلي في القرآنِ مِن آياتِه
اللهمّ آمِنْ بلدَهُ و احفَظْ ولدَهُ

نظم

لقد سعِد الدنيا بهِ دام سعدُه
و ايدّه المولي بِالْوية النصرِ
کذلک تنشأ لِینة هو عِرْقُها
و حسُن نباتُ الارضِ من کرمِ البذرِ

ایزدِ تعالي و تقدّس خطهٔ پاکِ شیرازرا بهیبتِ حاکمانِ عادل و همّتِ عالمانِ عامل تا زمانِ قیامت در امانِ سلامت نگاه‌دارد*

نظم

ندانی که من در اقالیم غُربت
چرا روزگاری بکردم درنگی
برون رفتم از تنگِ ترکان که دیدم
جهان در هم افتاده چون مویِ زنگی
همه آدمی زاده بودند لیکن
چو گرگان بخونخوارگی تیز چنگی
درون مردمی چون ملکِ نیک محضر
برون لشکری چون هزبرانِ جنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم
پلنگان رها کرده خویِ پلنگی
چنان بود در عهدِ اوّل که دیدم
جهان پُر ز آشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایّامِ سلطانِ عادل
اتابك ابو بکر بن سعد زنگی

نظم

اقلیمِ پارس‌را غم از اسیبِ دهر نیست
تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیطِ خاك
مانند آستانِ درت مأمنِ رضا
بر تست پاس خاطرِ بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یاربّ ز بادِ فتنه نگهدار خاكِ پارس
چندانکه خاك‌را بود و بادرا بقا

سببِ تالیفِ کتابِ گلستان

یکشب تأمّلِ ایّامِ گذشته میکردم و بر عمرِ تلف کرده تأسّف میخوردم وسنگِ سراچهٔ دل‌را بالماسِ آب دیده می سفتم و این بیتهاي مناسِب حالِ خود می گفتم

مثنوي

هر دم از عمر میرود نفَسي
چون نگه میکنم نماند بسي
اي که پنجاه رفت و در خوابي
مگر این پنج روز دریابي
خجل آنکس که رفت وکار نساخت
کوسِ رحلت زدند وکارِ نساخت
خوابِ نوشین بامدادِ رحیل
باز دارد پیاده‌را ز سبیل
هرکه آمد عمارتي نو ساخت
رفت و منزِل بدیگري پرداخت
و آن دگر پخت همچنین هوسي
وین عمارت بسر نبرد کسي
یارِ نا پایدار دوست مدار
دوستي‌را نشاید این غدّار
نیک و بد چون همي بباید مُرد
خنک آن کس که گوي نیکي بُرد
برگِ عیشي بگورِ خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز
اندکي ماند و خواجه غرّه هنوز
اي تهي دست رفته در بازار
ترسمت برنياوري دستار
هر که مزروعِ خود خورد بخويد
وقتِ خرمنش خوشه بايد چيد
پندِ سعدي بگوشِ جان بشنو
ره چنين است مرد باش و برو

بعد از تأمّلِ اين معني مصلحت آن ديدم که در نشيمنِ عُزّلت نشينم و دامن از صحبت فرا خود چينم و دفتر از گُفتهاي پريشان بشويم و من بعد پريشان نگويم *

بيت

زبان بريده بکُنجي نشست صُمّ و بُکم
به از کسي که زبانش نباشد اندر حُکم

تا يکي از دوستان که در کجاوه انيس من بودي و در حجره هم جليس برسمِ قديم از در در آمد چندانکه نشاط و ملاعبت و بساطِ مراغبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوي تعبّد بر نگرفتم رنجيده بمن نگه کرد و گفت

قطعه

کنونت که امکانِ گفتار هست
بگو اي برادر بلطف و خوشي

که فردا چو پیکِ اجل در رسد
بحکم ضرورت زبان درکشي

یکي از متعلّقانِ منش بر حسبِ این واقعه مطّلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیّتِ جزم که بقیّهٔ عمر در دنیا معتکف نشیند و خاموشي گزیند اگر تواني سرِخویش گیر و راهِ مجانبت پیش آر* گفتا بعزّتِ عظیم و صحبتِ قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بر عادتِ مألوف و طریقِ معروف ـ که آزردنِ دوستان جهلست و کفارتِ یمین سهلست ـ خلافِ راهِ صوابست و عکسِ رأيِ اولو الالباب ذو الفقارِ عليّ در نیام و زبانِ سعدي درگام *

قطعه

زبان در دهان اي خردمند چیست
کلید درِ گنجِ صاحبِ هنر
چو در بسته باشد چه داند کسي
که جوهر فروش است یا پیلور

قطعه

اگرچه پیش خردمند خاموشي ادبست
بوقتِ مصلحت آن به که در سخن کوشي
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن
بوقتِ گفتن و گفتن بوقتِ خاموشي

في الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوّت نداشتم و روي از

محاورهٔ او گردانیدن مروّت ندانستم که یارِ موافق بود و محبِّ صادق *

بیت

چو جنگ آوري با کسي در ستیز
که ازوي گزیرت بود یا گریز

بحکمِ ضرورت سخن گفتم و تفرّج کنان بیرون رفتیم در فصلِ ربیع که صولتِ برد آرمیده بود و آوانِ دولتِ وَرد رسیده *

بیت

پیراهنِ سبز بر درختان
چون جامهٔ عیدِ نیکبختان

قطعه

اوّلِ آردبهشت ماهِ جلالي
بلبل گوینده بر منابرِ قضبان
بر گلِ سرخ از نم افتاده لآلي
همچو عرق برعذارِ شاهدِ غضبان

تاشبي ببوستان با یکي از دوستان اتّفاقِ مبیت افتاد * موضعي خوش و خرّم و درختانِ دلکش درهم ـ گفتي که خُردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقدِ ثریّا از تاکش درآویخته *

قطعه

رَوْضَةٌ ماءُ نهرِها سلسال
دَوْحَةٌ سجعُ طیرِها موزُون

آن پر از لالههاءِ رنگارنگ
وین پر از میوهاءِ گوناگون
باد در سایهٔ درختانش
گسترانیده فرشِ بوقلمون

بامداد که خاطرِ باز آمدن براءِ نشستن غالب آمد دیدمش دامني پُر ازگل و ریحان و سنبل و ضمیران فراهم آورده و عزیمتِ شهر کرده * گفتم گلِ بوستان‌را چنانکه داني بقاءِ نباشد و عهدِ گلستان‌را وفاءِ نه و حکما گفته اند هرچه دیر نپاید دلبستگي‌را نشاید ـ گفتا پس طریق چیست * گفتم براءِ نزهتِ ناظران و فُسحتِ حاضران کتابِ گلستان توانم تصنیف کردن که بادِ خزان‌را بر ورقِ او دستِ تطاول نباشد و گردشِ زمان عیشِ ربیعش‌را بطیشِ خریف مبدّل نکند *

مثنوي

بچه کار آیدت زِ گُل طبقي
از گلستانِ من ببر ورقي
گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد

حالي که من این سخن بگفتم از دامن گل بریخت و در دامنم آویخت ـ الکریم اذا وعد وفي فصلي دو در آن چند روز اتّفاق در بیاض افتاد ـ در حسنِ معاشرت و آدابِ محاورت ـ در لباسي که

متکلّمان‌را بکار آید و مترسّلان‌را بلاغت افزاید * في الجمله هنوز از گُلِ بوستان بقیتي موجود بود که کتابِ گلستان تمام شد ـ و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاهِ شاهِ جهان پناه ـ سایهٔ کردگار و پرتوِ لطفِ پروردگار ـ ذخرِ زمان ـ کهف الائمان ـ المؤید من السماء ـ المنصور علي الاعداء ـ عضد الدولة القاهرة ـ سراج الملّة الباهرة ـ جمال الآنام ـ مفخر الاسلام ـ سعد بن اتابک الاعظم ـ شاهنشاه المعظّم ـ مالکِ رقاب الامم ـ مولي ملوک العرب و العجم ـ سلطان البرّ و البحر ـ وارثِ ملکِ سلیمان ـ مظفر الدین ابو بکر بنِ سعد بنِ زنگي ادام الله تعالي اقبالهما و جعل کلّ خیر مآلهما و بکرشمهٔ لطفِ خداوندي مطالعه فرماید *

نظم

گر التفاتِ خداوندیش بیاراید
نگار خانهٔ چیني و نقش ارژنگیست
امید هست که رویِ ملال در نکشد
ازین سبب که گلستان نه جایِ دلتنگیست
علي الخصوص که دیباچهٔ همایونش
بنامِ سعد ابو بکر سعد بن زنگیست

ذکرِ امیرِ کبیر فخر الدین ابو بکر بن ابو نصر *

دیگر عروسِ فکرِ من از بي جمالي سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشتِ پایِ خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحب جمالان متجلّي نشود مگر آنگه که متحلّي گردد بزیورِ قبولِ امیر کبیرِ عالمِ عادلِ

مؤيد ـ مظفّرعلي الاعداء ـ ظهيرِ سريرِ سلطنت ـ مشيرِ تدبيرِ مملكت ـ كهف الفقراء ـ ملاذ الغرباء ـ مربّي الفضلاء ـ مُحِبّ الاتقياء ـ افتخارِ آلِ فارس ـ يمين الملك ـ ملك الخواصّ ـ فخر الدولة و الدين ـ غياث الاسلام و المسلمين ـ عمدة الملوك و السلاطين ـ ابو بكر بن ابو نصر طال الله عمره و اجلّ قدره و شرّح صدره و ضاعف اجره كه ممدوحِ اكابر آفاقست و مجمعِ مكارمِ اخلاق *

بيت

هر كه در سايهٔ عنايتِ اوست
گنهش طاعتست و دشمن دوست

برهريكي ازسايرِ بندگان و حواشي خدمتي معيّن است كه اگر در اداي آن برخئ تهاون و تكاسل روا دارند هرآينه در معرضِ خطاب آيند و محلِّ عتاب ـ مگر برين طايفهٔ درويشان كه شكرِ نعمتِ بزرگان برايشان واجب است ـ و ذكرِ جميل و دعاي خير لازم ـ و اداي چنين خدمتي درغيبت اوليترست كه در حضور ـ كه اين بتصنّع نزديكست و آن از تكلّف دورو باجابت مقرون *

نظم

پشتِ دوتايِ فلك راست شد از خرّمي
تا چو تو فرزند زاد مادرِ ايامرا
حكمتِ محض است اگر لطفِ جهان آفرين
خاص كند بندهٔ مصلحت عامرا

دولتِ جاوید یافت هرکه نیکو نام زیست
کز عقبش ذکرِ خیر زنده کند نام‌را
وصفِ ترا گر کند ور نکند اهلِ فضل
حاجتِ مشاطه نیست رویِ دلارام‌را

عذرِ تقصیرِ خدمت وموجبِ اختیارِ عزلت *

تقصیری و تقاعدی که در مواظبتِ خدمتِ بارگاهِ خداوندی میرود بنابر آنست که طایفهٔ حکماء هند در فضیلتِ بزرجمهر سخن میگفتند ـ آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطئست یعنی درنگِ بسیار میکند ـ مُستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریرِ سخن کند * بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم *

مثنوی

سخن دانِ پرورده پیرِ کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمّل بگفتار دم
نکو گوئی گر دیر گوئی چه غم
بیندیش و آنگه بر آور نفس
و زان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب
دواب از تو بِه گر نگوئی صواب

فکیف در نظرِ اعیانِ خداوندی عزّ نصره که مجمعِ اهل دل است

و مرکزِ علمائی متبحّر اگر در سیاقتِ سخن دلیري کنم شوخي کرده باشم و بضاعتِ مزجات بحضرتِ عزیز آورده و شبه در بازارِ جوهریان جوي نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوي ندارد و منارهٔ بلند در دامنِ کوهِ الوند پست نماید *

مثنوي

هر که گردن بدعوي افرازد
دشمن از هر طرف بدو تازد
سعدي کافتاده است آزاده
کس نیاید بجنگِ افتاده
اوّل اندیشه وآنگهي گفتار
پائي پیش آمده است پس دیوار
نخل بندم ولي نه در بوستان
شاهدم من ولي نه در کنعان

لقمانِ حکیم‌را گفتند حکمت از که آموختي * گفت از نابینایان که تا جائي نه بینند پائي نه نهند قَدِّمْ الخروج قبل الولوج *

مصراع

مردیت بیازمائي انگهي زن کن

نظم

گرچه شاطر بود خروس بجنگ
چه زند پیش بازِ روئین چنگ
گربه شیر است در گرفتنِ موش
لیک موش است در مصافِ پلنگ

امّا باعتمادِ وسعتِ اخلاقِ بزرگان که عوایبِ زیردستان بپوشند و در افشاءِ جرایمِ کهتران نکوشند کلمهٔ چند برسبیلِ اختصار از نوادر و آثار و حکایات و اشعار و سیرِ ملوکِ ماضي درین کتاب درج کردیم و برخي از عمرِ گرانمایه برو خرج نمودیم * موجبِ تصنیفِ کتابِ گلستان این بود و بالله التوفیق *

قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب
ز ما هر ذرّه خاک افتاده جاءِي
غرضِ نقشیست کز ما یاد ماند
که هستي‌را نمي بینم بقاءِي
مگر صاحبدلي روزي برحمت
کند در کارِ درویشان دعاءِي

امعانِ نظر در ترتیبِ کتاب و تهذیبِ ابواب ایجازِ سخن مصلحت چنان دید ـ تا مر این روضهٔ رعنا و حدیقهٔ غلبا چون بهشت بهشت باب اتّفاق افتاد از ین سبب که مختصر آمد تا بملالت نینجامد *

بابِ اوّل در سیرتِ پادشاهان *
بابِ دوم در اخلاقِ درویشان *
بابِ سیوم در فضیلتِ قناعت *
بابِ چهارم در فوایدِ خاموشي *

تاريخِ کتاب

در آن مدّت که مارا وقتِ خوش بود
زهجرت شش صد و پنجاه و شش بود
مرادِ ما نصيحت بود ـ گفتيم
حوالت باخدا کرديم و رفتيم *

گلستان

بابِ اوّل در سیرتِ ملوک

حکایت ۱

پادشاهي‌را شنیدم که بکُشتنِ اسیري اشارت کرد * بیچاره در آن حالتِ نومیدي بزباني که داشت ملک‌را دشنام دادن گرفت و سقط گُفتن ـ که گفته اند ـ هرکه دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید *

بیت

اذا یئِسَ الانسانُ طال لِسانه
کِسنّورٍ مَغْلُوب یَصُول علي الکلبِ

بیت

وقتِ ضرورت چو نماند گریز
دست بگیرد سرِ شمشیرِ تیز

ملک پرسید که چه میگوید * یکي از وزرايِ نیک محضر گفت ـ اي خداوند میگوید که و الکاظِمِین الغیظ و العافِین عنِ الناسِ و اللّه یُحِبّ المحسنین * ملک‌را برو رحم آمد و از سرِ خونِ او در گذشت * وزیرِ دیگر که ضدِّ او بود گفت ـ ابنايِ جنسِ مارا نشاید که در حضرتِ پادشاهان جز براستي سخن گفتن * این شخص ملک‌را دشنام داد و نا سزا گفت * ملک روي ازین سخن در هم کشید و گفت ـ مرا آن دروغِ وي پسندیده‌تر آمد ازین راست

که تو گفتي که آنرا روي در مصلحتي بود و اين‌را بنابرِ خُبثي و حکما گفته اند ـ دروغِ مصلحت آميز به از راستِ فتنه انگيز *

بيت

دروغيکه حال دلت خوش کند
به‌از راستي کت مشوّش کند
هرکه شاه آن کند که او گويد
حيف باشد که جُز نکو گويد

اين لطيفه برطاقِ ايوانِ فريدون نوشته بود *

مثنوي

جهان اي برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرين بند و بس
مکن تکيه بر ملکِ دنيا و پشت
که بسيار کس چونتو پرورد و کُشت
چو آهنگِ رفتن کند جانِ پاک
چه بر تخت مردن چه بر رويِ خاک

حکايت ۲

يکي از ملوکِ خراسان سلطان محمود سبکتگين را بخواب ديد بعد از وفاتِ او بصد سال که جملهٔ وجودِ او ريخته بود و خاک شده ـ مگر چشمان که همچنان در چشم خانه همي گرديدند و نظر ميکردند * سايرِ حکما از تاويلِ آن عاجز ماندند مگر درويشي که خدمت بجاي آورد و گفت ـ هنوز چشمش نگرانست که مُلکش با ديگرانست *

نظم

بس ناموركه زير زمين دفن كرده اند
كز هستيش بروي زمين يك نشان نماند
و آن پير لاشه‌را كه سپردند زير خاك
خاكش چنان بخورد كزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشيروان بخير
گرچه بسي گذشت كه نوشيروان نماند
خيري كن اي عزيز و غنيمت شمار عمر
ز آن پيشتر كه بانگ بر آيد فلان نماند

حكايت ۳

ملك زاده‌را شنيدم كه كوتاه قد بود و حقير و ديگر برادرانش بلند و خوبروي * روزي پدرش بكراهيت و استخفاف دروي نظر كرد * پسر بفراست دريافت و گفت ـ اي پدر كوتاه خردمند به از نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقيمت بهتر الشّاةُ نَظِيفَةٌ و الفِيلُ جِيفَةٌ *

بيت

أَقَلُّ جِبَالِ الأَرْضِ طُورُ
وإِنَّهُ لَأَعْظَمُ عِنْدَ اللّهِ قَدْراً و مَنْزِلَا

قطعه

آن شنيدي كه لاغر دانا
گفت روزي بابلهٔ فربه
اسپ تازي اگر ضعيف بود
همچنان از طويلهٔ خر به

پدر بخندید و ارکانِ دولت به پسندیدند و برادران بجان برنجیدند *

نظم

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست
شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که آن مدّت ملک‌را دشمنِ صَعْب روي نمود * چون دو لشکر روي بهم آوردند اوّل کسیکه اسپ در میدان جهانید آن پسر بود و گفت

قطعه

آن نه من باشم که روزِ جنگ بیني پشتِ من
آن منم کاندر میانِ خاك و خون بیني سري
کآنکه جنگ آرد بخونِ خویش بازي میکند
روزِ میدان آنکه بگریزد بخونِ لشکري

این بگفت و بر سپاهِ دشمن زد - تني چند از مردانِ کار دیده بینداخت و باز گشت * چون پیش پدر آمد زمینِ خدمت ببوسید و گفت

قطعه

اي که شخصِ منت حقیر نمود
تا درشتي هنر نه پنداري
اسپِ لاغر میان بکار آید
روزِ میدان نه گاوِ پرواري

آورده اند که سپاهِ دشمن بسیار بود و اینان اندک * طایفه آهنگ گریز کردند ـ پسر نعرهٔ بزد و گفت ـ اي مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید * سوارانرا بگفتنِ او تهوّر زیادت گشت و بیکبار حمله کردند * شنیدم که در ان روز بر دشمن ظَفر یافتند * ملک سر و چشمش ببوسید و در کنارش گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولي عهدِ خویش کرد * برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند * خواهرش از غُرفه بدید ـ دریچه برهم زد * پسر بفراست دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت ـ محالست که هنرمندان بمیرند و بي هنران جاي ایشان گیرند *

بیت

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم
ور هما از جهان شود معدوم

پدررا ازین حالت آگاهي دادند * برادرانش‌را بخواند و گوشمالي بواجبي داد * پس هر یکي‌را از اطرافِ بلاد حصهٔ مرضيّ معیّن کرد تا فتنه فرو بنشست و نزاع برخاست * از اینجا گفته اند ده درویش در گلیمي بخسپند و دو پادشاه در اقلیمي در نگنجند *

قطعه

نیم ناني گر خورد مردِ خداي
بذلِ درویشان کند نیم دگر
هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه
همچنان در بند اقلیمي دگر

حکایت ۴

طایفهٔ دزدانِ عرب برسرِ کوهي نشسته بودند و منفذِ کاروان بسته ـ ورعیتِ بُلدان ازمکایدِ ایشان مرعوب ولشکرِسلطان مغلوب ـ بحکمِ آنکه ملاذي منیع از قلّهٔ کوهي بدست آورده بودند و ملجا و ماواي ساخته * مدبّرانِ ممالکِ آن طرف دردفعِ مضرّتِ ایشان مشورت کردند ـ اگر این طایفه برین نسق روزگاري مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد *

مثنوي

درختي که اکنون گرفتست پاي
به نیروي شخصي بر آید ز جاي
ورش همچنان روزگاري هلي
بگردونش از بیخ بر نگسلي
سرِ چشمه شاید گرفتن ببیل
چو پر شد نشاید گذشتن بپیل

سخن برین مقرّر شد که یکي‌را بتجسُّسِ ایشان بر گماشتند و فرصت نگاهداشتند تا وقتي که بر قومي رانده بودند و بُقعه خالي مانده تني چند از مردانِ واقعه دیده و جنگ آزموده‌را بفرستادند تا در شَعْبِ جبل پنهان شدند * شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بکشادند و غنایم بنهادند ـ نخستین دشمني که بر سرِ ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسي از شب بگذشت *

بیت

قُرصِ خورشید در سیاهي شُد
یونس اندر دهانِ ماهي شُد

مردانِ دلاوران از کمین بدر جستند و دستِ همه‌را یگان یگان بر کِتف بستند * بامدادان بدرگاهِ ملک حاضر آوردند * همه‌را بکشتن اشارت فرمود * اتفاقاً در آن میان جواني بود که میوهٔ عنفوانِ شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستانِ عُذارش نو دمیده * یکي از وزرا پاي تختِ ملک بوسه داد و روي شفاعت بر زمین نهاد و گفت ـ این پسر هنوز از باغِ زندگاني بر نخورده و از ریعانِ جواني تمتّع نیافته توقّع بکُرَم و اخلاقِ خداوندي آنست که بخشیدنِ خونِ او بر بنده مِنّت نهد * ملک روي از ین سخن در هم کشید و موافقِ رأيِ بلندش نیامد و گفت

بیت

پرتوِ نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نا اهل‌را چون گِردگان بر گنبد است

نسل و تبارِ اینان منقطع کردن اولیترست و بیخ و بنیادِ ایشان بر آوردن بهتر ـ که آتش نشاندن و اخگر گِذاشتن و افعي کشتن و بچه نگاهداشتن کارِ خردمندان نیست *

قطعه

ابر اگر آبِ زندگي بارد
هرگز از شاخِ بید بر نخوري

با فرومایه روزگار مبر
کز نيِ بوريا شکر نخوري

وزير اين سخن بشنيد طوعاً و کرهاً به پسنديد و بر حسنِ رأيِ ملک آفرين خواند و گفت آنچه خداوند دام مُلکُه فرمود عينِ حقيقتست که اگر در سلکِ صحبتِ آن بدان تربيت يافتي يکي از ايشان شدي ـ امّا بنده اميدوار ست که بصحبتِ صالحان تربيت پذيرد و خوي خردمندان گيرد ـ که هنوز طفلست و سيرتِ بغيِ و عنادِ آن گروه در نهادِ وي متمکّن نشده است ـ و در حديثست که مَا مِنْ مَوْلُودٍ الّا و قد يُولَد عَلي فِطْرَةِ الاسْلَام ثُمّ اَبواهُ يُهوِّدَانِهُ و يُنَصِّرانِهُ و يُمَجِّسانِهُ *

قطعه

با بدان يار گشت همسرِ لوط
خاندانِ نبوتش گم شد
سگِ اصحابِ کهف روزي چند
پي نيکان گرفت و مردم شد

اين بگفت و طايفهٔ از ندماي ملک باو بشفاعت يار شدند تا ملک از سرِ خونِ او در گذشت و گفت بخشيدم اگرچه مصلحت نديدم *

رباعي

داني که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقير و بيچاره شمرد

دیدیم بسي آب زسرِچشمهٔ خُرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببُرد

في الجمله وزیر پسررا بخانه برد و بناز و نعمت بپرورد و استادِ ادیب‌را بتربیتش نصب کرد ـ تا حسنِ خطاب و ردّ جواب و سایرِ آدابِ ملوکش بیاموخت ـ تا در نظرِ همکنان پسندیده آمد * باري وزیر از شمایل و اخلاقِ او در حضرتِ ملک شمّهٔ میگفت ـ که تربیتِ عاقلان دروي اثر کرده است و جهلِ قدیم از جبلّتِ او بدر برده * ملک‌را از این سخن تبسّم آمد و گفت

بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمي بزرگ شود

سالي دو برین بر آمد طایفهٔ اوباشِ محلّه در او پیوستند و عقدِ مرافقت بستند تا بوقتِ فرصت وزیررا با دو پسرش بکشت و نعمتِ بیقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجاي پدر بنشست و عاصي شد * ملک‌را خبر کردند * ملک دستِ تحیّر بدندان گرفت و گفت

نظم

شمشیرِ نیک از آهنِ بد چون کند کسي
ناکس بتربیت نشود اي حکیم کس
باران که در لطافتِ طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

زمينِ شوره سنبل بر نيارد
درو تخمِ عمل ضايع مگردان
نكوئي با بدان كردن چنانست
كه بد كردن بجاي نيك مردان

حكايت ۵

سرهنگ زاده‌را بر درِ سراي اغلمش ديدم كه عقل و كياستي و فهم و فراستي زايد الوصف داشت ـ هم از عهدِ خردي آثارِ بزرگي در ناصيهٔ او پيدا و لَمَعانِ انوار در جبينِ او مُبين و هويدا و بسي دلها از او شيدا

بيت

بالاي سرش ز هوشمندي
مي تافت ستارهٔ بلندي

في الجمله مقبولِ سلطان آمد كه جمالِ صورت و كمالِ معني داشت و حكما گفته اند ـ توانگري بهنرست نه بمال بزرگي بعقلست نه بسال * ابناي جنسِ او برو حسد بردند و بخيانتي متّهم كردند و در كشتنِ او سعي بيفايده نمودند *

مصراع

دشمن چه كند چون مهربان باشد دوست

ملك پرسيد كه موجبِ خصميِ ايشان در حقِ تو چيست * گفت در سايهٔ دولتِ خداوندي همكنانرا راضي كردم مگر حسودرا كه راضي نميشود الّا بزوالِ نعمتِ من ـ دولت و اقبالِ خداوندي باقي باد *

نظم

توانم آنکه نیازارم اندرونِ کسي
حسودرا چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهي اي حسود کین رنجیست
که از مشقّتِ آن جز بمرگ نتوان رست
شوربختان بآرزو خواهند
مقبلان‌را زوالِ نعمت و جاه
گر نه بیند بروز شَپَره چشم
چشمهٔ آفتاب‌را چه گناه
راست خواهي هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت ٦

یکي را از ملوکِ عجم حکایت کنند که دستِ تطاول بمالِ رعیت دراز کرده بود و جور و اذیّت آغاز کرده * خلق از مکایدِ ظلمش بجان آمدند و از کُربتِ جورش راهِ غُربت گرفتند * چون رعیت کم شد ارتفاعِ ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهي ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند *

قطعه

هر که فریادرسي روزِ مصیبت خواهد
گو در ایّامِ سلامت بجوانمردي کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازي برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بَگوش

روزي در مجلسِ او کتابِ شاهنامه همي خواندند در زوالِ مملکتِ ضحاک و عهدِ فريدون * وزير ملکرا پرسيد که فريدون گنج و ملک و حشم نداشت - برو پادشاهي چه گونه مقرّر شد * گفت - آنچنانکه شنيدي خلقي برو بتعصّب گرد آمدند و تقويت کردند - پادشاهي يافت * وزير گفت اي ملک چون گرد آمدنِ خلق موجبِ پادشاهيست تو خلقرا چرا پريشان ميکني مگر سرِ پادشاهي نداري *

بيت

همان به که لشکر بجان پروري
که سلطان بلشکر کند سروري

گفت موجبِ گردآمدنِ سپاه و رعيت چيست * گفت پادشاهرا عدل بايد تا برو گرد آيند و رحمت تا در سايهٔ دولتش ايمن نشينند و ترا اين هردو نيست *

مثنوي

نکند جور پيشه سلطاني
که نيايد ز گرگ چوباني
پادشاهي که طرحِ ظلم فگند
پاي ديوارِ ملکِ خويش بکند

ملکرا پندِ وزيرِ ناصح موافقِ طبع نيامد بند فرمود و بزندان فرستاد - بسي بر نيامد که بني عمّ سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و مُلکِ پدر خواستند - قومي که از دستِ

تطاولِ او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا مُلک از تصرّفش بدر رفت *

قطعه

پادشاهي کو روا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روزِ سختي دشمنِ زورآور است
با رعیت صلح کن و ز جنگِ خصمِ ایمن نشین
ز ان که شاهنشاهِ عادل را رعیت لشکرست

حکایت ۷

پادشاهي باغلامِ عجمي درکشتي نشسته بود * غلام هیچ وقتي دریا ندیده بود و محنتِ کشتي نیازموده - گریه و زاري آغاز کرده و لرزهٔ برَ اندامش افتاد * چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت * ملکرا عیش از او منغّص شد - چاره نمیدانستند * حکیمي در ان کشتي بود - گفت اگر فرمائي من اورا خاموش کنم * پادشاه گفت غایتِ لطف باشد * حکیم فرمود تا غلامرا بدریا انداختند - باري چند غوطه خورد * مویش بگرفتند و سوي کشتي آوردند * بهردو دست در دنبالِ کشتي آویخت - باز در کشتي آوردند * چون بر آمد بگوشه بنشست و قرار گرفت * ملکرا پسندیده آمد - گفت درین چه حکمتست * گفت اوّل محنتِ غَرَق شدن نچشیده بود قدرِ سلامتي کِشتي نمیدانست - همچنین قدرِ عافیت کسي داند که بمصیبت گرفتار آید *

قطعه

اي سیر ترا نانِ جوین خوش ننماید
معشوقِ منست آنکه بنزدیکِ تو زشتست

حورانِ بهشتي‌را دوزخ بود اعراف
از دوزخيان پرس كه اعراف بهشتست

بيت

فرقست ميان آنكه يارش در بر
با آنكه دو چشمِ انتظارش بر در

حكايت ۸

هرمز تاجداررا گفتند از وزيرانِ پدر چه خطا ديدي كهِ بند فرمودي * گفت خطائي معلوم نكردم وليكن ديدم كه مهابتِ من در دلِ ايشان بيگرانست و بر عهدِ من اعتمادِ كلي ندارند ترسيدم كه از بيمِ گُزندِ خويش قصدِ هلاكِ من كنند پس قولِ حكمارا كار بستم كه گفته اند

قطعه

از آن كز تو ترسد بترس اي حكيم
و گر با چو او صد برائي بجنگ
نه بيني كه چون گربه عاجز شود
بر آرد بچنگال چشمِ پلنگ
از آن مار بر پاي راعي زند
كه ترسد سرش‌را بكوبد بسنگ

حكايت ۹

يكي از ملوكِ عرب رنجور بود در حالتِ پيري و اميد از زندگاني قطع كرده * ناگاه سواري از در در امد و بِشارت آورد كه فلان قلعه‌را بدولتِ خداوندي كشاديم و دشمنان اسير شدند و سپاه و

رعیت آنطرف بجملگي مطیعِ فرمان گشتند * چون این سخن بشنید نفسي سرد بر آورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانمراست یعني وارثانِ مملکت *

قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمرِ عزیز
که آنچه در دلمست از درم فراز آید
امیدِ بسته بر آمد ولي چه فایده ز آنکه
امید نیست که عمرِ گذشته باز آید

قطعه

کوسِ رِحْلت بکوفت دستِ اجل
اي دو چشمم وداعِ سر بکنید
اي کفِ دست و ساعد و بازو
همه تودیعِ یکدگر بکنید
برمن افتاده مرگ دشمنِ کام
آخر اي دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بناداني
من نکردم شما حذر بکنید

حکایت ١٠

سالي بر بالینِ تربتِ یحیي پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامعِ دمشق * یکي از ملوکِ عرب که به بي انصافي موصوف بود اتّفاق بزیارت آمد و نماز گذارد و حاجت خواست *

بيت

درويش و غني بندهٔ اين خاك درند

و آنانكه غني ترند محتاج ترند

آنگه رويْ بمن كرد و گفت از انجا كه همّتِ درويشان است و صدقِ معاملهٔ ايشان خاطري همراهِ من كنيد كه از دشمنِ صعب انديشناكم * گفتم بر رعيتِ ضعيف رحمت كن تا از دشمنِ قوي زحمت نه بيني *

نظم

ببازوانِ توانا و قوّتِ سردست

خطاست پنجهٔ مسكينِ ناتوان بشكست

بترسد آنكه بر افتادگان نبخشايد

كه گر ز پاي در آيد كسش نگيرد دست

هر انكه تخمِ بدي كشت و چشمِ نيكي داشت

دماغِ بيهوده بخت و خيالِ باطل بست

زگوش پنبه برون آر و دادِ خلق بده

و گر تو مي ندهي داد روزِ دادي هست

مثنوي

بني آدم اعضاي يكديگرند

كه در آفرينش ز يك گوهرند

چو عضوي بدرد آورد روزگار

دگر عضوهارا نماند قرار

تو كز محنتِ ديگران بي غمي

نشايد كه نامت نهند آدمي

حکایت ۱۱

درویشي مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد ـ حجاج بن یوسفرا خبر کردند ـ بخواندش و گفت دعاي خیر درحقِ من کن * گفت خدایا جانش بستان * گفت از بهرِ خدا این چه دعاست * گفت دعاي خیرست ترا و جملهٔ مسلمانان‌را *

مثنوي

اي زبردستِ زیردست آزار
گرم تا کَي بماند این بازار
بچه کار آیدت جهان داري
مُردنت به که مردم آزاري

حکایت ۱۲

یکي از ملوکِ بي انصاف پارسائي‌را پرسید که از عبادتها کدام افضلترست * گفت ترا خوابِ نیم روز تا در آن حالت یک نفس خلق‌را نیازاري *

قطعه

ظالمي‌را خفته دیدم نیم روز
گفتم این فتنه است خوابش بُرده به
آنکه خوابش بهتر از بیداریست
آنچنان بد زندگاني مُرده به

حکایت ۱۳

یکي‌را از ملوک شنیدم که شبي در عِشرت روز کرده بود و همه شب مي خورده و در پایانِ مستي این‌بیت میگفت

بیت

مارا بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشي سروپا برهنه بیرون بزیرِ قصرش بسرما خفته بود و گفت

بیت

اي آنکه باقبالِ تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست غمِ ما هم نیست

ملکرا این کلام خوش آمد * صرّهٔ هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت اي درویش دامن بدار * گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم * پادشاهرا بر ضعفِ حالِ او رحمت زیاده گشت خلعتي بر ان مزید کرد و بیرون پیشِ او فرستاد * درویش آن نقدرا باندک مدّت بخورد و تلف کرد و باز آمد *

بیت

قرار بر کفِ آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دلِ عاشق نه آب در غربال

در حالتي که ملکرا پرواي او نبود حالش بگفتند * بهم بر آمد و روي از این سخن در هم کشید * و ازینجا گفته اند اصحابِ فطنت و خبرت که از حدّت و سورتِ پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همّتِ ایشان بر معضلاتِ امورِ مملکت متعلّق باشد و تحمّلِ ازدحامِ عوامّ نکنند *

مثنوي

حرامش بود نعمتِ پادشاه
که هنگامِ فرصت ندارد نگاه
مَجالِ سخن تا نه بیني ز پیش
به بیهوده گفتن مبُر قدرِ خویش

ملک گفت این گداي شوخ چشمِ مبذررا برانید که چندین نعمت باندک مدّت بر انداخت ـ نداند که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکینست نه طُعمهٔ اخوانِ شیاطین *

بیت

ابلهي کو روزِ روشن شمعِ کافوري نهد
زود بیني کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکي از وزراي ناصح گفت اي خداوند مصلحت آن مي بینم که چنین کسانرا وجهِ کفاف بتفاریق مُجريٰ دارند تا در نفقه اسراف نکنند ـ امّا آنچه فرمودي از زِجر و منع مناسبِ سیرتِ اربابِ همّت نیست یکي‌را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدي خسته خاطر کردن *

بیت

برويُ خود درِ اَطماع باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتي فراز نتوان کرد

قطعه

کس نه بیند که تشنگانِ حجاز
بلبِ آبِ شور گرد آیند

هر کجا چشمهٔ بود شیرین
مردم و مُرغ و مُور گرد آیند

حکایت ۱۴

یکي از پادشاهانِ پیشین در رِعایتِ مملکت سُستي کردي و لشکررا بسختي داشتي قضارا چون دشمنِ صعب روي نمود همه پشت بدادند *

بیت

چو دارند گنج از سپاهي دِریغ
دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردي کُند در صَفِّ کارزار
که دستش تهي باشد از روزگار

یکي‌را از آنانکه غدر کردند با منش دوستي بود * ملامتش کردم و گفتم دونست و ناسپاس و سفله و حق ناشناس که باندک تغیّرِ حال از مخدومِ قدیمِ خود بر گردد و حقوقِ نعمتِ سالیان نوردد * گفت اگر بگویم معذور داري ــ شاید که اسپم بي جو بود و نمدزین در گروــ و سلطان که بزر با سپاهي بخیلي کند با او بجان جوانمردي نتوان کرد *

بیت

زر بده مردِ سپاهي‌را تا سر بنهد
و گرش زر ندهي سر بنهد در عالم

بیت

اِذَا شَبِعَ الکَمِيّ یصول بَطشا
و خاوِي البَطن یبطُش بالِفرار

حکایت ۱۰

یکي از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان در آمد و برکتِ صحبتِ ایشان دروي اثر کرد و جمعیتِ خاطرش دست داد * ملک بارِ دیگر بر او دل خوش کرد و عمل فرمود * قبول نکرد و گفت معزولي به که مشغولي *

رباعي

آنانکه بکُنجِ عافیت بنشستند
دندانِ سگ و دهانِ مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
و ز دست و زبانِ حَرْف‌گیران رستند

ملک گفت ــ هر آینه مارا خردمندي کافي باید که تدبیرِ مملکت‌را شاید * گفت نشانِ خردمندِ کافي آنست که بچنین کارها تن در ندهد *

بیت

هُماي بر همه مرغان از ان شَرَف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد

مثل

سیاه گوش‌را گفتند ترا ملازمتِ صحبتِ شیر بچه وجه اختیار افتاد * گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شَرِّ دشمنان در پناهِ صَولتش زندگاني میکنم * گفتند اکنون که بظِلِّ حمایتش در آمدي و بشکر نعمتش اعتراف کردي چرا نزدیکتر نیاي تا بحلقهٔ خاصّانت در آورد و از بندگانِ مُخلصت شمارد * گفت همچنان از بَطْشِ او ایمن نیستم *

بیت

اگر صد سال گبر آتش فروزد
و گر یکدم در او افتد بسوزد

گاهي افتد که ندیمِ حضرتِ سلطان زر بیابد و گاه باشد سر برود ـ و حکما گفته اند از تلوّنِ طَبعِ پادشاهان پر حذر باید بود که گاه بسلامي برنجند و گاه بدشنامي خلعت دهند ـ و گفته اند ظرافتِ بسیار هنرِ ندیمان است و عیبِ حکیمان *

بیت

تو بر سرِ قدرِ خویشتن باش و وقار
بازي و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت ۱٦

یکي از رفیقان شِکایتِ روزگارِ نامساعد بنزدیکِ من آورد که کفافِ اندک دارم و عِیالِ بسیار و طاقتِ فاقه ندارم بارها در دلم آمد که باقلیمِ دیگر روم تا در هر صورت که زندگاني کنم کسي‌را بر نیک و بدِ من اطّلاع نباشد *

بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شَماتتِ اعداء اندیشم که بطعنه در قفاي من بخندند و سعي مرا در حقِ عیال بر عدمِ مروُت حمل کنند ـ و گویند

قطعه

به بین آن بي حمیّت‌را که هرگز
نخواهد دید رويِ نیک بختي

تن آساني گزينند خويشتن‌را
زن و فرزند بگذارد بسختي

و در علمِ محاسبه چنانکه معلومست چيزي دانم ـ اگر بجاهِ شما جهتي معيّن گردد که موجبِ جمعيّتِ خاطر باشد بقيّهٔ عمر از عهدهٔ شكرِ آن نتوانم بيرون آمدن * گفتم اي يار عملِ پادشاه دو طرف دارد اميدِ نان و بيمِ جان ـ و خلافِ رأي خردمندانست بدين اميد در آن بيم افتادن *

قطعه

كس نيايد بخانهٔ درويش
كه خراجِ زمين و باغ بده
يا بتشويش و غصّه راضي شو
يا جگربند پيش زاغ بنه

گفت اين سخن موافقِ حالِ من نگفتي و جوابِ سُؤالِ من نياوردي ـ نشنيدهٔ كه گفته اند هر كه خيانت ورزد دستش از حساب بلرزد *

بيت

راستي موجبِ رِضاي خداست
كس نديدم كه گم شد از رهِ راست

و حكما گفته اند چهار كس از چهار كس بجان برنجند حرامي از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غمّاز و روسپي از محتسب ـ و آنرا كه حسابِ پاكست از محاسبه چه باكست *

قطعه

مکن فراخ روي درعمل اگر خواهي
که وقتِ رَفْعِ تو باشد مجالِ دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار اي برادر از کس باک
زنند جامهٔ نا پاک گازران بر سنگ

گفتم حکایتِ آن رُوباه مناسبِ حالِ تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان * کسي گفتش چه آفتست که موجبِ چندین مخافتست * گفت شنیدم که شتررا بسخره میگیرند * گفتند اي سفیه شتررا با تو چه مناسبتست و ترا باو چه مشابهت * گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که این شتر است و گرفتار آیم کرا غمِّ تخلیصِ من باشد ـ تا تفتیشِ حالِ من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده باشد * و ترا همچنان فضیلت و دیانت و تقوي و امانت ـ امّا حسودان درکمینند و مدّعیان گوشه نشین ـ اگر آنچه حُسنِ سیرتِ تست بخلافِ آن تقریر کنند و در مَعْرِضِ خطابِ پادشاه آئي و محلِّ عتاب افتي در آن حالت کرا مجالِ مَقالت باشد ـ مصلحتِ آن مي بینم که مُلکِ قِناعت‌را حِراست کُني و ترکِ ریاست گوئي که عاقلان گفته اند ـ

بیت

بدریا در منافعِ بیشمارست
اگر خواهي سلامت بر کنارست

رفیق این سخن بشنید ـ بهم بر آمد و روي در هم کشید و سخنهاي رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کِفایتست و فهم و دِرایت ـ و قولِ حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفرهٔ همه دشمنان دوست نمایند *

قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند
لافِ یاري و برادر خواندگي
دوست آن دانم که گیرد دستِ دوست
در پریشان حالي و درماندگي

دیدم که متغیّر میشود و نصیحتِ من بتعرّض میشنود * بنزدیکِ صاحبِ دیوان رفتم ـ بسابقه معرفتي که میانِ ما بود صورتِ حالش بگفتم تا بکاري مختصرش نصب کردند * چند روز برین بر آمد لطفِ طبعش‌را بدیدند و حسنِ تدبیرش به پسندیدند * کارش از آن درگذشت و بمرتبهٔ برتر از ان متمکّن گشت و همچنین نجمِ سَعادتش در ترقّي بود تا باوجِ ارادت رسید و مقرّبِ حضرتِ سلطان شد و مُشار الیه بالْبَنان ومعتمد علیه عند الاَعْیَان * بر سلامتِ حالش شادماني کردم و گفتم

بیت

ز کارِ بسته میندیش و دلِ شکسته مدار
که آبِ چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

بيت

الا لا تحزنن اخا البليّه
و للرحمٰن اَلْطاف خَفيّه

بيت

منشين ترش از گردشِ ايّام كه صبر
تلخست و ليكن برِ شيرين دارد

در آن مدّت مرا با جمعِ ياران اتّفاقِ سفرِ حجاز افتاد * چون از زيارتِ مكّه باز آمدم. دو منزلم استقبال كرد * ظاهرِ حالش‌را ديدم پريشان و در هيأتِ درويشان * گفتم حال چيست * گفت چنانكه تو گفتي طايفهٔ حسد بردند و بخيانتم منسوب كردند و ملك در كشفِ حقيقتِ آن استقصا نفرمود و يارانِ قديم و دوستانِ صميم از كلمهٔ حق خاموش شدند و صحبتِ ديرينه فراموش كردند *

قطعه

بحكمِ خدا چون كسي اوفتاد
همه عالمش پاي بر سر نهند
چو بينند كاقبال دستش گرفت
ستايش كُنان دست بر بر نهند

في الجمله بانواعِ عقوبت گرفتار بودم تا درين هفته كه مژدهٔ سلامتي حجاج برسيد از بندِ گرانم خلاص كردند و مُلكِ موروثم خاصّ * گفتم آن نوبت اشارتِ من قبول نكردي كه عملِ پادشاه

چون سفرِ درياست سودمند و خطرناك يا گنج برگيري يا در تلاطُم بميري *

بيت

يا زر بهردو دست كند خواجه در كنار
يا موج روزي افگندش مُرده بركنار

مصلحت نديدم از ين بيش ريشِ درونش خراشيدن و نمك پاشيدن * بدين دو بيت اختصار كردم و گفتم ــ

قطعه

ندانستي كه بيني بند بر پاي
چو در گوشت نيامد پندِ مردم
دگر ره گر نداري طاقتِ نيش
مكن انگشت در سوراخِ كژدم

حكايت ۱۷

تني چند در صحبتِ من بودند ــ ظاهرِ حالِ ايشان بصلاح آراسته * يكي از بزرگان در حقِ اين طايفه حسنِ ظنّ بليغ داشت و ادراري معيّن كرده بود * مگر يكي از ايشان حركتي كرد نا مناسبِ حالِ درويشان * ظنّ آنشخص فاسد شد و بازارِ اينان كاسِد * خواستم تا بطريقي كفاف يارانرا مستخلص كنم * آهنگِ خدمتش كردم * دربانم رها نكرد و جفا كرد * معذورش داشتم بحكمِ آنكه گفته اند ــ

قطعه

درِ مير و وزير و سلطانرا
بي وسيلت مگرد پيرامن

سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقرّبانِ حضرتِ آن بزرگ بر حالِ من واقف شدند باکرامم در آوردند و برتر مقامي معیّن کردند * امّا بتواضع فروتر نشستم و گفتم —

بیت

بگذار که بندهٔ کمینم
تا در صفِ بندگان نشینم

گفت اللّه اللّه چه جاي این سخنست —

بیت

گر بر سر و چشمِ من نشیني
نازت بکشم که نازنیني

في الجمله بنشستم و از هر دري سخن پیوستم تا حدیثِ ذلتِ یاران در میان آمد — گفتم —

قطعه

چه جرم دید خداوندِ سابقِ الاَنعام
که بنده در نظرِ خویش خوار میدارد
خدایراست مسلّم بزرگواري و لطف
که جرم بیند و نان بر قرار میدارد

حاکم‌را این سخن پسندیده آمد و اسبابِ معاشِ یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضي مهیّأ دارند و مونتِ ایّامِ تعطیل وفا کنند * شکرِ نعمت بگفتم و زمینِ خدمت ببوسیدم و عذرِ جسارت بخواستم و در حالتِ بیرون آمدن این سخن بگفتم —

قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیارِ بعید
روند خلق بدیدارش از بسي فرسنگ
ترا تحمّلِ امثالِ ما بباید کرد
که هیچکس نزند بر درختِ بي بر سنگ

حکایت ۱۸

ملک زاده گنجِ فراوان از پدر میراث یافت * دستِ کرم برکشاد و دادِ سخاوت بداد و نعمتِ بي قیاس بر سپاه و رعیت بریخت *

قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نِه که چون عنبر ببوید
بزرگي بایدت بخشندگي کن
که دانه تا نیفشاني نروید

یکي از جُلساي بي تدبیر نصیحتش آغاز کرد که مُلوکِ پیشین این نعمت را بسعي اندوخته اند و براي مصلحت نهاده ـ دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیشست و دشمنان در پس ـ نباید که در وقتِ حاجت درماني *

قطعه

اگر گنجي کنيِ بر عامیان بخش
رسد هر کتخدائي را برنجي
چرا نستاني از هر یک جوي سیم
که گرد آید ترا هر روز گنجي

ملک زاده روي ازين سخن درهم کشيد که موافقِ رأيش نيامد و گفت خداي عزّ و جلّ مرا مالکِ اين مملکت گردانيده است تا بخورم و به بخشم نه پاسبانم که نگهدارم *

بيت

قارون هلاک شد که چهل خانهٔ گنج داشت
نوشيروان نمُرد که نامِ نکو گذاشت

حکايت ۱۹

آورده اند که نوشيروانِ عادل‌را در شکارگاهي صيدي کباب مي کردند * نمک نبود * غلامي بروستا فرستادند تا نمک آورد * نوشيروان گفت نمک بقيمت بستان تا رسمي نگردد و دِه خراب نشود * گفتند ازين قدر چه خلل زايد * گفت بُنيادِ ظلم درجهان اوّل اندک بوده است و هر که آمد برو مزيد کرد تا بدين غايت رسيد *

قطعه

اگر ز باغِ رعيت ملک خورد سيبي
بر آورند غلامانِ او درخت از بيخ
به پنج بيضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکريانش هزار مرغ بسيخ

بيت

نماند ستمگارِ بد روزگار
بماند برو لعنتِ پايدار

حکایت ۲۰

عاملي‌را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردي تا خزانهٔ سلطان آبادان کند بي خبر از قولِ حکما که گفته اند هر که خلقِ خداي تعالي‌را بیازارد تا دلِ مخلوقي بدست آرد خداي تعالي همان خلق‌را بروي گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد *

بیت

آتشِ سوزان نکند باسپند
آنچه کند دُودِ دلِ مستمند

لطیفه

گویند سرور در جملهٔ حیوانات شیرست کمترینِ جانوران خر و باتّفاقِ خردمندان خرِ باربر به از شیرِ مردم در*

مثنوي

مسکین خر اگرچه بي تمیزست
چون بار همیکشد عزیزست
گاوان و خرانِ بار بردار
به از آدمیانِ مردم آزار

ملک‌را طرفي از ذمایمِ اخلاقِ او معلوم شد بشکنجه کشیدش و بانواعِ عقوبت بکشت *

قطعه

حاصل نشود رضاي سلطان
تا خاطرِ بندگان نجوئي

خواهي كه خداي بر تو بخشد
با خلقِ خداي كن نكوئي

يكي از ستم ديدگان برو بگذشت ودرحالِ تباهيِ او نظر كرد و گفت ــ

قطعه

نه هر كه قوّتِ بازو و منصبي دارد
بسلطنت بخورد مالِ مردمان بگذاف
توان بحلق فرو بردن استخوانِ درشت
ولي شكم بدرد چون بگيرد اندر ناف

حكايت ۲۱

مردم آزاري‌را حكايت كنند كه سنگي بر سرِ صالحي زد * درويش‌را مجالِ انتقام نبود ــ سنگ‌را با خود نگاه ميداشت تا وقتي كه ملك بر آن لشكري خشم گرفت و در چاهش كرد * درويش در آمد و آن سنگ‌را بر سرش كوفت * گفت تو كيستي و اين سنگ بر سرِ من چرا زدي * گفت من فلانم و اين سنگ همان سنگست كه در فلان تاريخ بر سرِ من زدي * گفت چندين مدّت كجا بودي * گفت از جاهت انديشه ميكردم اكنون كه در چاهت ديدم فرصت غنيمت شمردم كه زيركان گفته اند ــ

مثنوي

ناسزاي‌را چو بيني بختيار
عاقلان تسليم كردند اختيار
چون نداري ناخنِ درّنده تيز
با دِدان آن به كه كم گيري ستيز

هر که با پولاد بازو پنجه کرد
ساعدِ سیمینِ خودرا رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار
پس بکامِ خویشتن مغزش برآر

حکایت ۲۲

یکي‌را از مُلوک مرضي هایل بود که اعادهٔ ذکرِ آن موجّه نبوَد * طایفهٔ حکماي یونان متّفق شدند که مرین دردرا دوائي نیست مگر زهرهٔ آدمي که بچندین صفت موصوف بود * ملک بفرمود تا طلب کردند * دهقان پسري یافتند بدان صفت که حکما گفته بُودند * ملک پدر و مادرش بخواند و بنعمتِ بیگران خوشنود گردانید و قاضي فتوئِ داد که خونِ یکي از رعیت ریختن براي سلامتي نفسِ پادشاه روا باشد * جلّاد قصدِ کشتنش کرد * پسر روي بسوي آسمان کرد و تبسُّم نمود * ملک گفت که درین حالت چه جاي خنده است * پسر گفت نازِ فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوي پیش قاضي برند و داد از پادشاهان خواهند ـ اکنون پدر و مادر بعلّتِ حطامِ دنیا مرا بخون در سپردند و قاضي بکشتنم فتوئِ داد و سلطان صحّتِ خویش در هلاکِ من بیند ـ بجز خداي تعالي پناهي ندارم *

بیت

پیشِ که بر آورم ز دستت فریاد
هم پیشِ تو از دستِ تو میخواهم داد

سلطان‌را دل ازین‌سخن بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاکِ من اولیترست از خونِ بیگناهي ریختن * سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمتِ بیگران بخشید و آزاد کرد * گویند که ملک هم در ان هفته شفا یافت *

قطعه

همچنان در فکرِ آن بیتم که گفت
پیل باني بر لبِ دریاي نیل
زیرِ پایت گر نداني حالِ مور
همچو حالِ تست زیر پايِ پیل

حکایت ۲۳

یکي از بندگانِ عمرولیث گریخته بود * کسان در عَقَبش رفتند و باز آوردند * وزیررا با وي غرضي بود * اشارت بکشتنِ او کرد تا دگر بندگان چنین حرکت نکنند * بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت —

بیت

هرچه رود بر سرم چون تو پسندي رواست
بنده چه دعوي کند حکم خداوندرا ست

امّا بموجبِ آنکه پروردهٔ نعمتِ این خاندانم نخواهم که در قیامت بخونِ من گرفتار آیي اگر این بنده‌را بخواهي کشت باري بتاویلِ شرعي بکش تا در قیامت مؤاخذ نباشي * ملک گفت تاویل چه گونه کنم * گفت اجازت فرمائي تا من وزیررا بکشم آنگه بقصاصِ او مرا بفرماي کشتن تا بحق کشته باشي * ملک بخندید

و وزيررا گفت چه مصلحت مي بيني * گفت اي خداوند بصدقهٔ گورِ پدرت اين حرام زاده‌را آزاد كن تا مرا هم در بلا نيفگند ـ گناه از منست كه قولِ حكمارا معتبر نداشتم كه گفته اند ـ

قطعه

چو كردي با كلوخ انداز پيكار
سرِ خودرا بناداني شكستي
چو تير انداختي در روي دشمن
حذر كن كاندر آماجش نشستي

حكايت ۲۴

ملكِ زوزن‌را خواجه بود كريم النفس و نيكْ محضر كه همكنان‌را در مواجهه خدمت كردي و در غيبت نيكو گفتي * اتّفاقاً از وي حركتي در نظرِ ملك ناپسنديده آمد * مصادره كرد و عقوبت فرمود * سرهنگانِ ملك بسوابقِ نعمت معترف بودند و بشكرِ آن مرتهن * پس در مدّتِ توكيلِ او رِفق و ملاطفت كردندي و زَجر و معاتبت روا نداشتندي *

قطعه

صلح با دشمن اگر خواهي هرگه كه ترا
در قفا عيب كند در نظرش تحسين كن
سخنِ آخر بدهن ميگذرد مُؤذيرا
سخنش تلخ نخواهي دهنش شيرين كن

آنچه مضمونِ خطابِ ملك بود از عهدهٔ بعضي بيرون آمد و به بقيتي در زندان بماند * يكي از ملوكِ آن نواحي در خفيّه

پیغامش فرستاد که ملوکِ آن طرف قدرِ چنان بزرگواري ندانستند و بي عزّتي کردند اگر خاطرِ عزیزِ فلان اَحسَن اللّه عَوَاقِبه بجانبِ ما التفات کند در رعایتِ خاطرش هر چه تمامتر سعي کرده شود که اعیانِ این مملکت بدیدارِ او مفتخر و جوابِ مکتوب‌را منتظر * خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید که اگر بملأ اُفتد فتنه نه باشد جوابِ مختصر في‌الحال چنانکه مصلحت دید بر ظَهرِ ورق نوشت و روان کرد * یکي از متعلّقانِ ملک برین واقعه مطّلع شد و ملک‌را إعلام کرد و گفت فلان‌را که حبس فرمودهٔ با ملوکِ نواحي مراسلت دارد * ملک بهم بر آمد و کشفِ این خبر فرمود * قاصدرا بگرفتند و رساله‌را بخواندند * نوشته بود که حسنِ ظنِ بزرگان بیش از فضیلتِ بنده است و تشریفِ قبولي که فرموده اند بنده‌را امکانِ اجابتِ آن نیست بحکمِ آنکه پروردهٔ نعمتِ این خاندانم و باندک مایهٔ تغیّرِ خاطر با ولي نعمتِ خود بیوفائي نتوان کرد که گفته اند —

بیت

آنرا که بجاي تست هردم کرمي
عذرش بنه ار کند بعمري ستمي

ملک‌را حق شناسي او پسند آمد * نعمت و خلعت بخشید و خواست که خطا کردم و ترا بي گناه بیازردم * گفت اي خداوند بنده درین حالت شمارا گناهي نمي بیند بلکه تقدیرِ خدایتعالي

چنین بود که مرین بنده‌را مکروهي برسد پس بدستِ تو اولیتر که سوابقِ نعمت برین بنده داري و ایادي منّتِ بي شمار و حُکما گُفته اند ـ

مثنوي

گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلافِ دشمن و دوست
که دلِ هر دو در تصرّفِ اوست
گر چه تیر از کمان همي گذرد
از کمان‌دار بیند اهلِ خرد

حکایت ۲۵

یکي از ملوکِ عرب متعلّقانِ دیوان‌را فرمود که مرسومِ فلانرا چندانکه هست مضاعف کنند که ملازمِ درگاه است و مترصّدِ فرمان ـ و سایرِ خدمتگاران بلهو و لعب مشغولند و در اداي خدمت متهاونِ * صاحبدلي بشنید و گفت علوِّ درجاتِ بندگان بدرگاهِ حق جلّ و علا همین مثال دارد *

نظم

دو بامداد گر آید کسي بخدمتِ شاه
سیوم هر آینه در وي کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگانِ مخلص‌را
که نا امید نگردند ز آستانِ اله

مثنوي

مهتري در قبولِ فرمانست
ترکِ فرمان دليلِ حرمانست
هر كه سِيماي راستان دارد
سرِ خدمت بر آستان دارد

حكايت ۲٦

ظالمي‌را حكايت كنند كه هيزمِ درويشان خريدي بحيف و تونگران‌را دادي بطرح * صاحبدلي بر او بگذشت و گفت *

بيت

ماري تو كه هركرا به بيني بزني
يا بوم كه هر كجا نشيني بكني

قطعه

زورت ار پيش ميرود با ما
با خداوندِ غيب دان نرود
زورمندي مكن بر آهلِ زمين
تا دعائي بر آسمان نرود

ظالم از ين سخن برنجيد و روي ازو درهم كشيد و برو التفاتي نكرد تا شبي كه آتش از مطبخ در انبارِ هيزمش افتاد و سايرِ املاكش بسوخت و از بسترِ نرم بر خاكسترِ گرمش نشاند * اتفاقاً همان صاحبدل برو بگذشت * شنيدش كه با ياران همي گفت ندانم كه اين آتش از كجا درسراي من افتاد * گفت ـ از دُودِ دلِ درويشان *

قطعه

حذر کن ز دُودِ درونهاي ریش
که ریشِ درون عاقبت سر کند
بهم برمکن تا تواني دلي
که آهي جهاني بهم بر کند

حکمت

بر تاجِ شاهِ کیخسرو نوشته بود

قطعه

چه سالهاي فراوان و عمرهاي دراز
که خلق بر سرِ ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست مُلک بما
بدستهاي دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت ۲۷

یکي در صنعتِ کُشتي بسر آمده بود * سیصد و شصت بندِ فاخر درین علم دانستي و هر روز بنوعي دیگر کشتي گرفتي ــ مگر گوشهٔ خاطرش با جمالِ یکي از شاگردان میلي داشت * سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت ــ مگر یک بند که در تعلیمِ آن دفع انداختي * پسر در صنعت و قوّت بسر آمد و کسيرا با او امکانِ مقاومت نبودي ــ تا بحدي که پیشِ سلطان گفت استادرا فضیلتي که برمنست از روي بزرگي و حقِ تربیت است و الّا بقوّت از و کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم * ملکرا این ترکِ ادب از وي پسندیده نیامد * بفرمود تا مصارعت کنند * مقامي

متّسع معيّن كردند * اركانِ دولت و اعيانِ حضرت حاضر شدند * پسر چون پيلِ مست در آمد بصدمتي كه اگر كوهِ آهنين بودي از جاي بركندي * استاد دانست كه جوان ازو بقوّت برترست — بدان بندِ غريب كه از وي نهان داشته بود با وي در آويخت * جوان دفعِ آن ندانست * استاد اورا بدو دست از زمين بر داشت و بر بالاي سر برد و بر زمين زد * غريو از خلق برخاست * ملك فرمود تا استادرا خلعت و نعمت دادند — و پسررا زجر و ملامت كرد كه با پروردهٔ خويش دعوئ مقاومت كردي و بسر نبردي * گفت اي خداوند استاد بزور و قوّت بر من دست نيافت — بل كه در علمِ كشتي دقيقهٔ مانده بود كه از من دريغ ميداشت — امروز بدان دقيقهٔ بر من دست يافت * استاد گفت از بهرِ چنين روز نِگه ميداشتم — كه حكما گفته اند دوسترا چندان قوّت مده كه اگر روزي دشمني كند با او مقاومت نتواني كرد — نشنيدهٔ كه چه گفت آنكه از پروردهٔ خود جفا ديد —

قطعه

يا وفا خود نبود در عالم
يا مگر كس درين زمانه نكرد
كس نياموخت علمِ تير از من
كه مرا عاقبت نشانه نكرد

حكايت ۲۸

درويشي مجرّد بگوشهٔ صحرائي نشسته بود * پادشاهي برو بگذشت *

درویش از انجا که فراغ ملکِ قناعتست سر بر نیاورد و التفات نکرد ــ و پادشاه از انجا که سطوتِ سلطنت است بهم بر آمد و گفت این طایفهٔ خرقه پوشان بر مثالِ حیوانند * وزیر گفت پادشاهِ روي زمین بر تو گذر کرد ــ چرا خدمت نکردي و شرطِ ادب بجاي نیاوردي * گفت بگو ملکرا توقّعِ خدمت از کسي دار که توقّعِ نعمت از تو دارد ــ و دیگر بدان که مُلُوك از بهرِ پاسِ رَعَایا اند نه رعایا از بهرِ طاعتِ ملوك چنانکه گفته اند *

قطعه

پادشاه پاسبانِ درویشست
گرچه نعمت بفرِّ دولتِ اوست
گوسفند از براي چوبان نیست
بل که چوبان براي خدمتِ اوست

قطعهٔ اُخْرَي

یکي امروز کامران بیني
دیگریرا دل از مجاهده ریش
روز که چند باش تا بخورد
خاك مغزِ سرِ خیال اندیش
فرقِ شاهي و بندگي بر خاست
چون قضاي نوشته آید پیش
ار کسي خاكِ مرده باز کند
نشناسد توانگر از درویش

ملکرا گفتارِ درویش استوار آمد * گفت از من چیزي بخواه * گفت آن میخواهم که دیگربارم زحمت ندهي * گفت مرا پندي بده * گفت

بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کین دولت و مُلک میرود دست بدست

حکایت ۲۹

یکي از وزرا پیش ذو النونِ مصري رفت و همّت خواست که روز و شب بخدمتِ سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار وءاز عقوبتش ترسان * ذو النون بگریست وگفت اگرمن از خداي تعالي چنین ترسیدمي که تو ازسلطان از جملهٔ صدیقان بودمي *

قطعه

گر نبودي امیدِ راحت و رنج
پاي درویش بر فلک بودي
ور وزیر از خدا بترسیدي
همچنان کز مَلِک مَلَک بودي

حکایت ۳۰

پادشاهي بکُشتنِ بي گناهي فرمان داد * گفت اي ملک موجبِ خشمي که ترا بر منست آزارِ خود مجوي * گفت چگونه * گفت این عقوبت بیک نفس برمن برآید و بزهٔ آن برتو جاوید بماند *

رباعي

دورانِ بقا چو بادِ صحرا بگذشت
تلخي و خوشي و زشت و زيبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم برما کرد
برگردنِ او بماند و بر ما بگذشت

ملک از اين نصيحتِ او سودمند آمد و از سرِ خونِ او درگذشت و عذر خواست *

حکايت ٣١

وزراي نوشيروان در مهمّي از مَصالِحِ مملکت انديشه ميکردند و هريکي بر وفقِ دانشِ خود رأي ميزد * ملک نيز همچنين انديشه ميکرد * بزرچمهررا رأي ملک اختيار افتاد * وزيران در سِرّ گفتندش رأي ملک‌را چه مزيّت ديدي بر فکرِ چندين حکيم * گفت بموجبِ آنکه انجامِ کار معلوم نيست و رأي همکنان در مشيتِ الله تعالي است که صواب آيد يا خطأ ـ پس موافقتِ رأي ملک اوليتراست تا اگر خلافِ صواب آيد بعِلّتِ متابعتِ او از معاتبتِ او ايمن باشيم *

مثنوي

خلافِ رأي سلطان رأي جُستن
بخونِ خويش باشد دست شستن
اگر خود روزرا گويد شبست اين
ببايد گفت اينک ماه و پروين

حکایت ۳۲

سیّاحي گیسوان بر تافت که من عَلَوِیّم ـ و با قافلهٔ حجاز بشهر در آمد که از حج مي آیم ـ و قصیدهٔ پیش ملک برد که من گفته ام * یکي از ندماي ملک در ان سال از سفر آمده بود * گفت من اورا در عیدِ اضحي در بصره دیدم ـ حاجي چگونه باشد * و دیگر میگفت پدرش نصراني بود در ملاطیّه علويّ چگونه باشد ـ و شعرش در دیوانِ انوري یافتند * ملک فرمود تا بزنند و برانند که چندین دروغ چرا گفتي * گفت اي خداوندِ روي زمین سخني دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائي سزاوارم * گفت آن چیست * گفت

قطعه

غریبي گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوي شنیدي مرنج
جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک بخندید و گفت ازین راستتر سخن در عمرِ خود نگفتهٔ * بفرمود تا آنچه مأمولِ اوست مهیّاً دارند *

حکایت ۳۳

آورده اند که یکي از وزرا بر زیردستان رحمت آوردي و صلاحِ همکنان جستي * اتّفاقًا بخطابِ ملک گرفتار آمد * همکنان در موجبِ استخلاصِ او سعي کردند و موکّلان بر وي در معاقبتش ملاطفت کردندي و بزرگانِ دیگر در سِیَر نیکِ او بپادشاه گفتند ـ تا

ملک از سرِ خطأي او درگذشت * صاحبدلي برين حال اِطّلاع يافت و گفت ـ

قطعه

تا دلِ دوستان بدست آري
بوستانِ پدر فروخته به
پختنِ ديگ نيک خواهان‌را
هرچه رختِ سراست سوخته به
با بداندیش هم نکوئي کن
دهنِ سگ بلقمه دوخته به

حکایت ۳۴

يکي از پسرانِ هارون الرشيد پيشِ پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام داد بمادر * هارون ارکانِ دولت‌را گفت جزاي اين چنين کس چه باشد * يکي اشارت بکُشتن کرد و ديگري بزبان بُريدن و ديگري بمصادره و نفي * هارون گفت ــ اي پسر کرم آنست که عَفْو کني و اگر نتواني تو نيز دشنامِ مادرش دِه امّا نه چندان که انتقام از حدّ گذرد ـ آنگاه ظلم از طرفِ ما باشد *

قطعه

نه مرد ست آن بنزديکِ خردمند
که با پيلِ دمان پيکار جويد
بلي مرد آنکس است از روي تحقيق
که چون خشم آيدش باطل نگويد

مثنوي

یکي‌را زشت خویٔي داد دشنام
تحمّل کرد و گفت اي نیک فرجام
بتر زانم که خواهي گفتن آني
که دانم عیبِ من چونمن نداني

حکایت ۳۵

با طایفهٔ بزرگان در کِشتي نشسته بودم * زورقي در پاي ما غرق شد و دو برادر بگِردابي در افتادند * یکي از بزرگان ملّاح‌را گفت که بگیر آن هردورا تا ترا صد دینار بدهم * ملّاح در آب رفت تا یکي‌را خَلاص کرد * دیگري هَلاک شد * گفتم بقیّتِ عمرش نمانده بود ازان سبب در گرفتنِ او تأخیر افتاد * ملّاح بخندید وگفت آنچه تو گفتي یقین است و دیگر خاطرِ من به رهانیدنِ این بیشتر بود بسببِ آنکه وقتي در بیابان مانده بودم این مرا بر اشتر نشاندِ و ازدستِ آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلي * گفتم صَدَقَ اللّه العظیم که مَن عَمِلَ صالِحاً فلنفْسِهِ و من اساء فَعَلَیها *

قطعه

تا تواني درونِ کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد
کارِ درویشِ مستمند بر آر
که ترا نیز کارها باشد

حکایت ۳۶

دو برادر بودند ـ یکي خدمتِ سلطان کردي و دیگري بسعيِ بازو نان خوردي * باري این توانگر درویش‌را گفت ـ چرا خدمتِ سلطان نمیکني تا از مشقّتِ کار کردن برهي * گفت تو چرا کار نکني تا از مذلّتِ خدمت رهائي یابي که حکما گفته اند نانِ جَوین خوردن و بر زمین نشستن به که کمرِ زرین بستن و بخدمت ایستادن *

بیت

بدست آهکِ تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیشِ امیر

قطعه

عمرِ گرانمایه درین صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شِتا
اي شکمِ خیره بناني بساز
تا نکني پُشت بخدمت دو تا

کسي پیشِ نوشیروانِ عادل مژده آورد که خداي عزّ و جلّ فلان دشمنت برداشت * گفت هیچ شنیدي که مرا فرو خواهد گذاشت *

بیت

مرا بمرگِ عدوّ جاي شادماني نیست
که زندگانيِ ما نیز جاوداني نیست

حکایت ۳۸

گروهي از حکما در بارگاهِ کِسريِٰ در مصلحتي سخن ميگفتند ـ بزرجمهر خاموش بود ـ گفتند چرا در ين بحث با ما سخن نگوئي * گفت وزرا بر مثالِ اَطِبّاء اند و طبيب دارو ندهد جز سقيمرا ـ پس چون بينم که رأيِ شما بر صوابست مرا دران سخن گفتن حکمت نباشد *

قطعه

چو کاري بي فُضُولِ من بر آيد
مرا در وي سخن گفتن نشايد
وگر بينم که نابينا و چاه است
اگر خاموش بنشينم گناه است

حکایت ۳۹

هارون الرشيدرا چون مُلکِ مصر مُسلَّم شد گفت بخلافِ آن طاغي که بغرورِ مُلکِ مصر دعويِٰ خدائي کرد نبخشم اين مملکترا مگر بکمترينِ بندگان * سياهي داشت کودن ـ نامِ او خُصَيب ـ مُلکِ مصررا بوي ارزاني داشت * گويند عقل و کفايتِ او بحدّي بود که طايفهٔ حُرّاثِ مصر شِکايت آوردند که پنبه کاشته بوديم بر کنارِ نيل ـ بارانِ بي وقت آمد ـ تلف شد * گفت پَشّم بايستي کاشتن تا تلف نشدي * صاحبدلي بشنيد و گفت *

مثنوي

اگر روزي بدانش در فزودي
ز نا دان تنگ روزيتر نبودي

بنادان آنچنان روزي رساند
که صد دانا دران حیران بماند

مثنوي

بخت و دولت بکارداني نیست
جز بتأییدِ آسماني نیست
اوفتادست در جهان بسیار
بي تمییز ارجمند و عاقلِ خوار
کیمیاگر بغصّه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت ۴۰

یکي‌را از ملوکِ عرب کنیزکِ چیني آورده بودند در غایتِ حُسن و جمال * خواست که در حالتِ مستي با وي جمع آید * دختر مُمانعت کرد * ملک در خشم شد و مراورا از بندگان بسیاهي بخشید ــ که لبِ زبرینش از پرّهٔ بیني بر گذشته بود و زیرینش بگریبان فرو هشته ــ هیکلي بود که صخر جنّي از طَلعتش برمیدي و عین القطر از بغلش بکندیدي *

تو گوئي تا قیامت زشت روئي
بر وختمست و بر یوسف نکوئي

قطعه

شخصي نه چنان کریه منظر
کز زشتي او خبر توان داد

و انگژِ بغلش نَعُوذُ بالله
مُردار بآفتابِ مرداد

سیاه‌را دران مدّت نفس طالب بود و شهوت غالب * مِهرش بجنبید و مُهرش بر داشت * بامدادان ملک کنیزک‌را جُست و نیافت * ما جَرا گفتند * خشم گرفت و بفرمود تا سیاه‌را با کنیزک دست و پا استقرار به بندند و از بامِ جوسق بخندق در اندازند * یکي از وزراي نیک محضر روي شفاعت بر زمین نهاد و گفت ـ سیاه‌را درین خطائي نیست که سایرِ بندگان و خدمتگاران ببخشش و انعامِ خداوندي مُعتَادند * گفت اگر در مفاوضهٔ او شبي تَاخیر کردي چه شدي * گفت اي خداوند نشنیدهٔ که گفته اند ـ

قطعه

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسد
تو مپندار که از پیلِ دمان اندیشد
ملحدِ گرسنه در خانهٔ خالي پر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک‌را این لطیفه خوش آمد و گفت ـ سیاه‌را بتو بخشیدم کنیزک‌را چه کنم * گفت کنیزک‌را بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم اورا شاید *

قطعه

هرگز اورا بدوستي مپسند
که رود جاي نا پسندیده

تشنه‌را دل نخواهد آبِ زلال
نیم خوردهٔ دهانِ گندیده

قطعه

دستِ سلطان دگر کجا بیند
چون بسرگین در اوفتاد تُرُنج
تشنه‌را دل کُجا بخواهد آبِ
کوزه بگذشته بر دهانِ سُکُنج

حکایت ۴۱

اسکندرِ رومي‌را گفتند که دیارِ مشرق و مغرب بچه گرفتي که ملوکِ پیشین‌را خزاین و ملک و عمر و لشکر بیش ازتو بود و چنین فتحي میسّر نشد ـ گفت بعونِ خداي تعالي * هر مملکتي که گرفتم رعیتش نیازردم و نامِ پادشاهان جُز به نیکوئي نبردم *

بیت

بزرگش نخوانند اهلِ خرد
که نامِ بزرگان بزشتي برد

قطعه

این همه هیچست چون مي بگذرد
بخت و تخت و امر و نهي و گیر و دار
نامِ نیکِ رفتگان ضایع مکن
تا بماند نامِ نیکت پایدار

بابِ دوم در اخلاقِ درویشان

حکایت ۱

یکي از بزرگان پارسائيرا گفت که چه گوئي در حقِ فلان عابد که دیگران در حقِ او بطعنه سخنها گفته اند * گفت در ظاهرش عیب نمي بینم و در باطنش غیب نمي دانم *

قطعه

هرکرا جامهٔ پارسا بیني
پارسا دان و نیک مرد انگار
ور نداني که در نهادش چیست
محتسبرا درون خانه چه کار

حکایت ۲

درویشيرا دیدم که سر بر آستانِ کعبه نِهاده مینالید و مي گفت یا غَفُور و یا رحِیم تو داني که از ظَلوم و جَهول چه آید که ترا شاید *

قطعه

عذرِ تقصیرِ خدمت آوردم
که ندارم بطاعت اِستظهار
عاصیان از گناه توبه کنند
عارفان از عبادت اِستغفار

عابدان جزاي طاعت خواهند و بازرگانان بهاي بضاعت و من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدرویزه آمدم نه بتجارت ــ اِصنَعْ بِي مَا اَنْتَ اَهلُهُ و لَا تَفعَلْ بي مَا اَنَا اَهلُهُ *

بیت

گر کشي ور جَرَم بخشي روي و سر بر آستانم
بندهرا فرمان نباشد هر چه فرمائي برانم

قطعه

بر درِ کعبه سائلي ديدم
که همي گفت و ميگرستي خوش
من نگويم که طاعتم به پذير
قلمِ عَفو بر گناهم کش

حکايت ۳

عبد القادر گيلاني در حرمِ کعبه روي بر حصا نهاده هميگفت اي خداوند ببخشاي و اگر مستوجبِ عقوبتم در قيامت مرا نابينا بر انگيز تا در روي نيکان شرمسار نشوم *

قطعه

روي بر خاکِ عَجز ميگويم
هر سحرگه که ياد مي آيد
اي که هرگز فرامشت نکنم
هيچت از بنده ياد مي آيد

حکايت ۴

دُزدي در خانهٔ پارسائي در آمد ـ چندانکه طلب کرد چيزي نيافت ـ دلتنگ شده نا اميد باز گشت ـ پارسارا خبر شد *

کلیمي که بر ان خفته بود در راهِ گذرِ دزد انداخت تا محروم نگردد *

قطعه

شنیدم که مردانِ راهِ خدا
دلِ دشمنانرا نکردند تنگ
ترا کي میسّر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ

مودّتِ اهلِ صفا چه در روي و چه در قفا ـ نه چنانکه از پست عیب گیرند و پیشت بمیرند *

بیت

در برابر چو گوسپندِ سلیم
در قفا همچو گرگِ مردم خوار

بیت

هر که عیبِ دگران پیشِ تو آورد و شمرد
بیگمان عیبِ تو پیشِ دگران خواهد بُرد

حکایت ۵

تني چند از روندگان متّفقِ سیاحت بودند و شریکِ رنج و راحت * خواستم که مرافقت کنم * موافقت نکردند * گفتم از کرمِ و اخلاقِ بزرگان بدیع است روي از مصاحبتِ مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن ـ که من در نفسِ خویش اینقدر قوّت و قدرت میشناسم که در خدمتِ مردان یارِ شاطر باشم نه بارِ خاطر *

بیت

انْ لَمْ أَكُنْ رَاكِبَ ٱلْمَوَاشِي
أَسْعَي لَكُمْ حَامِلَ ٱلْغَوَاشِي

یکي ازان میان گفت ازین سخن که شنیدي دل تنگ مدار که درین روزها دُزدي بصورتِ درویشان در آمد و خودرا در سلکِ صحبتِ ما منتظم کرد*

بیت

چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست

از انجا که سلامت حالِ درویشانست گمانِ فضولش نبردند و بیاري قبولش کردند *

مثنوي

ظاهرِ حالِ عارفان دلقست
اینقدر بس که روي در خلقست
درعمل کوش و هرچه خواهي پوش
تاج برسر نه و عَلَم بردوش
زاهدي درپلاس پوشي نیست
زاهدِ پاک باش و اطلس پوش
ترکِ دُنیا و شهوتست و هوس
پارسائي ـ نه ترکِ جامه و بس
درکجِ آگند مرد باید بود
بر مخنّث سلاحِ جنگ چه سود

في الجمله روزي تا بشب رفته بوديم و شبانگه بپاي حصاري خُفته * دزدِ بيٰ توفيق ابريقِ رفيق برداشت كه بطهارت ميروم ـ او خود بغارت ميرفت *

بيت

پارسا بين كه خِرقه در بر كرد
جامهٔ كعبه‌را جُلِ خر كرد

چندانكه از نظرِ درويشان غايب گشت ببُرجي بر رفت و دُرجي بدزديد * تا روز روشن شد آن تاريك دل مبلغي راه رفته بود ـ و رفيقانِ بي گناه خفته * بامدادان همه‌را بقلعه بردند و بزندان كردند * از ان تاريخ تركِ صحبت گفتيم و طريقِ عزلت گرفتيم كه اَلسَلامَةُ فِي آلوَحْدَةِ *

قطعه

چو از قومي يكي بيدانشي كرد
نه كِه‌را منزلت ماند نه مِه‌را
نمي بيني كه گاوي در علف زار
بيالايد همه گاوانِ دِه‌را

گفتم منّت خدارا عزّ و جلّ كه از فوايدِ درويشان محروم نماندم اگرچه از صحبتِ ايشان وحيد شدم ـ و بدين حكايت مستفيد گشتم و اَمْثالِ مرا درهمه عمر اين نصيحت بكار آيد *

مثنوي

بیک نا تراشیده در مجلسي
برنجد دلِ هوشمندان بسي
اگر برکهٔ پر کنند از گلاب
سگي در وي افتد کند منجلاب

حکایت ٦

زاهدي مهمانِ پادشاهي بود * چون بر سفره بنشستند کمتر از ان خورد که عادتِ او بود چون بنماز برخاستند بیشتر از ان کرد که عادتِ او بود ــ تا ظنّ صلاحیّت در حقِ او زیادت کنند *

بیت

ترسم نرسي بکعبه اي اعرابي
کین ره که تو میروي بترکستانست

چون بمقامِ خویش باز آمد سفره خواست تا تناول کند * پسري داشت صاحبِ فراست * گفت ــ اي پدر در دعوتِ سلطان چیزي نخوردي * گفت ــ در نظرِ ایشان چیزي نخوردم که بکار آید * گفت ــ نمازرا هم قضا کن که چیزي نکردي که بکار آید *

قطعه

اي هنرها نهاده بر کفِ دست
عیبها برگرفته زیرِ بغل
تا چه خواهي خریدن اي مغرور
روزِ درماندگي بسیمِ دغل

حکایت ۷

یاد دارم که در عهدِ طفولیّت متعبّد بودم و شبخیز و مُولَعِ زهد و پرهیز* شبي در خدمتِ پدر نشسته بودم و همه شب دیده بهم نبسته و مصحفِ عزیز در کنار گرفته و طایفهٔ گِردِ ما خفته ـ پدررا گفتم ـ ازینان یکي سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد چنان خفته اند که گوئي مُرده اند * گفت جانِ پدر تو نیز اگر بخفتي به از آنکه در پوستینِ خلق افتي *

قطعه

نه بیند مُدّعي جُز خویشتن‌را
که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرش چشمِ خدا بیني به بخشد
نه بیند هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت ۸

بزرگي‌را در محفلي همي ستودند و در اوصافِ جمیلش مُبالغه همي نمودند ـ سر بر آورد و گفت ـ من آنم که من دانم *

بیت

كَفَيْتَ أَذًي يَا مَنْ تَعُدُّ مَحَاسِنِي
عَلَانِيَتِّي هٰذَا وَ لَمْ تَدْرِ بَاطِنِي

قطعه

شخصم بچشمِ عالمیان خوب منظر است
و ز خبثِ باطنم سرِ خجلت فتاده پیش

طاوس‌را بنقش و نگاري که هست خلق
تحسين کنند و اوخجل از پاي زشتِ خويش

حکايت ۹

يکي از صُلحاي جبل لبنان که مقاماتِ او در ديارِ عرب مذکور بود و کَراماتِ او مشهور بجامعِ دمشق در آمد و بر کنارِ برکهٔ کُلاسه طهارت ميکرد پايش بلغزيد و بحوض در افتاد و بمشقّتِ بسيار از آنجا خلاص يافت * چون از نماز بپرداختند يکي از اصحاب گفت ـ مرا مُشکلي هست * شيخ گفت آن چيست * گفت ياد دارم که بر روي درياي مغرب ميرفتي و قدمت تر نميشد و امروز درين يک قامتِ آب از هَلاکت چيزي نمانده بود ـ درين چه حکمتست * سر بجيبِ تفکّر فرو بُرد و پس از تأمّلِ بسيار سر بر آورد و گفت ـ نشنيدهٔ که سيّدِ عالم محمد مصطفي صلّي الله عليه وسلم گفت لِي مَعَ اللّٰه وَقْتٌ لَا يَسَعُنِي فِيهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَ لَا نَبِيٌّ مُرسَلٌ و نگفت علي الدوام ـ وقتي چنين که فرمود بجبرئيل و ميکائيل نه پرداختي و ديگر وقت با حفصه و زينب در ساختي ـ که مشاهدهٔ الابرار بين التجلّي و الاستتار ـ مي نمايد و مي‌ربايد *

بيت

ديدار مي نمائي و پرهيز ميکني
بازارِ خويش و آتشِ ما تيز ميکني

أُشَاهِدُ مَنْ أَهْوَي بِغَيْرِ وَسِيلَتِهِ
فَيَلْحَقُنِي شَأنٌ أَضَلُّ طَرِيقَا
يُؤَجِّجُ نَارًا ثُمَّ يُطْفِي بِرَشِّهِ
لِذَلِكَ تَرَانِي مُحْرَقًا وَغَرِيقَا

حکايت ۱۰ منظومه

يکي پُرسيد از ان گم کرده فرزند
که اي روشن گهر پيرِ خردمند
ز مصرش بوي پيراهن شنيدي
چرا در چاهِ کنعانش نديدي
بگفت احوالِ ما برقِ جهانست
دمي پيدا و ديگر دم نهانست
گهي بر طارمِ اعلا نشينم
گهي بر پشتِ پائي خود نه بينم
اگر درويش بر حالي بماندي
سردست از دو عالم بر فشاندي

حکايت ۱۱

در جامعِ بعلبک کلمهٔ چند بر طريقِ وعظ ميگفتم با جماعتي افسُرده و دل مُرده و راه از عالِمِ صورت بمعني نبُرده * ديدم که نفسم در نمي گيرد و آتشِ گرمِ من در هيزمِ ترِ ايشان اثر نميکند * دريغ آمدم بتربيتِ سُتُوران و آئينه داري در محلّهٔ کوران — و ليکن درِ معني باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در بيانِ اين آيت که

و نَحْنُ اقرب اليه من حَبْل الوَرِيد * سخن بدين جاي رسانيده بودم که گفتم ــ

قطعه

دوست نزديکتر از من بمنست
و ين عجبتر که من از وي دورم
چه کنم با که توان گفت که او
در کنارِ من و من مهجورم

من از شرابِ اين سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که روندهٔ از کنارِ مجلس گذر کرد و دَورِ آخر درو اثر کرد ــ نعرهٔ چنان زد که ديگران بموافقتِ او در خروش آمدند و خامانِ مجلس در جوش * گفتم سبحان الله دُورانِ با خبر در حضور و نزديکانِ بي بصر دُور *

قطعه

فهمِ سخن چون نکند مستمع
قوّتِ طبع از متکلّم مجوي
فسحتِ ميدانِ ارادت بيار
تا بزند مردِ سخن گويِ گوي

حکايت ۱۲

شبي در بيابانِ مکّه از غايتِ بيخوابي پاي رفتنم نماند ــ سر بنهادم و شتربانرا گفتم دست از من دار *

قطعه

پاي مسکينِ پياده چند رود
کز تحمّل ستوه شد بُختي

تا شود جسمِ فربهي لاغر
لاغر مُرده باشد از سختي

گفت اي برادر حرم در پيشست و حرامي در پس ــ اگر رفتي بُردي اگر خُفتي مُردي *

بيت

خوشست زيرِ مغيلان براهِ باديه خُفت
شبِ رحيل ولي تركِ جان ببايد گفت

حكايت ۱۳

پارسائيرا ديدم بر كنارِ دريا كه زخمِ پلنگ داشت و بهيچ دارو به نميشد و مدّتها در آن رنجور بود و دمبدم شكرِ خدايتعالي همي گفت * پُرسيدندش تو كه باين محنت گرفتاري شكر چه مي گوئي * گفت الحمد للّه كه بمصيبتي گرفتارم نه بمعصيتي *

قطعه

گر مرا زار بكُشتن دهد آن يارِ عزيز
تا نگوئي كه در آندم غمِ جانم باشد
گويم از بندهٔ مِسكين چه گُنه صادر شد
كه دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حكايت ۱۴

درويشيرا ضرورتي پيش آمد گليمي از خانهٔ ياري بدزديد * حاكم فرمود كه دستش ببُرند * صاحبِ گليم شفاعت كرد كه من اورا بحِل كردم * حاكم گفت بشفاعتِ تو حدِّ شرع فرو نگذارم * گفت

راست فرمودي امّا هرکه از مالِ وقف چيزي بدُزدَد قطعش لازم نيايد که الفقير لا يَمْلِكُ شيًا و لا يُمْلَكُ - هرچه درويشانرا ست وقفِ محتاجانست * حاکم دست از و بداشت و گفت جهان بر تو تنگ آمده بود که دُزدي نکردي اِلّا ازخانهٔ چنين ياري * گفت اي خداوند نشنيدهٔ که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و درِ دشمنان مکوب *

بيت

چون فروماني بسختي تن بعجز اندر مده
دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستين

حکايت ۱۰

يکي از پادشاهان پارسائيرا گفت هيچت از ما ياد مي آيد * گفت بلي هرگه که خدايرا فراموش ميکنم *

بيت

هر سُو دَوَد آن کش ز درِ خويش براند
و انرا که بخواند بدرِ کس نه دواند

حکايت ۱۲

يکي از صالحان پادشاهيرا بخواب ديد در بهشت و پارسائيرا در دوزخ * پُرسيد که موجبِ درجاتِ آن چيست و سببِ درکاتِ اين چه - که ما بخلافِ اين پنداشتيم * گفتند آن پادشاه بمحبّتِ درويشان در بهشت است و اين پارسا بتقرّبِ پادشاهان در دوزخ *

قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خودرا ز عملهاي نکوهیده بري دار
حاجت بکلاهِ برگي داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاهِ تتري دار

حکایت ۱۷

پیادهٔ سر و پا برهنه با کاروانِ حجاز از کُوفه بدر آمد و همراهِ ما شد۔ نظر کردم معلومي نداشت۔ خرامان همي رفت و میگفت۔

نظم

نه بر اشتري سوارم نه چو اَستَر زیرِ بارم
نه خداوندِ رعیت نه غلامِ شهریارم
غمِ موجود و پریشاني معدوم ندارم
نفسي میزنم آسوده و عمري بسر آرم

اشتر سواري گفتش اي درویش کُجا میروي باز گرد که بسختي بمیري * نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت * چون بنخله محمود رسیدیم توانگررا اَجَل فرا رسید و مُرد * درویش ببالینش بیامد و گفت ـ ما بسختي نمردیم و تو بر بختي بمُردي *

بیت

شخصي همه شب بر سرِ بیمار گریست
چون روز شد او بمُرد و بیمار بزیست

قطعه

اي بسا اسپِ تیزرو که بماند
که خرِ لنگ جان بمنزل بُرد

بس که در خاک تندرستانرا
دفن کردند و زخم خورده نمرد

حکایت ۱۸

عابدي‌را پادشاهي طلب کرد * عابد اندیشید که دارویي بخورم تا ضعیف شوم ـ مگر اعتقاد در حقِ من زیاده کند * آورده اند که زهرِ قاتل بخورد و بمرد *

قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روي در مخلوق
پشت بر قبله میکنند نماز

بیت

چون بندهٔ خداي خویش خواند
باید که بجز خدا نداند

حکایت ۱۹

کارواني‌را در زمینِ یونان دزدان بزدند و نعمتِ بیقیاس بردند * بازرگانان گریه و زاري کردند و خدا و رسول شفیع آوردند ـ فایده نداد *

بیت

چو پیروز شد دزدِ تیره روان
چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمانِ حکیم در آن میان بود ـ یکي از کاروانیان گفت کلمهٔ چند

از حکمت و موعظت با اینان بگوی ـ باشد که طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد که چندین نعمت ضایع گردد * لقمان گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن *

قطعه

آهنیرا که موریانه بخورد
نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنی در سنگ

قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که خیر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده و گرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت ۲۰

چندانکه مرا شیخ اجلّ شمس الدین ابو الفرج بن جوزي بترک سماع فرمودي و بخلوت و عزلت اشارت کردي عنفوان شبابم غالب آمدي و هوا و هوس طالب * ناچار بخلاف رأي مربّي قدمي چند برفتمي و از سماع و مخالطت حظّي برگرفتمي * چون نصیحت شیخم یاد آمدي گفتمي ـ

بیت

قاضي ار با ما نشیند بر فشاند دسترا
محتسب گر مي خورد معذور دارد مسترا

تا شبي بمَجْمَعِ قومي برسيدم و در ان ميان مُطربي ديدم ـ

بيت

گوئي رگِ جان ميگسلد زخمهٔ سازش
نا خوشتر از آوازِ مرگِ پدر آوازش

گاهي انگشتِ حريفان ازو در گوش وگاهي بر لب كه خاموش *

يُهاج الي صوت الاغاني بطِيبه
و انتَ مُغَنٍّ ان سكتَّ تَطِيب

بيت

نه بيند كسي در سماعت خوشي
مگر وقتِ رفتن كه دم دركشي

مثنوي

چون در آواز آمد آن بربط سراي
كدخدارا گفتم از بهرِ خداي
زيبقم در گوش كن تا نشنوم
يا درم بكشاي تا بيرون روم

في الجمله پاسخاطرِ يارانرا موافقت كردم و شبي بچندين مجاهده بروز آوردم *

قطعه

موذّن بانگِ بي هنگام بر داشت
نميداند كه چند از شب گذُشتست

درازيِ شب از مِژگانِ من پُرس
که يکدم خواب در چشمم نه گشتست

بامدادان بحکمِ تبرُّك دستار از سر و دينار از کمر بکشادم و پيش مغنّي نهادم و در کنارش گرفتم و بسي شکر گفتم * ياران اِرادتِ من در حقِ او بر خلافِ عادت ديدند و بر خِفّتِ عقلِ من حمل کردند و نهفته ميخنديدند * يکي از ايشان زبانِ تعّرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز ـ که اين حرکت مناسبِ حالِ خردمندان نکردي ـ خرقهٔ مشايخ بچنين مطربي دادي که در همه عمرش درمي در کف نبوده است و قراضه در دف *

مثنوي

مطربي دور ازين خجسته سراي
کس دو بارش نديده در يک جاي
راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق‌را موي بر بدن برخاست
مُرغِ ايوان ز هولِ او بپريد
مغزِما بُرد و حَلقِ خود بدريد

گفتم مصلحت آنست که زبانِ تعّرض کوتاه کني که مرا کرامتِ او ظاهر شد * گفت مرا بر کيفيّتِ آن مطّلِع گردان تا همکنانِ تقرّب نمائيم و بر مطايبه که رفت استغفار کنيم * گفتم بحکمِ آن که مرا شيخ بارها بترکِ سماع فرموده بود و موعِظهاي بليغ گفته

و در سمعِ قبولِ من نیامد ـ امشب مرا طالعِ میمون و بختِ همایون بدین بُقعه رهبري کرد تا بدستِ این مطرب توبه کردم که دگر بارگِردِ سماع مخالطت نگردم *

قطعه

آوازِ خوش ازگام و دهان و لبِ شیرین
گر نغمه کُند ور نکُند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و صفاهان و حجاز است
از حنجرهٔ مطربِ مکُروه نزیبد

حکایت ۲۱

لُقمان‌را گفته اند ادب از که آموختي * گفت از بي ادبان ـ هر چه از ایشان در نظرم نا پسند آمد از فعلِ آن پرهیز کردم *

قطعه

نگویند ازسرِ بازیچه حرفي
کز ان پندي نگیرد صاحبِ هوش
وگر صد بابِ حکمت پیشِ نادان
بخوانند آیدش بازیچه درگوش

حکایت ۲۲

عابدي‌را حکایت کنند که شبي نیم منِ طعام خوردي و تا سحر ختمي در نماز کردي * صاحبدلي بشنید و گفت اگر نیمِ ناني بخوردي و بخفتي بسیار فاضلتر از ان بودي *

قطعه

اندرون از طعام خالي دار
تا درو نورِ معرفت بيني
تهي از حكمتي بعلّتِ آن
كه پُري از طعام تا بيني

حكايت ۲۳

بخشايشِ الهي گم شده‌را در مناهي چراغِ توفيق فَرا راه داشت تا بحلقهٔ اهلِ تحقيق در آمد و بيمنِ صحبتِ درويشان و صِدقِ نفسِ ايشان ذمايمِ اخلاقش بحمايد مبدّل گشت و دست‌را از هوا و هوس كُوتاه كرد و زبانِ طاعنان در حقِ او دراز كه همچنان بر قاعدهٔ اوّلست و زُهد و صلاحش نا معوّل *

بيت

بعذرِ توبه توان رستن از عذابِ خداي
وليک مي نتوان از زبانِ مردم رست

طاقتِ جورِ زبانها نياورد و شكايت پيشِ پيرِ طريقت بُرد وگفت از زبانِ مردمان در رنجم * شيخ بگريست و گفت شكرِ اين نعمت چه گونه گُذاري كه بهتر از آني كه پندارندت *

قطعه

چند گوئي كه بداندیش و حَسود
عيب جويانِ منِ مِسكينند
گر بخون ريختنت بر خيزند
ور ببد خواستنت بنشينند

نیک باشي و بدت گوید خلق
به که بد باشي و نیکت بینند

ولیکن مرا بین که حسنِ ظنِّ همکنان در حقِ من بکمالست و من در عینِ نقُصان *

بیت

گر انها که مي گفتمي کردمي
نکو سیرت و پارسا مردمي

بیت

اِنّي لَمُستَتِر من عَین جِیرَاني
و اللّهُ یعلَم اِسْراري و اِعْلاني

قطعه

در بسته بروي خود ز مردم
تا عیب نگسترند مارا
در بسته چه سُود عالِم الغیب
داناي نِهان و آشکارا

حکایت ۲۴

گِله کردم پیشِ یکي از مشایخ که فلان در حقِ من گواهي داده است بفساد * گفت بصلاحش خَجِل کن *

نظم

تو نیکو روش باش تا بد سگال
بنَقصِ تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگِ بربط بود مُستقیم
کي از دستِ مطرب خورد گوشمال

حکایت ۲۵

یکي را از مشایخ شام پُرسیدند که حَقِیقتِ تصوّف چیست* گفت پیش از ین طایفهٔ بودند در جهان پراگنده بصورت و بمعني جمع و امروز قومي اند بظاهر جمع و بباطن پریشان *

قطعه

چو هر ساعت از تو بجائي رَوَد دِل
بتنهائي اندر صَفائي نه بیني
گرت مال و جاهست و زَرع و تجارت
چو دل با خدایست خَلْوت نشیني

حکایت ۲٦

یاد دارم که شبي در کارواني همه شب رفته بودیم و سحر در کنارِ بیشه خُفته ـ شوریدهٔ که دران سفر همراهِ ما بود نعرهٔ بزد و راهِ بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت * چون روز شد گفتمش این چه حالتست * گفت بُلبُلانرا دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه غوکان از آب و بهایم از بیشه ـ اندیشه کردم که مُروّت نباشد همه در تسبیح رفته و من بغفلت خُفته *

قطعه

دوش مُرغي بصبح مي ناليد
عقل و صبرم ببُرد و طاقت و هوش
يكي از دُوستانِ مخلص‌را
مگر آوازِ من رسيد بگوش
گفت باور نداشتم كه تُرا
بانگِ مُرغي چنين كند مدهوش
گفتم اين شرطِ آدميّت نيست
مُرغ تسبيح خوان و من خاموش

حكايت ۲۷

وقتي در سفرِ حجاز طايفهٔ جوانانِ صاحبدل همدمِ من بودند و همقدم * وقتها زمزمهٔ كردندي و بيتي مُحقّقانه بگفتندي - و عابدي در سبيل مُنكرِ حالِ درويشان بود بيخبر از دردِ ايشان - تا برسيديم بنخيلِ بني هلال كودكي سياه از حيّ عرب بدر آمد و آوازي برآورد كه مُرغ از هوا در آوردي - اشترِ عابدرا ديدم كه برقص در آمد و عابدرا بينداخت و راهِ بيابان گرفت - گفتم اي شيخ در حيواني اثر كرد و ترا اثر نميكُند -

نظم

داني چه گفت مرا آن بُلبُلِ سحري
تو خود چه آدمي كز عِشق بيخبري

اشتر بشعرِ عرب حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوري

بیت

شتررا چو شور و طرب در سرست
اگر آدمي را نباشد خرست

بیت

وَ عِند هُبُوب النَاشِرات عَلي الحمي
تمِیل غُصُون البان لا الحَجر الصلد

مثنوي

بذکرش هرچه بیني در خروشست
دلي داند درین معني که گوشست
نه بُلبُل برگلش تسبیح خوانیست
که هر خاري بتسبیحش زبانیست

حکایت ۲۸

یکي را از ملوك مدّتِ عمر سپري شد و قایم مقامي نداشت وصیّت کرد که بامدادان نُخستین کسي که از درِ شهر در آید تاجِ پادشاهي بر سرِوي نهید و تفویضِ مملکت بدُوَ کُنید * اتّفاقاً اوّل کسي که از درِ شهر در آمد گدائي بود که در همه عمر لُقمه لُقمه اندوختي و خِرقه بر خِرقه دوختي * ارکانِ دولت و اعیانِ حضرت وصیّتِ ملك را بجاي آوردند و مُلك و خزاین بدُو ارزاني داشتند *

درویش مدّتي مملکت راند تا بعضي از اُمراي دولت گردن از طاعتِ او پیچانیدند و مُلوکِ دیار از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند * في الجمله سپاه و رعیّت بهم بر آمدند و برخي از بلاد از قبضهٔ تصرُّفِ او بدر رفت * درویش ازین واقعه خسته خاطر همي بود تا یکي از دوستانِ قدیمش که در حالتِ درویشي قرینِ او بود از سفر باز آمد و اورا در چنان مرتبه دید و گفت مِنّت خدایرا عزّ و جلّ که بختِ بلندت یاوري کرد و اِقبال رهبري تا گُلت از خار و خارت از پاي بر آمد و بدین پایه رسیدي - اِنّ مع العُسْر یُسْرا -

بیت

شگوفه گاه شگفتست و گاه خوشیده
درخت وقت برهنه و وقت پوشیده

گفت اي برادر تعزیتم کن که جاي تهنیت نیست - آنگه که تو دیدي غمِّ ناني داشتم و امروز تشویشِ جهاني *

مثنوي

اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد بمهرش پاي بندیم
بلائي زین جهان آشوبتر نیست
که رنجِ خاطرست ار هست ور نیست

قطعه

مَطلب گر توانگري خواهي
جُز قناعت که دولتيست هني
گر غني زر بدامن افشاند
تا نظر در ثوابِ او نکُني
کز بزرگان شنيده ام بسيار
صبرِ درويش به که بذلِ غني

بيت

اگر بريان کُند بهرام گوري
نه چون پاي ملخ باشد ز موري

حکايت ۲۹

يکي‌را دوستي بود که عملِ ديوان کردي مُدّتي اِتّفاقِ ديدنش نيفتاد ــ کسي گفت که فلانرا دير شد که نديدي * گفت من اورا نميخواهم که بينم * قضارا ازکسانِ او يکي حاضر بود ــ گفت چه خطأ کرده است که از ديدنِ او مَلُولي * گفت خطائي نيست ولي دوستِ ديواني‌را وقتي توان ديد که معزُول باشد *

قطعه

در بزرگي و دار و گيرِ عمل
ز آشنايان فراغتي دارند
روزِ درماندگي و معزولي
دَردِ دِل پيشِ دوستان آرند

حکایت ۳۰

ابُو هُریرہ هر روز بخدمتِ مصطفي صلّي اللّه علیه و سلم آمدي۔ گفت یا ابا هُرَیرہ زُرْنِي غِبّا تَزْدَدْ حِبّا یعني هر روز میا تا محبّت زیادہ گردد *

لطیفه

صاحبدلي‌را گفتند بدین خوبي که آفتابست نشنیدہ ایم که کسي اورا دُوست گرفته باشد * گفت از براي آنکه هر روزش میتواند دید مگر در زمستان که محجُوبست و محبُوب *

قطعه

بدیدارِ مردم شدن عیب نیست
و لیکن نه چندان که گویند بس
اگر خویشتن‌را ملامت کُني
ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت ۳۱

از صحبتِ یارانِ دِمشقم ملالتي پدید آمدہ بود سر در بیابانِ قدس نهادم و با حیوانات اُنْس گِرفتم تا وقتي که اسیرِ قیدِ فرنگ شدم ۔ در خندقِ طرابلس با جهودانم بکارِ گِل بداشتند ۔ تا یکي از رُؤساي حلب که سابقه معرفتي میانِ ما بود گُذر کرد و مرا بشناخت و گفت این چه حالتست و چه گونه گذاري * گفتم ۔

قطعه

همي گُريختم از مردمان بكُوه و بدشت
كه جُز خداي نبودم بديگري پرداخت
قياس كُن كه چه حالم بود درين ساعت
كه در طويلۀ نامردمم ببايد ساخت

بيت

پاي در زنجير پيشِ دوستان
بِه كه با بيگانگان در بُوستان

برحالتِ من رحم آورد و بده دينار از قيدِ فرنگم خلاص كرد و با خود بحلب بُرد * دختري داشت ـ درعقدِ نِكاحِ من آورد بكابينِ صد دينار * چون مدّتي بر آمد دختر بد خوي بود و ستيز روي و نا فرمان ـ زبان درازي كردن گرفت و عيشِ مرا منغّص داشتن چنانكه گفته اند ـ

مثنوي

زنِ بد در سراي مردِ نكو
هم درين عالمست دوزخِ او
زينهار از قرينِ بد زينهار
وَ قِنَا ربَّنا عَذابَ النار

باري زبانِ تعنُّت دراز كرده همي گفت تو آن نيستي كه پدرِ من ترا از قيدِ فرنگ بده دينار باز خريد * گفتم بلي بده دينار باز خريد و بصد دينار بدستِ توگرفتار كرد *

مثنوي

شنيدم گوسفندي‌را بزرگي
رهانيد از دهان و دستِ گرگي
شبانگه کارد بر حلقش بماليد
روانِ گوسفند از وي بناليد
که از چنگالِ گرگم در ربودي
چو ديدم عاقبت گرگم تو بودي

حکايت ۳۲

يکي از پادشاهان عابدي‌را پرسيد که اوقاتِ عزيزت چه گونه ميگذرد * گفت همه شب در مناجات و سحر در دعا و حاجات و همه روز در بندِ اخراجات * ملک فرمود تا وجهِ کفافِ او معيّن دارند تا بارِ عيال از دلِ او بر خيزد *

مثنوي

اي گرفتارِ پاي بندِ عيال
دگر آزادگي مبند خيال
غمِ فرزند و نان و جامه و قوت
بازت آرد ز سير در ملکوت
همه روز اتّفاق ميسازم
که بشب با خداي پردازم
شب چو عقدِ نماز مي بندم
چه خورد بامداد فرزندم

حکايت ۳۳

يکي از متعبّدانِ شام در بيشهٔ سالها عبادت کردي و برگِ درختان

خوردي * پادشاهِ آن طرف بحکمِ زيارت بنزديکِ او رفت و گفت ـ اگر مصلحت بيني در شهر از براي تو مقامي سازيم که فراغتِ عبادت ازين به ميسّر شود و ديگران ببرکاتِ انفاسِ شما مستفيد شوند و براعمالِ صالحِ شما اقتدا کنند * زاهد اين سخن قبول نکرد * ارکانِ دولت گفتند پاس خاطرِ ملکرا مصلحت آنست که چند روزي بشهر در آئي و کيفيّتِ مقام معلوم کني پس اگر صفاي وقتِ عزيزان از صحبتِ اغيار کدورتي پذيرد اختيار باقيست * آورده اند عابد بشهر در آمد ـ بستانِ سراي خاصِ ملکرا از براي او پرداختند مقامي دلکشاي و روان آساي *

مثنوي

گلِ سرخش چو عارضِ خوبان
سنبلش همچو زلفِ محبوبان
همچنان از نهيبِ بردِ عجوز
شيرِ ناخورده طفل دايه هنوز

بيت

وَ افانين عليها جُلّنار
عُلِّقَتْ بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنيزکي خوب روي پيشش فرستاد *

نظم

ازين مهپارۀ عابد فريبي
ملائک صورتي طاؤس زيبي

که بعد از دیدنش صورت نه بندد
وجودِ پارسایان‌را شکیبي
همچنان در عقبش غلامي بدیع الجمال لطیف الاعتدال *

قطعه

هَلَكَ النَاسُ حَولَه عَطَشا
وَ هُوَ ساقي يُرَي و لا يَسْقِي
دیده از دیدنش نگشتي سیر
همچنان کز فرات مُستسقي

عابد لقمهٔ لذیذ خوردن گرفت و کِسوتِ لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم حلاوت و تمتّع یافتن و در جمالِ غلام و کنیزك نظر کردن و خردمندان گفته اند زلفِ خوبان زنجیرِ پاي عقلست و دامِ مُرغِ زیرك *

بیت

در سرکارِ تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغِ زیرك بحقیقت منم امروز تو دامي

في الجمله دولتِ وقتِ مجموعش بزوال آمد چنان که گفته اند ـ

قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مُرید
و ز زبان آورانِ پاك نفس
چون بدنیاي دون فرود آمد
بعسل در بماند پاي مگس

باري ملک بديدنِ او رغبت کرد ـ عابدرا ديد از هيأتِ نخستين بگرديده و سرخ و سفيد گشته و فربه شده و بر بالشِ ديبا تکيه زده و غلامِ پري پيکر با مِرّوحهٔ طأوسي بالاي سرش ايستاده ـ بر سلامتِ حالش شادماني کرد و از هر دري سخن گفتند تا ملک بانجامِ سخن گفت ـ من اين دو طايفه‌را در جهان دوست ميدارم عُلما و زهّادرا * وزيري فيلسوفِ جهان ديده حاضر بود ـ گفت اي ملک شرطِ دوستي آنست که با هر دو طايفه نيکوئي کني ـ عُلمارا زر بده تا ديگر بخوانند و زهّادرا چيزي مده تا زاهد بمانند *

بيت

نه زاهدرا درم بايد نه دينار
چو بستند زاهدي ديگر بدست آر

قطعه

آنرا که سيرت خوش و سريست با خداي
بي نانِ وقف و لقمهٔ دريوزه زاهدست
انگشتِ خوبروي و بناگوشِ دلفريب
بي گوشوار و خاتمِ فيروزه شاهد ست

و قطعه

درويشِ نيک سيرتِ فرخنده خوئي‌را
نانِ رباط و لقمهٔ دريوزه گو مباش
خاتونِ خوب صورت و پاکيزه روي‌را
نقش و نگار و خاتمِ فيروزه گو مباش

بیت

تا مرا هست و دیگرم باید
گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت ۳۴

مطابقِ این سخن پادشاهي‌را مهمّي پیش آمد ـ گفت اگر انجامِ این حالت بر مرادِ من باشد چندین درم زاهدان‌را بدهم * چون حاجتش بر آمد وفاي نذرش بموجبِ شرط لازم آمد ـ یکي‌را از بندگانِ خاصّ کیسهٔ درم داد که بزاهدان تفرقه کند ـ گویند غلام عاقل و هشیار بود ـ همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمهارا بوسه داد و پیشِ ملک نهاد و گفت ـ زاهدان‌را چندان که طلب کردم نیافتم * گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین شهر چهار صد زاهدند * گفت اي خداوندِ جهان آن که زاهدست نمیستاند و آن که میستاند زاهد نیست * ملک بخندید و ندیمان‌را گفت ـ چندانکه مرا در حقِ این طایفهٔ خدا پرستان اِرادت است و اقرار این شوخ دیده‌را عداوتست و انکار ـ و حقّ بجانبِ او ست *

بیت

زاهد که درم گرفت و دینار
زاهدتر ازو کسي بدست آر

حکایت ۳۵

یکي از عُلماي راسخ‌را پرسیدند که چه گوئي در نانِ وقف * گفت

اگر از بهرِ جمعیّتِ خاطر و فراغِ عبادت مي ستانند حلالست ــ و اگر مجموع از بهرِ نان نشینند حرام *

بیت

نان از براي كنجِ عبادت گرفته اند
صاحبدلان ــ نه كنجِ عبادت براي نان

حكایت ۳٦

درویشي بمقامي رسید كه صاحبِ بقعه كریم النفس بود * طایفهٔ فضل و بلاغت در صحبتِ او بودند ــ هر یكي بذلهٔ و لطیفهٔ چنان كه رسمِ ظریفان باشد همي گفتند * درویش راهِ بیابان قطع كرده بود و مانده شده و چیزي نخورده * یكي از ان میان بطریقِ انبساط گفت ترا هم چیزي بباید گفت * درویش گفت كه مرا چون دیگران فضل و بلاغت نیست و چیزي نخوانده ام ــ بیك بیت از من قناعت كنید * همكنان برغبت گفتند بگوي * گفت ــ

بیت

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان
همچون عزبم بر درِ حمّامِ زنان

همه خندیدند و ظرافتش پسندیدند و سفرهٔ پیش آوردند * صاحبِ دعوت گفت اي یار زماني توقّف كن كه پرستارانم كوفتهٔ بریان میسازند * درویش سر بر آورد و گفت ــ

بیت

کوفته در سفرهٔ من گو مباش
کوفته‌را نانِ تهي کوفته است

حکایت ۳۷

مریدي گفت پیري‌را چه کنم که از خلایق بزحمت اندرم از بسیاري که بزیارتم همي آیند و اوقاتِ عزیزِ مرا از تردُّدِ ایشان تشویش حاصل مي شود * گفت هرچه درویشانند ایشان‌را وامي بده و هر چه توانگرانند از ایشان چیزي بخواه که دیگر گِردِ تو نگردند *

بیت

گر گدا پیشروِ لشکرِ اسلام بود
کافر از بیمِ توقّع برود تا در چین

حکایت ۳۸

فقیهي پدررا گفت هیچ ازین سخنانِ دلاویزِ متکلّمان در من اثر نمي کند ـ بعِلّتِ آن که نمي بینم ایشان‌را کِرداري موافقِ گفتار *

مثنوي

ترکِ دنیا بمردم آموزند
خویشتن سیم و غِلّه اندوزند
عالمي‌را که گفت باشد و بس
چون بگوید نگیرد اندر کس
عالم آن کس بود که بد نکند
نه بگوید بخلق و خود بکند

بیت

عالم که کامرانی و تن پروری کند
او خویشتن گمست ـ کرا رهبری کند

پدر گفت ـ ای پسر بمجرّدِ این خیالِ باطل نشاید روی از تربیتِ ناصحان بر تافتن ـ و راهِ بطالت گرفتن ـ و علمارا بضلالتی منسوب کردن ـ و در طلبِ عالِمِ معصوم از فوایدِ علم محروم ماندن ـ همچو آن نابینائی که شبی در وحل افتاد و گفت ـ ای مسلمانان چراغی فرا راهِ من دارید ـ زنی فاجره بشنید وگفت ـ تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی ـ همچنین مجلسِ وعظ کلبهٔ بزازانست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری ـ

قطعه

گفتِ عالم بگوشِ جان بشنو
ور نماند بگفتنش کِردار
باطلست آن که مدّعی گوید
خفته‌را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندرگوش
ور نوشتست پند بر دیوار

حکایت ۳۹

صاحبدلی بمدرسهٔ آمد ز خانقاه
بشکست عهدِ صحبتِ اهلِ طریق‌را

گفتم میانِ عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردي از آن این فریق‌را
گفت آن گلیمِ خویش بدر میبرد ز موج
و ین سعي میکند که بگیرد غریق‌را

حکایت ۴۰

یکي بر سرِ راهي مست خفته بود و زمامِ اختیار از دست رفته * عابدي برسرِ او گذر کرد و در حالتِ مستقبحِ او نظر کرد * جوان سر بر آورد و گفت و اِذَا مَرّوا باللَّغو مرّوا کِرَاما *

نظم

اِذا رَأیتَ اَثیما
کُنْ ساَتِراً و حَلیما
یَا مَنْ تُقَبِّح لَغوِي
لِمَ لا تمرُّ کَرِیما

قطعه

متاب اي پارسا روي از گنه‌گار
ببخشایندگي در وي نظر کن
اگر من نا جوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت ۴۱

طایفهٔ رندان بانکارِ درویشي بدر آمدند و سخنانِ نا سزا گفتند و برنجَانیدند * شکایت پیش پیرِ طریقت برد و گفت ـ چنین حالتي

برمن رفت * پیرگفت اي فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست ـ هر که در ین کِسوت تحمّلِ نا مُرادي نکند مدّعیست و خرقه بر وي حرام *

بیت

دریاي فراوان نشود تیره بسنگ
عارف که برنجد تنگ آبست هنوز

قطعه

گر گزندت رسد تحمّل کن
که بعَفْو از گناه پاک شوي
اي برادر چو عاقبت خاکست
خاک شو پیش ازان که خاک شوي

حکایت ۴۲ منظومه

این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده‌را خلاف افتاد
رایت از گردِ راه و رنجِ رکاب
گفت با پرده از طریقِ عتاب
من و تو هم دو خواجه تاشانیم
بندهٔ بارگاهِ سُلطانیم
من ز خدمت دمي نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزمودهٔ نه حِصار
نه بیابان و بادگرد و غبار

قدمِ من بسعي پيشتر است
پس چرا عزّتِ تو بيشتر است
تو بر بندگانِ مه روئي
با كنيزانِ ياسمن بوئي
من فتاده بدستِ شاگردان
بسفر پاي بند و سرگردان *
گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر كه بيهوده گردن افرازد
خويشتن‌را بگردن اندازد *

حكايت ۴۳

يكي از صاحبدلان زور آزمائي‌را ديد كه بهم بر آمده و در خشم شده و كف بر دهان آورده * گفت اين‌را چه حالتست * كسي گفت فلان دشنام داده است * گفت اين فرومايه هزار من سنگ بر ميدارد و طاقتِ سخني نمي آرد *

قطعه

لافِ سر پنجگي و دعوي مردي بگذار
عاجزِ نفسِ فرومايه چه مردي چه زني
گرت از دست بر آيد دهني شيرين كن
مردي آن نيست كه مشتي بزني بر دهني

قطعه

اگر خود بردرد پيشانيِ پيل
نه مرد است آن كه در وي مردمي نيست

بني آدم سرشت از خاك دارد
اگر خاكي نباشد آدمي نيست

حكايت ۴۴

بزرگي‌را پرسيدند از سيرتِ اخوانِ صفا * گفت كمينهٔ آن كه مرادِ خاطرِ ياران بر مصالحِ خود مقدّم دارد ـ و حكما گفته اند برادر كه در بندِ خويشست نه برادر است و نه خويشست *

بيت

همره اگر شتاب كند همرهِ تو نيست
دل در كسي مبند كه دلبستهٔ تو نيست

بيت

چون نبود خويش‌را ديانت و تقوىٰ
قطعِ رحم بهتر از مودّتِ قربي

ياد دارم كه مدّعي درين بيت بر قول اعتراض كرد و گفت حق جلّ و علا در كتابِ مجيد از قطعِ رحم نهي كرده است و بمودّتِ ذوي القربي فرموده و آنچه تو گفتي مناقضِ آنست * گفتم غلط كردي ـ موافقِ قرآنست ـ قال الله تعالي وِانْ جَاهَداكَ علي ان تُشْرِكَ بي ما لَيس لكَ به عِلْم فلا تُطِعْهما *

بيت

هزار خويش كه بيگانه از خدا باشد
فداي يكث تنِ بيگانه كاشنا باشد

حکایت ۴۵ منظومه

پیر مردي لطیف در بغداد
دخترش‌را بکفش دوزي داد
مردکِ سنگدل چنان بگزید
لبِ دختر که خون از و بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش
کاي فرومایه این چه دندانست
چند خائي لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جدّ ازو بر دار
خوي بد در طبیعتي که نشست
نرود جز بروزِ مرگ از دست

حکایت ۴۶

فقیهي دختري داشت بغایت زشت روي و بجاي زنان رسیده - با وجودِ جهاز و نعمتِ بسیار کسي بمناکحتِ او رغبت نمي نمود *

بیت

زشت باشد دیبق و دیبا
که بود بر عروسِ نا زیبا

في الجمله بحکمِ ضرورت با ضریري عقدِ نکاحش بستند * آورده اند که در ان تاریخ حکیمي از سرندیپ برسید که دیدهٔ نا بینایان

روشن کردي * فقيه‌را گفتند چرا دامادت‌را علاج نکني * گفت ترسم که بينا شود و دخترم‌را طلاق دهد *

مصراع

شوي زنِ زشت روي نا بينا به

حکايت ۴۷

پادشاهي بچشمِ حقارت در طايفهٔ درويشان نظر کردي * يکي از ايشان بفراست دريافت وگفت اي ملک ما درين دنيا بجيش از تو کمتريم و بعيش از تو خوشتر و بمرگ برابر و بقيامت بهتر *

مثنوي

اگر کشور کشايِ کامرانست
وگر درويشِ حاجتمندِ نانست
در آن ساعت که خواهد اين و آن مرد
نخواهد از جهان بيش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهي
گدايِ خوشترست از پادشاهي

ظاهرِ درويش جامهٔ ژنده است و موي سترده و حقيقتِ آن دِل زنده است و نفّس مرده *

قطعه

نه آن که بر درِ دعوي نشيند از خلقي
وگر خلاف کنندش بجنگ برخيزد
اگر ز کوه فرو غلطد آسيا سنگي
نه عارفست که از راهِ سنگ برخيزد

طریقِ درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکّل و تسلیم و تحمّل ـ هر که بدین صفتها موصوفست بحقیقت درویشست اگرچه در قباست ـ امّا هرزه گوي بي نماز و هوا پرستِ هوس. باز که روزها بشب آرد در بندِ شهوت و شبها بروز کند در خوابِ غفلت ـ بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بزبان آید ـ رندست اگر چه در عباست *

قطعه

اي درونت برهنه از تقوي
وز برون جامهٔ ریا داري
پردهٔ هفت رنگ در بگذار
تو که در خانه بوریا داري

حکایت ۴۸ منظومه

دیدم گُلِ تازه چند دسته
بر گنبدي از گیاهِ بسته
گفتم چه بود گیاهِ ناچیز
تا در صفِ گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاهِ باغِ اویم
من بندهٔ حضرتِ کریمم
پروردهٔ نعمتِ قدیمم

گر بي هنرم وگر هنرمند
لطفست اميدم از خداوند
با آن كه بضاعتي ندارم
سرمايهٔ طاعتي ندارم
او چارهٔ كارِ بنده داند
چون هيچ وسيلتش نماند
رسمست كه مالكانِ تحرير
آزاد كنند بندهٔ پير
اي بار خداي گيتي آراي
بر بنده پيرِ خود ببخشاي
سعدي رهِ كعبهٔ رضا گير
اي مردِ خدا رهِ خدا گير
بد بخت كسي كه سر بتابد
زين در كه درِ دگر نيابد

حكايت ۴۹

حكيمي‌را پرسيدند از شجاعت و سخاوت كدام بهترست * گفت آنرا كه سخاوت هست بشجاعت حاجت نيست *

بيت

نوشتست بر گورِ بهرام گور
كه دستِ كرم به ز بازوي زور

قطعه

نماند حاتم طائي و ليك تا بأبد
بماند نامِ بلندش به نيكوئي مشهور
زكوتِ مال بدر كن كه فضلهٔ رزرا
چو باغبان ببرد بيشتر دهد انگور

باب سيوم در فضيلتِ قناعت

حكايت ۱

خواهندهٔ مغربي در صفِ بزازانِ حلب ميگفت ـ اي خداوندانِ نعمت اگر شمارا اِنصاف بودي و مارا قِناعت رسمِ سؤال از جهان برخاستي *

قطعه

اي قناعت توانگرم گردان
كه ورائي تو هيچ نعمت نيست
كُنجِ صبر اختيارِ لُقمانست
هر كرا صبر نيست حِكمت نيست

حكايت ۲

دو امير زاده در مِصر بودند ـ يكي عِلم آموخت و ديگري مال اندوخت ـ آن علّامهٔ عصر شد و اين عزيزِ مِصر گشت * پس اين توانگر بچشمِ حقارت در فقيه نظر كردي و گفتي ـ من بسلطنت

رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندي * گفت اي برادر شکرِ نعمتِ باریتعالي بر منست که میراثِ پیغمبران یافتم یعني علم و تو میراثِ فرعون و هامان یعني مُلکِ مِصر *

مثنوي

من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شُکرِ این نعمت گُذارم
که زورِ مردم آزاري ندارم

حکایت ۳

درویشي‌را شنیدم که در آتشِ فاقه میسُوخت و خِرقه بر خِرقه میدوخت و تسلّيِ خاطرِ خود بدین بیت میکرد ـ

بیت

بنانِ خشک قناعت کُنیم و جامهٔ دلق
که بارِ محنتِ خود به که بارِ منّتِ خلق

کسي گفتش چه نشیني که فلان در این شهر طبعِ کریم و کرمِ عمیم دارد و میان بخدمتِ آزادگان بسته و بر درِ دلها نشسته ـ اگر بر صورتِ حالِ تو مُطَّلع گردد پاسخاطرِ عزیزان مِنَّت دارد و غنیمت شمارد * گفت خاموش که در نیستي مُردن به که حاجت پیش کسي بُردن که گفته اند ـ

قطعه

هم رقعه دوختن به و الزامِ كنجِ صبر
كز بهرِ جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقاً كه با عقوبتِ دوزخ برابر است
رفتن بپاي مردي همسايه در بهشت

حكايت ۴

يكي از ملوكِ عجم طبيبي حاذق بخدمتِ مصطفي عليه السلام فرستاد * سالي چند در ديارِ عرب بود كسي بتجربتي پيشِ او نيامد و معالجتي از وي درنخواست * روزي پيش سيّد الانبيا عليه السلام آمد و گِله كرد كه مرا براي معالجتِ اصحاب فرستاده اند و در اين مُدّت هيچ كس بمن التفات نكرد تا خدمتي كه بر اين بنده مُعيّن است بجاي آرم * رسول عليه السلام فرمود كه اين طايفه‌را طريقست كه تا اِشتها غالب نشود چيزي نخورند و هنوز كه اِشتها باقي باشد دست از طعام باز دارند * حكيم گفت اينست موجبِ تندرستي - پس زمينِ خدمت ببُوسيد و برفت *

مثنوي

سخن آنگه كند حكيم آغاز
يا سرِ انگشت سوي لُقمه دراز
كه ز ناگفتنش خلل زايد
يا ز ناخوردنش بجان آيد

لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستي آرد بار

حکایت ٥

یکي توبت بسیار کردي و باز بشکستي تا یکي از مشایخ بدو گفت ـ چنین میدانم که بسیار خوردن عادت داري و قید نفس از موي باریکتر است یعني توبه ـ و نفس‌را چنین که تو میپروري زنجیر بگسلاند و آید روزي که ترا بدرد *

بیت

یکي بچهٔ گرگ مي پرورید
چو پرورده شد خواجه‌را بر درید

حکایت ٦

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب‌را پرسید که روزي چه مایهٔ طعام باید خورد * گفت صد درهم سنگ کفایت میکند * گفت این قدر چه قوّت دهد * حکیم گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علي ذلک فانت حامله یعني این قدر ترا بر پاي همي دارد و هرچه بر این زیاده کني تو حمّال آني *

بیت

خوردن براي زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت ۷

دو درویشِ خُراسانی ملازمِ صحبتِ یکدگر سیاحت کردندی * یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی و آن دگر قوی که روزی سه بار خوردی * قضارا بر درِ شهری بتُهمتِ جاسُوسی گرفتار آمدند و هر دورا بخانه کردند و درش بگِل بر آوردند * بعد از دُو هفته معلوم شد که بی گُناهند * دَر بُکشادند ـ قویرا دیدند مُرده و ضعیف جان بسلامت بُرده * درین عجب بماندند ـ حکیمی گفت ـ خلافِ این عجب بُودی که آن یکی بسیار خوار بود طاقتِ بی نوائی نداشت ـ هلاک شد ـ و آن دیگر خویشتن دار بود بر عادتِ خود صبر کرد و بسلامت بماند *

قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسیرا
چو سختی پیشش آید سهل گیرد
و گر تن پرورست اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت ۸

یکی از حکما پسرشرا نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مردرا رنجور دارد ـ گفت ای پدر گرسنگی بکُشد * نشنیدهٔ که ظریفان گفته اند بسیری مُردن بِه که گرسنگی بُردن * گفت اندازه نگهدار که قال اللّٰه تعالی کُلوا و اشرِبوا و لا تُسرِفوا *

بیت

نه چندان بخور کز دهانت بر آید
نه چندان که از ضُعف جانت بر آید

قطعه

با آن که در وجودِ طعامست حظِ نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بوَد
گر گُلشَکر خوري بتکلُّف زیان کند
ور نانِ خُشک دیر خوري گُلشکر بوَد

حکایت ۹

رنجوري‌را گفتند دِلت چه میخواهد * گفت آنچه چیزي نخواهد *

بیت

معده چو پُر گشت و شکم درد خاست
سود ندارد همه اسبابِ راست

حکایت ۱۰

قصّابي‌را در شهرِ واسط بر صوفیان درمي چند گرد آمده بود ـ هر روز مطالبت کردي و سخنهاي با خشونت گفتي * اصحاب از تعنُّتِ او خسته خاطر بودند و جُز از تحمّل چاره نبود * صاحب دلي از ان میان گفت نفس‌را وعده دادن بطعام آسانتر است که قصّاب‌را بدرم *

قطعه

ترکِ اِحسانِ خواجه اولیتر
کاحتمالِ جفاي بوّابان
بتمنّاي گُوشت مُردن بِه
که تقاضاي زِشتِ قصّابان

حکایت ۱۱

جوانمردي‌را درجنگِ تاتار جراحتي هولناک رسید ـ کسي گفتش فلان بازرگان نُوشدارُو دارد ـ اگر بخواهي شاید که قدري بدهد ـ و گُویند که آن بازرگان به بُخل چنان معروف بود که حاتم طائي بکرم *

بیت

گر بجائي نانش اندر سفره بودي آفتاب
تا قیامت روزِ روشن کس ندیدي در جهان

جوانمرد گفت ـ اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد مُنفعت کند یا نکند ـ بهر حال ازو خواستن زهرِ قاتِلست *

بیت

هرچه از دُونان بمنّت خواستي
در تن افزودي و از جان کاستي

و حکیمان گفته اند اگر آبِ حیات في المثل بآب روي فروشند دانا نخرد ـ که مُردن بعزّت بِه از زندگاني بمذلّت *

بیت

اگر حنظل خوري از دست خوشخوي
به از شیریني از دستِ ترش روي

حکایت ۱۲

یکي از علما خورندهٔ بسیار داشت و کفافِ اندک ـ با یکي از بزرگان که حسنِ ظنِّ بَلیغ در حقِ او داشت بگفت * روي از توقّعِ وي درهم کشید و تعرّضِ سؤال از اهلِ ادب در نظرش نا پسند آمد *

قطعه

ز بخت روي ترش کرده پیش یارِ عزیز
مرو ـ که عیش برو نیز تلخ گرداني
بحاجتي که روي تازه روي و خندان رو
فرو نه بندد کارِ کُشاده پیشاني

آورده اند که اندکي در وظیفهٔ او زیادت کرد و بسیاري اِرادت کم ـ پس از چند روز چون محبّتِ معهود بر قرار ندید گفت *

بیت

بِئْسَ المَطَاعِم حِینَ الذلّ یکْسِبها
القِدْر مُنتصَب و القَدْر مخفوض

بیت

نانم افزود و آب رویم کاست
بي نوائي به از مذّلتِ خواست

حکایت ۱۳

درويشي‌را ضرورتي پیش آمد - کسي گفتش فلان نعمتِ بي قیاس دارد - اگر بر حاجتِ تو واقف گردد همانا در قضاي آن توقّف روا ندارد * گفت من اورا ندانم * گفت منت رهبري کنم * دستش بگرفت تا بمنزلِ آنکس در آورد * درويش يکي‌را ديد لب فرو هشته و تُند نشسته - سخن نگفت و باز گشت * گفتش چه کردي * گفت عطاي اورا بلَقاي او بخشیدم *

قطعه

مبر حاجت بنزديکِ ترش روي
که از خوي بدش فرسوده گردي *
اگر گوئي غمِ دل - با کسي گوي
که از رويش بنقد آسوده گردي *

حکایت ۱۴

خشک سالي در اسکندريه پديد آمد چنانکه عِنانِ طاقتِ خلق از دست رفته بود - و درهاي آسمان بر زمین بسته و فريادِ اهلِ زمین به آسمان پیوسته *

قطعه

نماند جانور از وحش و طَير و ماهي و مور
که بر فلک نشد از بینوائي افغانش *
عجب که دُودِ دلِ خلق جمع مي نشود
که ابَر گردد و سیلابِ ديده بارانش *

در چنین سالي مُخنّثي (دور از دوستان) که سخن در وصفِ او ترکِ ادبست خاصه در حضرتِ بزرگان ـ و بطریقِ اِهمال از سرِ آن در گُذشتن هم نشاید که طایفهٔ بر عجزِ گوینده حمل کنند ـ پس بدین بیت اِختصار کنیم که اندکي دلیلِ بسیاري بود و مُشتي نمونهٔ خرواري ـ

قطعه

تتري گر کشد مُخنّث را
تتریرا دگر نباید کُشت

چنین شخصي که طرفي از نعتِ او شنیدي در آن سال نعمتِ بیگران داشت و تنگدستانرا سِیم و زرِ دادي و مُسافرانرا سفره نهادي * گروهي درویشان که از جورِ فاقه بجان آمده بودند آهنگِ دعوتِ او کردند و مشورت بمن آوردند * سر از موافقت باز زدم و گفتم ـ

قطعه

نخورد شِیر نیم خوردهٔ سگ
ور بسختي بمیرد اندر غار ـ
تن به بیچارگي و گرسنگي
بنه و دست پیشِ سُفله مدار *

گر فریدون شود بنعمت و مال
بي هُنررا بهیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نا اهل
لاجورد و طِلاست بر دیوار *

حکایت ۱۵

حاتم طائيرا گفتند از خود بزرگتر همّت در جهان دیدهٔ یا شنیدهٔ * گفت بلي - روزي چهل شُتر قُربان کرده بودم و با امراي عرب بگوشهٔ صحرا بیرون رفتم - خار کنيرا دیدم که پُشتهٔ خار فراهم آورده * گفتم بمهماني حاتم چرا نروي که خلقي بر سُماطِ او گِرد آمده اند * گفت -

بیت

هر که نان از عملِ خویش خورد
مِنّتِ حاتم طائي نبرد *

من اورا بهمّت و جوانمردي برتر از خود دیدم *

حکایت ۱۶

موسي پیغمبر علیه السلام درویشيرا دید که از برهنگي بریگ اندر نهان شده بود * گفت یا موسي دعائي بکن تا خداي تعالي مرا کفاف دهد که از بیطاقتي بجان آمدم * موسي علیه السلام دعا کرد تا حق تعالي اورا دستگاهي داد * پس از چند روزي که از مناجات باز آمد دیدش گرفتار و خلقي انبوه برُو گِرد آمده *

گفت اینرا چه حالتست * گفتند خمر خورده و عربده کرده و یکیرا کُشته ـ اکنون قصاص میکنند *

نظم

گُربهٔ مِسکین اگر پر داشتي
تخمِ کُنجشک از جهان برداشتي
عاجز باشد که دستِ قُدرت یابد
برخیزد و دستِ عاجزان برتابد *

موسي علیه السلام بحکمتِ جهان آفرین اِقرار کرد و از تجاسرِ خویش استغفار و آیتِ و لو بسَط اللّه الرِّزق لِعبادِه لبَغوا في الارض برخواند *

بیت

ماذا اخاضکَ یا مغرور في الخَطَر
حتي هلکتَ فلَیتَ النمل لم یَطِرِ *

نظم

سِفله چو جاه آمد و سِیم و زرش
سیلي خواهد بضرورت سرش *
این مثل آخر نه حکیمي زدست
مُور همان به که نباشد پرش *

حکمت

پدررا عسلِ بسیار است ـ
ولیکن پسر گرمي دار است *

بیت

آنکس که توانگرت نمیگرداند

او مصلحتِ تو از تو بهتر داند *

حکایت ۱۷

اعرابیرا دیدم در حلقهٔ جوهریانِ بصره حکایت همي کرد که - وقتي در بیابان راه گم کرده بودم و از زادِ راه با من چیزي نمانده بود و دل بر هلاك نهاده بودم - که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید - هرگز آن ذوق و شادي فراموش نکنم که پنداشتم که گندمِ بریانست و باز آن تلخي و نا امیدي که معلوم کردم که مروارید است *

قطعه

در بیابانِ خشك و ریگِ روان

تشنه‌را در دهان چه دُرّ چه صدف *

مردِ بي توشه کاوفتاد از پاي

در کمر بندِ او چه زر چه خزف *

حکایت ۱۸

یکي از عرب در بیابان از غایتِ تشنگي همي گفت -

نظم

یا لَیتَ قبل مَنیتي

یوما افوز بمُنیتي

نهر تَلَاطَم رُکْبتَي

فاظَلّ املاً قِرْبتي *

همچنین در قاعِ بسیط مسافري گم شده بود و قوّت و قوتش نمانده و درمي چند بر میان داشت ـ بسیار بگردید راه بجاۂ نُبرد و بسختي هلاك شد ـ طایفۂ برسیدند ـ درمها پیش رُویش نهاده دیدند و بر خاك نبشته ـ

قطعه

گر همه زرِ جعفري دارد
مردِ بي توشه بر نگیرد کام *
در بیابان حقیرِ سوخته‌را
شلغمِ پُخته بِه که نُقرۂ خام *

حکایت ۱۹

هرگز از دورِ زمان ننالیده بودم و روي از گردشِ آسمان درهم نکشیده مگروقتي که پایم برهنه بود واستطاعتِ پاي پوشي نداشتم * بجامعِ کوفه در آمدم دِلتنگ ـ یکي‌را دیدم که پاي نداشت ـ سپاس و شکرِ نعمتِ حق بجاي آوردم و بر بي کفشي صبر کردم و گفتم ـ

قطعه

مرغِ بریان بچشمِ مردمِ سیر
کمتر از برگِ تره بر خوانست ـ
و آنکه‌را دستگاه و قدرت نیست
شلغمِ پُخته مُرغِ بریانست *

حکايت ۲۰

يکي از ملوک با تني چند از خاصّان در شکارگاهي بزمستان از عمارت دُور افتاد * شب در آمد ـ خانهٔ دهقاني ديدند ـ ملک گفت ـ شب آنجا رويم تا زحمتِ سرما نباشد * يکي از وزرا گفت ـ لايقِ قدرِ پادشاهان نباشد اِلتجا بخانهٔ دهقانِي رکيک بُردن ـ اينجا خيمه زنيم و آتش افروزيم * دهقانرا خبر شد ـ ما حضري از طعام ترتيب کرد و پيشِ سُلطان بُرد و زمينِ خدمت ببوسيد و گفت ـ قدرِ بلندِ سلطان بدين قدر زايل نشدي و ليکن نخواستند که قدرِ دهقان بلند شود * ملکرا سخن گفتنِ او مطبوع آمد * شبانگاه بمنزلِ او نقل کردند ـ بامدادان خلعت و نعمتش بخشيد ـ شنيدم که در رکابِ ملک قدمي چند ميرفت و ميگفت ـ

قطعه

ز قدر و شوکتِ سلطان نگشت چيزي کم
ز التفات بمهمان‌سراي دهقاني ـ
کُلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسيد
که سايه بر سرش افگند چون تو سُلطاني *

حکايت ۲۱

گداي هول‌را حکايت کنند که نعمتِ وافر داشت * يکي از ملوک گفت * مي نمايد که مالِ بيگران داري و مارا مهمّي هست اگر برخي از آن دستگيري کني بحکمِ عاريت چون

ارتفاعِ ولایت رسد وفا کرده شود * گفت لایقِ قدرِ بلندِ خداوندِ جهان نباشد دستِ همّت بمالِ چون من گدای آلُودن که جو جو فراهم آورده ام * گفت غمّ نیست که بتاتار میدهم که الخبیثات للخبیثین *

بیت

قَالُوا عَجِینُ الکِلْسِ لَیْسَ بِطَاهِرٍ
قُلْنَا نَسُدُّ بِهِ شُقُوقَ المَبْرَزِ *

بیت

گر آبِ چاهِ نصرانی نه پاکست
جهودِ مُرده میشویم چه باکست *

شنیدم که سر از فرمانِ ملک باز زد و حُجّت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن * ملک فرمود تا مضمونِ خطاب از او بزجر و توبیخ مستخلص کردند *

مثنوی

بلطافت چو بر نیاید کار
سر به بی حرمتی کشد نا چار *
هر که بر خویشتن نه بخشاید
گر نه بخشد بر و کسی ـ شاید *

حکایت ۲۲

بازرگانی‌را دیدم که صد و پنجاه شترِ بار داشت و چهل بنده

و خدمتگار * شبي در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد و همه شب نیارامید از سخنهاي پریشان گفتن ـ که فلان انبازم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این کاغذ قبالهٔ فلان زمین است و فلان چیزیرا فلان ضمین ـ گاه گفتي که خاطرِ اسکندریه دارم که هواي خوشست ـ و گاه گفتي نه که درياي مغرب مشوّشست ـ سعديا سفري دیگر در پیشست ـ اگر آن کرده شود بقیّتِ عمرِ خود بگوشه بنشینم و ترکِ تجارت کنم * گفتم آن کُدام سفر است * گفت گوگردِ پارسي بچین خواهم بُردن ـ شنیدم آنجا که عظیم قیمت دارد ـ و از آنجا کاسهٔ چیني بروم ـ و دیباي رومي بهند ـ و پُولادِ هندي بحلب ـ و آبگینهٔ حلبي به یمن ـ و بُردِ یماني بپارس ـ و از آن پس ترکِ تجارت کنم و بدوکاني بنشینم * چندین ازین مالیخولیا فرو خواند که بیش طاقتِ گفتنش نماند * گفت اي سعدي تو نیز سخني بگوي از آنها که دیدهٔ و شنیدهٔ * گفتم تو چیزي نگذاشتي که من بگویم *

نظم

آن شنیدستي که وقتي تاجري
در بیابان بیفتاد از ستور ـ
گفت ـ چشمِ تنگِ دنیا داررا
یا قناعت پُر کند یا خاکِ گور *

حکايت ۲۳

مالداريرا شنيدم که به بُخل چنان مشهُور بود که حاتم طائي بسخا * ظاهرِ حالش بنعمت آراسته و خِسّتِ نفسِ جبلّي در نهادش همچنان متمکّن که ناني بجاني از دست ندادي ــ و گُربهٔ ابي هريرهرا بلقمهٔ ننواختي و سگِ اصحابِ کهفـرا استُخواني نينداختي * في الجمله خانهٔ اورا کسي نديدي در کُشاده و سفرهٔ اورا سر کشاده *

بيت

درويش بجز بوي طعامش نشنيدي
مُرغ از پس نان خوردنِ او ريزهٔ نچيدي *

شنيدم که در درياي مغرب راهِ مصر بر گرفته بود و خيالي فرعوني در سر ــ قوله تعالي حَتّي اِذَا اَدرَکَهُ الغَرَقُ ــ ناگاه بادِ مُخالف گردِ کشتي بر آمد چنانکه گفته اند ــ

بيت

با طبعِ ملُولت چه کند دل که نسازد ــ
شُرطه همه وقتي نبود لايقِ کشتي *

دستِ دعا بر آورد و فريادِ بي فايده کردن گرفت ــ قال الله تعالي فَاذَا رَکَبُوا فِي الفُلکِ دَعَوا الله *

بيت

دستِ تضرّع چه سُود بندهٔ مُحتاجرا
وقتِ دعا بر خدا ــ وقتِ کرم در بغل *

قطعه

از زر و سیم راحتي برسان ـ
خویشتن هم تمتّعي برگیر*
دان که این خانه از تو خواهد ماند ـ
خِشتي از سیم و خِشتي از زر گیر*

آورده اند که در مصر اقاربِ درویش داشت ـ ببقیّتِ مالِ او توانگر شدند و جامهاي کُهن بمرگِ او بدریدند و خز و دمیاطي ببریدند * هم در آن هفته یکي را دیدم از ایشان بر باد پاي روان و غلامي پري پیکر در پاي او دوان ـ با خود گفتم ـ

قطعه

آه اگر مرده باز گردیدي
بمیانِ قبیله و پیوند
ردِّ میراث سخت تر بودي
وارثانرا ز مرگِ خویشاوند *

بسابقه معرفتي که میانِ ما بود آستینش بکشیدم و گفتم ـ

بیت

بخور اي نیک سیرت سره مرد ـ
کان نِگُون بخت گِرد کرد و نخورد *

حکایت ۲۴

صیّادِ ضعیف را ماهي قويّ در دام افتاد * طاقتِ ضبطِ آن

نداشت ـ ماهي بر و غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت *

قطعه

شد غلامي که آبِ جوي آرد
آبِ جوي آمد و غلام ببرد *
دام هربار ماهي آوردي
ماهي اين بار رفت و دام ببرد *

دِيگر صيّادان دِريغ خوردند و ملامتش كردند كه چنين صيد در دامت افتاد و نتوانِستي نگاه داشتن * گفت ـ اي برادران چه توان كرد كه مرا روزي نبود و ماهي‌را همچنان روزي مانده بُود *

حكمت

صيّادِ بي روزي در دجله ماهي نگيرد و ماهي بي اجل بر خُشكي نه ميرد *

حكايت ۲۵

دست و پا بُريده هزار پائي‌را بكُشت ـ صاحبدلي بر و بگذشت و گفت ـ سبحان الله با هزار پاي كه داشت چون اجلش فرا رسيد از بي دست و پاي نتوانست گُريخت *

مثنوي

چو آيد ز پي دشمنِ جان ستان
به بندد اجل پاي مردِ دوان *

در آندم که دشمن پياپي رسيد
کمانِ کياني نشايد کشيد *

حکايت ۲٦

ابلهي‌را ديدم سمين و خلعتي در بر ثمين و مُرکبِ تازي در زير و قصبِ مصري بر سر* کسي گفت اي سعدي چگونه مي بيني اين ديباي معلم بر اين حيوانِ لا يَعلم * گفتم خطّي زشتست که بآبِ زر نوشتست *

بيت

قَدْ شَابَهَ بِالْوَرَي حِمَارْ
عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُوَارٌ *

قطعه

بآدمي نتوان گفت ماند اين حيوان
مگر دُرّاعه و دستار و نقشِ بيرونش ـ
بگرد در همه اسباب و ملک و هستيِ او
که هيچ چيز نيابي حلال جُز خونش *

قطعه

شريف اگر متضعّف شود ـ خيال مبر
که پايگاهِ بلندش ضعيف خواهد شد ـ
ور آستانهٔ سيمين بميخ زر بندد
گمان مبر که يهودي شريف خواهد شد *

حکایت ۲۷

دزدي گدائيرا گفت ـ شرم نداري که از براي جوي سیم دست پیشِ هر لئیم دراز میکني * گفت ـ

بیت

دستِ دراز از پي یک حبهٔ سِیم
به که ببرند بدانگي و نیم *

حکایت ۲۸

مُشت زنيرا حکایت کنند که از دهرِ مخالف بجان آمده بود و از حلقِ فراخ ودست تنگي بفغان * شکایت پیشِ پدر بُرد و اجازت خواست که عزمِ سفر دارم ـ تا مگر بقوتِ بازو دامنِ کامي بکف آرم *

بیت

فضل و هُنر ضایعست تا ننُمایند ـ
عُود بر آتش نهند و مُشک بسایند *

پدر گفت ـ اي پسر خیالِ محال از سر بدر کن و پاي قناعت در دامنِ سلامت کش ـ که بزرگان گفته اند ـ دولت نه بکوشیدنست ـ چاره کم جوشیدنست *

بیت

کس نتواند گرفت دامنِ دولت بزور ـ
کوششِ بی فایده است وسمه بر ابروي کور *

بیت

اگر بهر سرِ مویت هُنر دو صد باشد
هنر بکار نیاید چو بختِ بد باشد *

بیت

چه کند زورمندِ واژون بخت —
بازوي بخت بِه که بازوي سخت *

پسر گفت — اي پدر فوایدِ سفر بسیار است — از نُزهتِ خاطر و جذبِ فواید و دیدنِ عجایب و شنیدنِ غرایب و تفرّجِ بُلدان و مجاورتِ خلدان و تحصیلِ جاه و ادب و مزیدِ مال و مکسب و معرفتِ یاران و تجربتِ روزگاران — چنانکه سالکانِ طریقت گفته اند —

قطعه

تا بدُوکان و خانه در گروي
هرگز اي خام آدمي نشوي —
برو— اندرِ جهان تفرّج کن —
پیش از آن روز کز جهان بروي *

پدر گفت — اي پسر منافعِ سفر برین نمط که گفتي بسیارست — و لیکن پنج طایفه‌را مُسلّمست — اوّل بازرگاني که با وجودِ نعمت و مُکنت و غلامانِ چابک و کنیزکانِ دلاویز و شاگردانِ دلاور هر روز بشهري و هر شب بمقامي و هر دم بتفرّجگاهي از نعیمِ دنیا متمتّع شود *

قطعه

مُنَعَّم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست ــ
هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت *
و آنرا که بر مُرادِ جهان نیست دسترس
در زاد و بومِ خویش غریبست و نا شناخت *

دوُم عالمي که بمَنطِقِ شیرین و قوَّتِ فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمتش اِقدام نمایند و اِکرام کنند *

قطعه

وجودِ مردمِ دانا مثالِ زرِ طلاست
که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند *
بزرگ زادهٔ نادان بشهر وا ماند
که در دیارِ غریبش بهیچ نستانند *

سیوم خوبروئي که درونِ صاحبدلان بمخالطتِ او میل کنند و صحبتش‌را غنیمت شناسند و خدمتش منّت دانند ــ که گفته اند ــ اندکي جمال به از بسیاري مال ــ روي زیبا مرهمِ دلهاي خسته است و کلیدِ درهاي بسته *

قطعه

شاهد آنجا که رود عزّت و حُرمت بیند
ور برانند بقَهرش پدر و مادرِ خویش *
پَرِ طاوس در اوراقِ مصاحف دیدم ــ
گفتم این منزلت از قدرِ تو مي بینم بیش ــ

گفت ـ خاموش ـ که هرکس که جمالي دارد
هرکجا پاي نهد دست ندارندش پیش *

نظم

چون در پسر موافقت و دلبري بود
اندیشه نیست گر پدر از وي بري بود *
او گوهرست گو صدفش در میان مباش
دُرِّ یتیم‌را همه کس مشتري بود *

چهارم خوش آوازي که بحنجرهٔ داؤدي آب از جَرَیان و مرغ از طیران باز دارد ـ پس بوسیلتِ این فضیلت دلِ مردمان صید کند ـ و اربابِ معني بمنادمتِ او رغبت نمایند *

بیت

اَسمَعُ اِلَيَّ حُسْنُ الاَغَانِي
مَنْ ذَا الَّذِي حُسْنُ المَثَانِي *

قطعه

چه خوش باشد آوازِ نرم و حزین
بگوشِ حریفانِ مستِ صبوح ـ
به از رويِ خوبست آوازِ خوش
که آن حظِ نفسست و این قوّتِ روح *

پنجم پیشه‌وري که بسعيِ بازو وجهُ کفافي حاصل کند ـ تا آب روي از بهرِ نان ریخته نشود ـ چنانکه خردمندان گفته اند ـ

قطعه

گر بغریبی رود از شهرِ خویش
سختي و محنت نبرد پنبه دوز ـ
ور بخرابي فتد از مملکت
گرسنه خُسپد ملکِ نیم روز *

چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجبِ جمعیّتِ خاطرست و داعیهٔ طیبِ عیش ـ امّا آنکه ازین جمله بي بهره است بخیالِ باطل در جهان برود و دیگر کس نام و نشانش نشنود *

قطعه

هر آنکه گردشِ گیتي بکینِ او برخاست
بغیر مصلحتش رهبري کند ایّام ـ
کبوتري که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همي بردش تا بسوي دانه و دام *

پسر گفت ـ اي پدر قولِ حکمارا چه گونه مخالفت کنم که گفته اند ـ رزق اگر چه مقسومست باسبابِ حُصولِ آن تعلّق شرطست و بلا اگرچه مُقدّرست از ابوابِ دخولِ آن احتراز واجب *

قطعه

رزق هر چند بي گمان برسد
شرطِ عقلست جستن از درها ـ
گرچه کس بي اجل نخواهد مرد
تو مرو در دهانِ اژدرها *

درین صورت که منم با پیلِ دمان بزنم و با شیرِ ژیان پنجه در افگنم ـ مصلحت آنست که سفرکنم که ازین پیش طاقتِ بي نوائي ندارم *

قطعه

چون مرد درفتاد ز جاي و مقامِ خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جاي اوست *
شب هر توانگري بسرائي همي رود ـ
درویش هر کجا که شب آمد سراي اوست *

این بگفت و همّت خواست و پدررا وداع کرد و روان شد و در هنگامِ رفتن شنیدندش که میگفت ـ

بیت

هنرور که بختش نباشد بکام
بجائي رود کش ندانند نام *

همچنین میرفت تا برسید بکنارِ آبي که سنگ از صلابتِ او بر سنگ همي آمد و آوازش بفرسنگ همي رفت *

بیت

سهمگین آبي که مرغ آبي درو ایمن نبود ـ
کمترینِ موج آسیاسنگ از کنارش در ربود *

گروهي مردمان‌را دید که هر یک بقراضهٔ زر در مَعْبَر نشسته و

رختِ سفر بسته * جوانرا دستِ عطا بسته بود زبانِ ثنا بر کشود۔ چند انکه زاري کرد یاري نکردند و گفتند ۔

بیت

بي زر نتواني که کني برکس زور
ور زر داري بزور محتاج نهٔ

ملّاحِ بي مروّت از و بخنده برگردید و گفت ۔

بیت

زر نداري ۔ نتوان رفت بزور از دریا ۔
زورِ ده مرد چه باشد ۔ زرِ یکمرد بیار *

جوانرا ازین طعنه دل بهم بر آمد ۔ خواست که ازو انتقام کشد ۔ کشتي رفته بود ۔ آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام قانع شوي دریغ نیست * ملّاح طمع کرد ۔ کشتي‌را باز گردانید *

بیت

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند ۔
در آرد طمع مرغ و ماهي به بند *

چندانکه دستِ جوان بریش و گریبانِ ملّاح رسید اورا بخود در کشید و بي محابا فرو کوفت ۔ یارانش از کشتي بدر آمدند که پشتي کنند ۔ همچنان درشتي دیدند ۔ پشت بگردانیدند ۔ مصلحتِ آن دیدند که با او مصالحت کنند و باُجرتِ کشتي مسامحت نمایند *

مثنوي

چو پرخاش بيني تحمّل بيار۔
که نرمي به بندد درِ کارزار*
لطافت کن آنجا که بيني ستيز۔
نبرّد قزِ نرم‌را تيغِ تيز*
بشيرين زباني و لطف و خوشي
تواني که پيلي بموئي کشي *

بعذرِ ماضي بقدمش افتادند ـ و بوسهٔ چند بنفاق بر سر و رويش دادند۔و بکشتي در آوردند ـ و روان شدند تا برسيدند بستوني که از عمارتِ يونان در آب ايستاده بود * ملّاح گفت کشتي‌را خللي هست ـ يکي از شما که دلاورتر است و مردانه و زورمند بايد که برين ستون برود و ريسمانِ کشتي بگيرد۔تا عمارت کنيم * جوان بغرورِ دلاوري که در سر داشت از خصمِ دل آزرده نينديشيد و قولِ حکمارا کار نفرمود که گفته اند ـ هر که‌را رنجي بدل رسانيدي اگر در عَقَبِ آن صد راحت برساني از پاداشِ آن يک رنج ايمن مباش ـ که پيکان از جراحت بدر آيد و آزار در دل بماند *

بيت

چه خوش گفت يکتاش با خيلتاش ـ
چو دشمن خِراشيدي ايمن مباش *

قطعه

مشو ايمن که تنگ دل کردي
چو ز دستت دلي بتنگ آيد ـ

سنگ بر بارهٔ حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید *

چند انکه مِقوَدِ کشتي برساعد پيچيد و بر بالاي ستون رفت ملّاح زمام از کفش درگسلانيد و کشتي براند * بيچاره در آنجا حيران بماند * روزي دو بلا و محنت ديد و سختي کشيد ـ سيوم روز خوابش گريبان گرفت و بآب انداخت * بعد از شبانروزي بکنار افتاد ـ از حَياتش رمقي مانده بود * برگِ درختان خوردن گرفت و بيخِ گياهان بر آوردن ـ تا اندکي قوّت يافت ـ سر در بيابان نهاد و برفت تا تشنه وگرسنه و بي طاقت برسرِ چاهي رسيد * قومي‌را ديد بر اوگرد آمده بودند و شربتي آب بپشيزي مي آشاميدند * جوان‌را پشيز نبود ـ آب طلب کرد ـ اِبا کردند * دستِ تعدّي دراز کرد ـ ميسّر نشد ـ تني چندرا فرو کوفت ـ مردان غلبه کردند و بي محابا بزدندش و مجروح کردند *

قطعه

پشه چو پر شد بزند پيل‌را
با همه تندي و صلابت که اوست ـ
مورچگان‌را چو بود اتّفاق
شيرِ ژيان‌را بدرانند پُوست *

بحکمِ ضرورت خسته و مجروح در پيِ کاروان افتاد و برفت * شبانگاه برسيدند بمقامي که از دزدان در خطر بود * کاروانيان‌را ديد

لرزه براندام افتاده و دل بر هلاک نهاده * گفت اندیشه مدارید که یکي منم درین میان که پنجاه مردرا جواب دهم و دیگر جوانان هم یاري کنند * مردمانرا بلافِ او دل قوي شد و بصحبتِ او شادمان گشتند و بزاد و آبش دستگیري کردند ــ جوان‌را آتشِ معده بالا گرفته بود و عِنانِ طاقت از دست رفته ــ لقمهٔ چند از فرطِ اشتها تناوُل کرد و دمي چند آب آشامید ــ تا دیوِ درونش بیارامید و خوابش در ربود و بخفت * پیر مردیِ پخته و جهان دیده در کاروان بود ــ گفت ــ اي یارانِ من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکترم که از دزدان ــ چنان که حکایت کنند که عربي‌را درمي چند گِرد آمده بود ــ شب از تشویشِ لوریان در خانه تنها خوابش نبردي * یکي‌را از دوستان بنزدِ خود برد تا وحشتِ تنهائي بدیدارِ او منصرف گرداند * شبي چند در صحبتِ او بود ــ چندان که بر درمهاش وقوف یافت ببرد و سفر کرد * بامدادان عرب‌را دیدند عریان و گِریان * گفتند حال چیست مگر آن درمهاي ترا دزد ببرد * گفت لا و اللّه بدرقه برد *

قطعه

هرگز ایمن ز یار نه نشستم
تا بدانستم آنچه خصلتِ اوست ــ
زخمِ دندانِ دشمني بترست
که نماید بچشمِ مردم دوست *

چه دانید ای یارانِ من که این جوان هم از جملهٔ دزدان باشد و بعیّاری درمیانِ ما تعبیه شده ـ تا بوقتِ فرصت یارانرا خبر کند ـ پس مصلحتِ آن می بینم که مراورا خفته بگذاریم و برانیم * کاروانیانرا تدبیرِ پیر اُستوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند ـ رخت بر داشتند و جوانرا خفته بگذاشتند * آنگاه خبر یافت که آفتاب بر کتفش تافت ـ سر بر آورد و کاروانرا رفته دید ـ بسی بگردید و راه بجائی نبرد ـ تشنه و بی نوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده میگفت *

بیت

مَن ذَا یُحَدّثنی و زُمّ العِیس ـ
ما للغَریب سِوی الغَریب انیس *

بیت

درشتی کند با غریبان کسی
که نا بوده باشد بغربت بسی *

او درین سخن بود که پادشاه زادهٔ در پیِ صیدی از لشکریان دور افتاده بود و بالای سرش ایستاده ـ این سخن شنید و در هیأتش نظر کرد ـ صورتِ ظاهرش پاکیزه دید و حالش پریشان * پرسیدش که از کجائی و بدین جایگه چه گونه افتادی * برخی از آنچه بر سرش گذشته بود اعادت کرد * ملک زاده‌را برو رحم آمد ـ خلعت و نعمت داد و معتمدی همراهِ او کرد تا بشهرِ خویش باز آمد *

پدرش بدیدنِ او شادمان شد و بر سلامتِ حالش شکر گفت * شبانگاه از آنچه بر سرِ او رفته بود از حالتِ کشتی و جورِ ملّاح و روستاییان و غدرِ کاروانیان با پدر میگفت * پدر گفت ـ اي پسر نگفتمت در وقتِ رفتن که تهي دستانرا دستِ دلیرِي بسته است و پنجهٔ شیري شکسته *

بیت

چه خوش گفت آن تهیدست سِلحشور ـ
جوي زر بهتر از پنجاه من زور *

پسر گفت ـ اي پدر هرآینه تا رنج نبري گنج بر نداري ـ و تا جان در خطر ننهي بر دشمن ظَفَر نیابي ـ و تا دانه پریشان نکني خرمن بر نداري ـ نبیني که باندک مایهٔ رنجي که بردم چه مایهٔ گنج آوردم و بنیش که خوردم چه مایهٔ نوش حاصل کردم *

بیت

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد
در طلب کاهلي نشاید کرد *

بیت

غوّاص گر اندیشه کند کامِ نهنگ
هرگز نکند دُرِّ گران-مایه بچنگ *

حکمت

آسیا سنگِ زیرین متحرّک نیست لا جرم تحمّلِ بارِ گران میکند *

قطعه

چه خورد شیرِ شرزه در بنِ غار—
بازِ افتاده‌را چه قوت بود *
گر تو در خانه صید خواهي کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود *

پدر گفت — اي پسر درین نوبت فلک ترا یاوري کرد و اقبال رهبري — تا گلت از خار و خارت از پاي بدر آمد — و صاحبدولتي بتو رسید و بر تو بخشید — و ترحّم کرد و کسرِ حالِ ترا بتفقّدي جبر کرد و چنین اتّفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد — زینهار که بدین طمع دیگر بار گردِ این دام نگرد *

بیت

صیّاد نه هر بار شکاري ببرد—
افتد که یکي روز پلنگش بدرد *

چنان که یکي از ملوکِ پارس نگینِ گرانمایه درانگشتري داشت * باري بحکمِ تفرّج با تني چند از خاصّان بمصلّاي شیراز بیرون رفت و فرمود تا انگشتري‌را برگنبدِ عضد نصب کردند — تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتري بگذراند خاتم اورا باشد * اتّفاقاً چهار صد حکم انداز که در خدمتِ او بودند بینداختند * جمله خطا

کردند * مگر کودکي که بر بامِ رباط ببازیچه از هر طرف تیر انداختي بادِ صبا تیرِ اورا از حلقهٔ انگشتري بگذرانید * انگشتري‌را بوي ارزاني داشتند و نعمتِ بي قیاس دادندش * پسر بعد از ین تیر و کمان‌را بسوخت * گفتند چرا چنین کردي * گفت تا رونقِ اولین بر جاي بماند *

قطعه

گه بود کز حکیمِ روشن رأي
بر نیاید درست تدبیري —
گاه باشد که کودکي نادان
بغلط بر هدف زند تیري *

حکایت ۲۹

درویشي‌را شنیدم در غاري نشسته و در بر روي خود از جهان بسته و ملوک و اغنیارا در چشمِ همّتِ او شوکت نمانده *

قطعه

هر که بر خود درِ سوال کشود
تا بمیرد نیازمند بود *
آز بگذار و پادشاهي کن
گردنِ بي طمع بلند بود *

یکي از ملوکِ آن طرف اشارت کرد که توقّع بکرمِ اخلاقِ عزیزان آنست که با نان و نمک با ما موافقت کنند * شیخ رضا داد —

که اجابتِ دعوت سنّتست*دیگرروز ملک بعذرِ خدمتش رفت۔ عابد برخاست و ملک‌را در کنار گرفت و تلطّف کرد * چون ملک غایب شد یکي از اصحاب شیخ‌را پرسید۔که چندین ملاطفت با پادشاه خلافِ عادت بود درین چه حکمتست * گفت۔ نشنیدهٔ که گفته اند۔

بیت

هرکرا بر سماط بنشستي
واجب آمد بخدمتش برخاست *

مثنوي

گوش تواند که همهٔ عمرِ وي
نشنود آوازِ دف و چنگ و ني ۔
دیده شکیبد ز تماشاي باغ ۔
بي گل و نسرین بسر آید دماغ ۔
گر نبود بالِش آگنده پر
خواب توان کرد حجر زیرِ سر۔
ور نبود دلبرِ همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوشِ خویش ۔
و ین شکمِ بي هنرِ پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد به هیچ *

بابِ چهارم در فوایدِ خاموشي

حکایت ١

یکي‌را از دوستان گفتم ـ امتناعِ سخن گفتنم بعلتِ آن اختیار افتاده است که در غالبِ اوقات در سخن نیک و بد اتّفاق مي افتد و دیدهٔ دشمنان جز به بدي نمي گراید * گفت ـ اي برادر دشمن آن به که نیکي نه بیند *

بیت

هنر بچشمِ عداوت بزرگتر عیبست ـ
گلست سعدي و در چشمِ دشمنان خارست *

بیت

وَ اخُو الْعَدَاوَةِ لَا یَمُرُّ بِصَالِحٍ
اِلَّا وَ یَلْمِزُ بِکَذَابٍ اَشَرٍ

بیت

نورِ گیتي فروز چشمهٔ هور
زشت باشد بچشمِ موشکِ کور *

حکایت ٢

بازرگاني‌را هزار دینار خسارت افتاد ـ پسرش‌را گفت ـ نباید که این سخن‌را با کسي در میان نهي * گفت ـ اي پدر فرمان تراست نگویم و لیکن مرا بر فایدهٔ این مطّلع گردان ـ که مصلحت در

نهان داشتن چیست * گفت تا مصیبت دو نشود یکي نقصانِ مایه و دیگر شماتتِ همسایه *

بیت

مگو اندوهِ خویش با دشمنان
که لاحَولَ گویند شادي کنان *

حکایت ۳

جواني خردمند که از فُنُونِ فضایل حظي وافر داشت وطبعي نادر چند ان که در محافلِ دانشمندان نشستي هیچ سخن نگفتي * باري پدرش گفت * اي پسر تو نیز از آنچه داني چرا نگوئي ـ گفت ـ ترسم که پرسندم از آنچه ندانم و شرمساري برم *

قطعه

آن شنیدي که صوفي میکوفت
زیرِ نعلَینِ خویش میخي چند
آستینش گرفت سرهنگي
که بیا نعل بر ستورم بند *

بیت

نگفته ندارد کسي با تو کار
ولیکن چو گفتي دلیلش بیار *

حکایت ۴

یکي‌را از علماي معتبر مناظره افتاد با یکي از ملاحِده و با او بحُجّت بر نیامد * سپر بینداخت و برگشت ـ کسي گفتش تُرا

با چندین علم و ادب و فضل و حکمت با بی دینی حُجّت نماند * گفت علمِ من قرآنست و حدیث و گفتارِ مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمیشنود ـ و مرا شنیدنِ کُفرِ او بچه کار آید *

بیت

آن کس که بقرآن و خبر زو نرهي
آنست جوابش که جوابش ندهي *

حکایت ٥

جالینوس حکیم ابلهي‌را دید که دست در گریبانِ دانشمندي زده و بي حرمتي کرده ـ بگفت اگر این دانا بودي کارِ او با نادان بدین جایگه نرسیدي *

مثنوي

دو عاقل‌را نباشد کین و پیکار
نه داناي ستیزد با سبکسار *
اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمي دل بجوید *
دو صاحب دل نگه دارند موئي
همیدون سرکشي و آزرم جوئي ـ
وگر از هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند *

حکایت ٦

سحبان وایل‌را در فصاحت بي نظیر نهاده اند ـ سالي بر سرِ جمعي سخن گفتي و لفظي‌را مکرّر نکردي ـ و اگر همان معني اتّفاق افتادي بعبارتِ دیگر گفتي ـ و از جملهٔ آدابِ ندماي ملوك یکي اینست *

مثنوي

سخن ـ گر چه دلبند و شیرین بود
سزاوارِ تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتي مگو باز پس ـ
که حلوا چو یکبار خوردند بس *

حکایت ۷

یکي‌را از حکما شنیدم که میگفت ـ هرگز کسي بجَهلِ خود اقرار نکند مگر آن کس که چون دیگري در سخن باشد هنوز تمام نا کرده او سخن آغاز کند *

مثنوي

سخن‌را سر است اي خردمند و بن ـ
میاور سخن در میانِ سخن *
خداوندِ فرهنگ و تدبیر و هوش
نگوید سخن تا نه بیند خموش *

حکایت ۸

تني چند از بندگانِ سلطانِ محمود حسن میمندیرا گفتند که سلطان

امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت * گفت بر شما هم پوشیده نماند ـ گفتند تو دستورِ مملکتي * آنچه با تو گوید با مثالِ ما گفتن روا ندارد * گفت باعتمادِ آن که داند که بکس نگویم پس چرا مي پرسید *

بیت

نه هر سخن که بداند بگوید اهلِ شناخت
بسرِّ شاه سرِ خویشتن نشاید باخت *

حکایت ۹

در عقدِ بَیعِ سرائي متردّد بودم ـ جهودي گفت من از کدخدایانِ قدیمِ این محلّتم ـ وصفِ این خانه چنان که هست از من بپرس و بخر که هیچ عیب ندارد * گفتم بجز ان که تو همسایهٔ اوئي *

قطعه

خانهٔرا که چون تو همسایه است
ده درمِ سیمِ کم عیار ارزد ـ
لیکن امیدوار باید بود
که پس مرگِ تو هزار ارزد *

حکایت ۱۰

یکي از شعرا پیشِ امیرِ دزدان رفت و ثنا گفت * فرمود تا جامه از تنِ وي کشیدند و از دِه بدرکردند ـ سگان در قفاي او افتادند * خواست تا سنگي بردارد ـ زمین یخ بسته بود ـ عاجز

شد وگفت ـ اين چه حرام زاده مردمانند كه سگ‌را كشاده اند و سنگ‌را بسته * امير از غرفه بشنيد وبخنديد و گفت ـ اي حكيم از من چيزي بخواه ـ گفت جامهٔ خود ميخواهم اگر انعام فرمائي *

بيت

اميدوار بود آدمي بخيرِ كسان ـ
مرا بخيرِ تو اميد نيست ـ شرّ مرسان *

مصراع

رضينا من نوالك بالرحيل *

سالارِ دزدان‌را بر و رحمت آمد ـ جامه اورا باز داد و قباي پوستيني بر آن مزيد كرد و درمي چند برآن اضافه نمود *

حكايت ١١

منجّمي بخانهٔ خود در آمد مردِ بيگانه‌را با زنِ خود نشسته ديد ـ دشنام داد و سقط گفت * فتنه و آشوب بر خاست ـ صاحب دلي برين واقف شد و گفت ـ

بيت

تو بر اوجِ فلك چه داني چيست
چون نداني كه در سراي تو كيست *

حكايت ١٢

خطيبي كريه الصوت خودرا خوش آواز پنداشتي و فريادِ بي

فایده برداشتي نَعیبُ غُرَابِ البَیْنِ در پردهٔ الحانِ اوست یا اَیَتِ اِنَّ اَنْکَرَ الاَصْوَاتِ لَصَوْتُ الحَمِیرِ در شانِ او *

بیت

اِذَا نَهَقَ الخَطِیبُ اَبُو الفَوَارِسِ

لَهُ صَوْتٌ یَهُدُّ اِصْطَخَرَ فَارِسِ

مردمانِ دِه بعلتِ جاهي که داشت بلیّتش میکشیدند و اذیتش مصلحت نمي دیدند ـ تا یکي از خطباي آن اقلیم که با وي عداوتِ نهاني داشت باري بپرسیدنِ او آمده بود ـ گفت خوابي دیده ام خیر باد * گفت چه دیده * گفت چنان دیدم که ترا آوازِ خوش بود و مردمان از نفست در راحت بودند ـ خطیب اندرین لختي بیندیشید و گفت ـ چه مبارک خوابست که دیدي ـ این که مرا بر عیبِ خویش مطّلع گردانیدي ـ معلوم شد که آوازِ ناخوش دارم و خلق از نفسم در رنجند ـ توبه کردم ازین پس که نخوانم مگر بآهستگي *

قطعه

از صحبتِ دوستان برنجم
کاخلاقِ بدم حسن نمایند ـ
عیبیم هنر و کمال بینند
خارم گل و یاسمن نمایند *
کو دشمنِ شوخ چشمِ چالاک
تا عیبِ مرا بمن نمایند *

حکایت ۱۳

یکي در مسجدِ سنجاریه بتطوّع بانگِ نماز گفتي بآوازي که مستمعان‌را از و نفرت بودي ـ و صاحبِ مسجد امیري بود عادل و نیکو سیرت ـ نخواستش که دل آزرده گردد ـ گفت اي جوانمرد این مسجدرا مؤذنانِ قدیمند که هر یکي‌را پنج دینار ادرارست و ترا ده دینار میدهم تا بجاي دیگر روي * برین اتّفاق افتاد و برفت * بعد از مدتي پیشِ امیر باز آمد و گفت ـ اي خداوند بر من حیف کردي که بده دینارم از ین بُقعه روان کردي ـ آنجا که رفته ام بیست دینار میدهند که جاي دیگر روم * قبول نمي کنم ـ امیر بخندید و گفت ـ زنهار نستاني که به پنجاه دینار هم راضي شوند *

بیت

به تیشه کس نخراشد ز روي خارا گِل
چنان که بانگِ درشتِ تو میخراشد دِل *

حکایت ۱۴

ناخوش آوازي ببانگِ بلند قرآن همي خواند * صاحت دلي برو بگذشت و گفت ـ ترا مشاهره چند است * گفت هیچ * گفت پس این زَحمت بخود چرا میدهي * گفت از بهرِ خدا میخوانم * گفت از بهرِ خدا مخوان *

بیت

گر تو قرآن بدین نمط خواني
ببري رونقِ مسلماني *

بابِ پنجم در عشق و جواني

حکايت ۱

حسن ميمنديرا گفتند ـ سلطان محمود چندين بنده صاحب جمال دارد که هريکي بديعِ جهان و ممتازِ زمانند ـ چه گونه است که با هيچ يک از ايشان ميلي و محبّتي ندارد چنان که با اياز ـ که اورا زياده حسني نيست * گفت هرچه در دل فرود آيد در ديده نکو نُمايد *

مثنوي

هرکه سُلطان مُريدِ او باشد
گر همه بد کند نکو باشد *
و آن کهرا پادشه بيندازد
کسش از خيل خانه ننوازد *

قطعه

کسي بديدهٔ اِنکار اگر نگاه کند
نشانِ صورتِ يوسف دهد بنا خُوبي
وگر بچشمِ ارادت نِگه کند در ديو
فرشته اش نمايد بچشم کرُوبي

حکايت ۲

ياد دارم که شبي يارِ عزيزم از در در آمد چنان بي اختيار از جاي بر آمدم که چراغم بآستين کشته شد *

بيت

سَرَي طَيْفُ مَن يَجْلو بطَلْعَته الدُجَي
خيالاً يوافقني علي الليل هاديا
فقلت له اهلاً و سهلاً و مرحباً
اماني الذي اهواه في عكس الدجي
شگفت آمد از بختم که اين دولت از کجا *

بنشست و عتاب آغاز کرد که چرا در حال که مرا ديدي چراغ را بکشتي * گفتم گمان بردم که آفتاب بر آمد - و نيز ظريفان گفته اند -

قطعه

گر گراني به پيشِ شمع آيد
خيزش اندر ميانِ جمع بکش -
ور شکر خنده ايست شيرين لب
آستينش بگير و شمع بکش *

حکايت ۳

يکي دوستي را مدّتها نديده بود - بديد و گفت - کجا بودي که مشتاقِ تو بودم * گفت - مشتاقي بِه که ملولي *

بيت

دير آمدي اي نگارِ سرمست -
زودت ندهيم دامن از دست *

شعر

معشوق که دير دير بينند
آخر کم از آنکه سير بينند *

حکمت

شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکمِ آنکه از غیرتِ اُغیار و مضادّة خالي نباشد *

بیت

اِذا جِئتَني في رَفقَةٍ لتزُورَني
وَاِن جِیتَ في صُلحٍ فانتَ مُحَارِب *

قطعه

بیک نفس که بر آمیخت یار با اغیار
بسي نماند که غیرت وجودِ من بکشد ـ
بخنده گفت که من شمعِ جمعم اي سعدي
مرا از ان چه که پروانه خویشتن بکشد *

حکایت ۴

یاد دارم که در ایّامِ پیشین من و دوستي چون دو مغزِ بادام در پوستي صحبت داشتیم * ناگاه اتّفاقِ سفر افتاد * پس از مدّتي که باز آمدم عتاب آغاز کرد که درین مدّت قاصدي نفرستادي * گفتم دِریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمالِ تو روشن گردد و من محروم *

قطعه

یارِ دیرینهٔ مرا گو بزبان پند مده
که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن *
رشکم آید که کسي سَیرِ نظر در تو کند ـ
باز گویم که کسي سیر نخواهد بودن *

حکایت ۵ ۲

طوطي‌را با زاغي در قَفَص کردند * طوطي از قبحِ مشاهدهٔ او مجاهده میبرد و میگفت — این چه طلعتِ مکروهست و هیأتِ ممقوت و منظرِ ملعون و شمائلِ نا موزون — یَا غُرابَ البَیْنِ لَیْتَ بَیْنِي و بَینکَ بُعد المشرقَیْن *

قطعه

علي الصباح بروي تو هر که برخیزد
صباحِ روزِ سلامت برو مسا باشد *
بد اختري چو تو در صحبتِ تو بایستي —
ولي چنانکه توئي در جهان کجا باشد *

عجبتر آن که غراب نیز از مجاورتِ طوطي بجان آمده بود و ملول گشته * لاحول کنان از گردشِ گیتي همي نالید و دستهاي تغابُن بر یکدیگر همي مالید و میگفت — اِین چه بختِ نِگونست و طالعِ دون و ایامِ بو قلمون — لایِقِ قدرِ من آنستي که با زاغي بر دیوارِ باغي خرامان همي رفتمي *

بیت

پارسارا بس این قدرِ زندان
که بود در طویلهٔ رندان *

تا چه گناه کرده ام که روزگارم بعقوبتِ آن در سِلکِ صحبتِ چنین ابلهي خود رأي و نا جنسِ خیره رأي بچنین بند و بلا مبتلا کرده است *

قطعه

کس نیاید بپاي دیواري
که بر آن صورتت نگار کنند *
گر ترا در بهشت باشد جاي
دیگران دوزخ اختیار کنند *

این مثل بدان آوردم تا بداني که چندان که دانارا از نادان نفرتست صد چندان نادان‌را از دانا وحشتست *

بیت

زاهدي در سَماعِ رندان بود ــ
ز ان میان گفت شاهدِ بلخي
گر ملولي ز ما ترش منشین ــ
که تو هم در میانِ ما تلخي *

رباعي

جمعي چو گُل و لاله بهم پیوسته
تو هیزمِ خشک در میانِ شان رسته ــ
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش ــ
چون برف نشسته و چون یخ بسته *

حکایت ٦

رفیقي داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بي کرانِ حقوق صحبت ثابت شده * آخر بسببِ نفعي اندک

آزارِ خاطرِ من روا داشت — و دوستي سپري شد — و با اینِ همه از هر دو طرف دلبستگي حاصل بود بحکمِ آن که شنیدم که روزي دو بیت از سخنانِ من در مجمعي گفت —

قطعه

نگارِ من چو در آید بخندهٔ نمکین
نمک زیاده کند بر جراحتِ ریشان —
چه بودي ار سرِ زلفش بدستم افتادي
چو آستینِ کریمان بدستِ درویشان *

طایفهٔ دوستان نه بر لطفِ این سخن بلکه بر حسنِ سیرتِ خویش گواهي دادند * او هم در آن میان مبالغه کرده و بر فوتِ صحبتِ قدیم تأسّف خورده و بخطاي خویش اِعتراف کرده * معلوم کردم که از طرفِ او هم رغبت هست این بیتها فرستادم و صُلح کردم —

قطعه

نه مارا در میان عهدِ وفا بود —
جفا کردي و بد مِهري نمودي *
بیکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردي بزودي *
هنوزت گر سرِ صلحست باز آي
کز آن محبوبتر باشي که بودي *

حکایت ۷

یکی‌را زنی صاحب جمال بود ــ در گذشت ــ و مادرِ زن پیرِ فرتوتی بعلّتِ صَداق در خانه متمکّن بماند ــ مرد از مجاورتِ او بجان رنجیدی ــ و بحکمِ صداق از مجاورتِ او چاره ندیدی * طایفهٔ دوستان بپرسشِ او آمده بودند ــ یکی گفت چه گونهٔ در فِراقِ یارِ عزیز * گفت نا دیدنِ زن بر من چنان دشوار نمی آید که دیدنِ مادرِ زن *

مثنوی

گُل بتاراج رفت و خار بماند ــ
گنج برداشتند و مار بماند ــ
دیده بر تارکِ سِنان دیدن
خوشتر از روی دشمنان دیدن *
واجبست از هزار دوست بُرید
تا یکی دشمنت نباید دید *

حکایت ۸

یاد دارم که در جوانی گذر داشتم بکوئی و نظر داشتم بماه روی در ایّامِ تموزی ــ که حُرورش آبِ دهان‌را بخوشانیدی و سُمومش مغزِ اُستُخوان‌را بجوشانیدی * از ضُعفِ بشریّت تابِ آفتاب نیاوردم ــ لا جرم اِلتجا بسایهٔ دیواری کردم مترقّب که مگر کسی زحمتِ حرِّ تموز از من ببرد و بآبی آتشِ من فرو نشاند * ناگاه

از تاريكيِ دهليزِ خانه روشنائي ديدم ـ جمالي كه زبانِ فصاحت از بيانِ صُباحتِ او عاجز بماند ـ چنانكه در شبِ تاريك صبح بر آيد ـ يا آبِ حيات از ظُلمات بدر آيد * قدحي برف آب بر دست و شكر در آن ريخته و بعرق بر آميخته * ندانم بگلابش مطيّب كرده يا قطرهٔ چند از گُلِ رويش در آن چكيده * في الجمله شراب از دستِ نگارينش برگرفتم و بخوردم و عمرِ گذشته از سر گرفتم * ظِمْءٌ بِقَلبِي لا يَكَاد يُسِيغه رَشْفُ الزُلال وَ لَو شَرِبتُ بُحُورا *

قطعه

خرّم آن فرخنده طالعرا كه چشم
بر چنين روي اوفتد هر بامداد *
مستِ مي بيدار گردد نيم شب ـ
مستِ ساقي روزِ محشر بامداد *

حكايت ٩

خِرقه پوشي در كاروانِ حجاز همراهِ ما بود ـ يكي از امراي عرب مر اورا صد دينار بخشيده بود تا نفقهٔ عِيال كند * ناگاه دزدِ خُفاچه بر كاروان زدند و پاك ببردند * بازرگانان گِريَه و زاري كردن گرفتند و فريادِ بي فايده خواندن *

بيت

گر تضرّع كني و گر فرياد
دزد زر باز پس نخواهد داد *

مگر آن درویشِ خرقه پوش بر قرارِ خود مانده بود و تغیّر در او نیامده * گفتم مگر آن معلومِ ترا نبردند * گفت بلي بردند ــ و لیکن مرا با آن معلوم چنان الفتي نبود که بمفارقتِ آن خسته دل باشم *

بیت

نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل بر داشتن کاریست مُشکِل *

گفتم موافقِ حالِ منست انچه تو گفتي ــ که مرا در عهدِ جواني با جواني اتفاقِ مخالطت بود و صِدقِ مودّت ــ بمثابتي که قبلهٔ چشمم جمالِ او بودي ــ و سودِ سرمایهٔ عمرم وِصالِ او *

قطعه

مگر ملائکه بر آسمان ــ و گرنه بشر
بحسنِ صورتِ او در زمین نخواهد بود *
١١ بدوستي که حرامست بعد از و صحبت
که هیچ نطفه چو او آدمي نخواهد بود *

ناگهي پاي وجودش بگلِ اجل فرو رفت و دُودِ فراق از دودمانش بر آمد * روزها بر سرِ خاکش مجاورت کردم ــ و از جملهٔ که در فراقِ او گفتم اینست ــ

قطعه

کاش کآن روز که در پاي تو شد خارِ اجل
دستِ گیتي بزدي تیغِ هلاکم بر سر ــ

تا درین روز جهان بي تو نديدي چشمم *
اي منم برسرِ خاكِ تو كه خاكم برسر *

قطعه

آنكه قرارش نگرفتي و خواب
تا گل و نسرين نفشاندي نخست
گردشِ گيتي گلِ رويش بريخت ـ
خاربنان بر سرِ خاكش بُرست *

بعد از مفارقتِ او عزم كردم و نيّتِ جزم كه بقيّتِ زندگاني فرشِ هوس در نوردم وگِردِ مجالست نگردم *

قطعه

سودِ دريا نيك بودي گر نبودي بيمِ موج ـ
صحبتِ گُل خوش بودي گر نيستي تشويشِ خار *
دوش چون طاؤس مي نازيدم اندر باغِ وصل
اين زمان اندر فراقِ يار مي پيچم چو مار *

حكايت ۱۰

يكي از ملوكِ عربرا حديثِ ليلي و مجنون بگفتند و شورشِ حالِ او ـ كه با كمالِ فضل و بلاغت سر در بيابان نهاده است و زِمامِ اختيار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت كردن گرفت ـ كه در شَرفِ انسان چه خلل ديدي كه خوي حيواني گرفتي ـ و تركِ عيشِ آدمي گفتي * مجنون بناليد و گفت ـ

شعر

وَ رُبَّ صَدِيقٍ لَامَنِي فِي وِدَادِهَا
أَلَمْ يَرَهَا يَوْمًا فَيُوضِحُ لَهُ عُذْرِي *

قطعه

کاش کآنان که عیبِ مي جُستند
رويت اي دلستان بديدندي ـ
تا بجاي ترنج در نظرت
بيخبر دستها بريدندي *

تا حقيقتِ معني بر صورتِ دعوي گواهي دادي ملک‌را در دل آمد که جمالِ اورا مطالعه کند ـ تا داند که چه صورتست که موجبِ چندين فتنه است * بفرمود ـ طلب کردند ـ در احياي عرب بگرديدند و بدست آوردند و پيشِ ملک در صحنِ سراچه بداشتند * ملک در هيأتِ او نظر کرد شخصي ديد سياه فامِ ضعيف اندام * در نظرش حقير آمد ـ بحکمِ آنکه کمترينِ خُدّامِ حرمِ او بجمال ازو بيش بود و بزينت پيش * مجنون بفراست در يافت و گفت ـ اي ملک از دريچهٔ چشمِ مجنون بجمالِ ليلي نظر بايستي کردن تا سرِّ مشاهدهٔ او بر تو تجلّي کند *

مثنوي

ترا بر دردِ من رحمت نيايد ـ
رفيقِ من يکي هم درد بايد *

که با او قصهٔ گویم همه روز—
دو هیزم‌را بهم خوشتر بود سوز *

شعر

مَا مَرّ مِن ذِکْرِ الحِمَي بِمِسْمَعِي —
و لو سَمِعَتْ وُرْقُ الحَمَي صَاحَت مَعِي *
يا مَعْشَرُ الخُلّانِ قُولوا المُعَافِي
يَا لَيتَ تَدْرِي ما بِقَلبِ المُوجِعِي *

نظم

تندرستان‌را نباشد دردِ ریش —
جز به همدردي نگويم دردِ خويش *
گفتن از زنبور بي حاصل بود
با يکي در عمرِ خود ناخورده نيش
تا ترا حالي نباشد همچو من
حالِ ما باشد ترا افسانه پيش *
سوزِ من با ديگري نسبت مکن —
او نمک بر دست و من بر عُضو ريش *

حکايتِ منظومه ۱۱

جواني پاک باز و پاک رو بود
که با پاکيزه روئي در گرو بود *

چنین خواندم که در دریای اعظم
بگردابی درافتادند باهم *
چو ملّاح آمدش تا دست گیرد
مبادا که اندر آن سختي بمیرد ـ
همي گفت از میانِ موجِ تشویر ـ
مرا بگذار و دستِ یارِ من گیر *
درین گفتن جهان بروي در آشفت ـ
شنیدندش که جان میداد و مي گفت ـ
حدیثِ عشق از آن بطّال منیوش
که در سختي کند یاري فراموش
چنین کردند یاران زندگاني *
ز کارِ افتاده بشنو تا بداني ـ
که سعدي راه و رسمِ عشق بازي
چنان داند ـ که در بغداد تازي *
دلارامي که داري دل درو بند ـ
دگر چشم از همه عالم فرو بند ـ
اگر لیلي و مجنون زنده گشتي
حدیثِ عشق ازین دفتر نوشتي *

بابِ ششم در ضعْف و پیري

حکایت ۱

با طائفۀ دانشمندان در جامِع دمِشق بحثي همي گردم * ناگاه جواني از در در آمد و گُفت ـ در میانِ شما کسي هست که زبانِ فارسي داند * اِشارت بمن کردند * گُفتم خیر است * گُفت پیري صد و پنجاه ساله در حالتِ نزع است و بزبانِ فارسي چیزي میگوید ـ و مفهومِ ما نمي گردد ـ اگر بکرم قدم رنجه شَوي مُزد یابي ـ باشد که وَصِیّتي کُند * چون ببالینش فرا رسیدم این میگُفت ـ

قطعه

دمي چند گفتم بر آرم بکام ـ
دریغا که بگرفت راه نفس ـ
دریغا که بر خوانِ الوانِ عمر
دمي چند خوردیم و گفتند بس *

معناي این سخن با شامیان بعربي گفتم ـ تعجّب کردند * از عمرِ دراز و تاسّف خوردنِ او بر حیاتِ دنیا * گفتمش چه گونۀ درین حالت * گفت چه گویم ـ

قطعه

ندیدۀ که چه سختي همي رسد بکسي
که از دهانش بدر میکنند دنداني ـ

قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت
که از وجودِ عزیزش بدر رود جاني *

گفتم تصوّرِ مرگ از خیال بدر کن و وهمرا بر طبیعت مستولي مگردان ــ که فیلسوفان گفته اند ــ مزاج اگر چه مستقیم بود اعتماد بقارا نشاید و مرض اگر چه هایل بود دلالتِ کلّي بر هلاك نکند ــ اگر فرمائی طبیبي‌را بخوانیم تا معالجه کند که به شوي * گفت هیهات ــ

مثنوي

خواجه در بندِ نقشِ ایوان است
خانه از پاي پست و ویران است *
دست برهم زند طبیبِ ظریف
چون خزف بیند اوفتاده خریف *
پیر مردي ز نزع مي نالید ــ
پیر زن صندلش همي مالید *
چون مخبّط شد اعتدالِ مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج *

حکایت ۲

پیري حکایت کرده بود که دختري خواسته بودم و حجره بگل آراسته و بخلوت باو نشسته و دیده و دل درو بسته ــ شبهاي دراز نخفتمي و بذلها و لطیفها گفتمي ــ تا باشد که وحشت نگیرد و

موانست پذیرد * از ان جمله شبي میگفتم که بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیري افتادي پخته و جهاندیده ـ و گرم و سرد روزگار چشیده ـ و نیک و بد آزموده ـ که حقوق صحبت بداند و شرط مودّت بجاي آرد ـ و مُشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان *

مثنوي

تا توانم دلت بدست آرم ـ
ور بیازاریم نیازارم ـ
ور چو طوطي شکر بود خورشت
جان شیرین فداي پرورشت *

نه گرفتار آمدي بدست جواني مُعجِب و خیره راي سر تیز و سبک پاي ـ که هر دم هوائي پزد و هر لحظه رائي زند ـ و هر شب جائي خسپد و هر روز یاري گیرد *

قطعه

جوانان خورم اند و خوب رخسار
و لیکن در وفا با کس نپایند *
وفا داري مدار از بلبلان چشم
که هر دم بر گلي دیگر سرایند *

امّا طایفهٔ پیران بعقل و ادب زندگاني کنند نه بر مقتضاي جهل جواني *

بيت

ز خود بهتري جوي و فرصت شمار
که با چون خودي گم کني روزگار *

گفت ـ چند ان برين نمط بگفتم و گمان بردم که دلش در قيد من آمد و صيد من شد ـ ناگاه نفسي سرد از دل پر درد بر آورد و گفت ـ چندين سخن که گفتي در ترازوي عقل من وزن آن يک سخن ندارد که از قابلهٔ خويش شنيده ام ـ که زن جوان‌را اگر تيري در پهلو نشيند به که پيري * في الجمله امکان موافقت نبود و مفارقت انجاميد * مدّت عدّت بر آمد ـ عقد نکاحش با جواني بستند تند خوي و تُرش روي ـ تهي دست بهانه جوي ـ جور و جفا ميديد و رنج و عنا ميکشيد ـ و شکر نعمت حقّ همچنان ميگفت که الحمد للّه که از آن عذاب اليم برهيدم و بدين نعمت مقيم برسيدم *

بيت

با اين همه جور و تند خوئي
نازت بکشم که خوبروئي *

قطعه

با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگري در بهشت *

بوي پياز از دهنِ خوبروي
نغزتر آيد كه گل از دستِ زشت *

حكايت ۳

مهمانِ پيري بودم در ديار بكر- مالِ فراوان و فرزندِ خوبروي داشت * شبي حكايت كرد مرا در عمرِ خويش بجز اين فرزند نبوده است * درختي درين وادي زيارتگاهست - كه مردمان بحاجت خواستن آنجا روند - و من شبها در پاي آن درخت بحقّ ناليده ام - تا مرا اين فرزند بخشيده است * شنيدم كه پسر با رفيقان آهسته ميگفت - چه بودي كه من آن درخت‌را بدانستمي كه كجا است - تا دعا كردمي كه پدرم بميرد *

حكمت

سالها بر تو بگذرد كه گذر
نكني سوي تربتِ پدرت -
تو بجاي پدر چه كردي خير-
تا همان چشم داري از پسرت *

حكايت ۴

روزي بغرورِ جواني در راهي سخت رانده بودم و شبانگاه بپاي كوهي سست مانده - پير مردي ضعيف از پسِ كاروان همي آمد و گفت - چه خسپي - خيز نه جاي خفتن است * گفتم چون

روم که نه پاي رفتنست * گفت نشنیدهٔ که گفته اند ـ رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن *

قطعه

اي که مُشتاقِ منزلي میشتاب ـ
پندِ من کار بند و صبر آموز ـ
اسپِ تازي دو تگ رود بشتاب ـ
اشتر آهسته میرود شب و روز *

حکایت ۵

جواني چُست و لطیف و خندان و شیرین زبان در حلقهٔ عشرتِ ما بود که در دلش از هیچ نوعي غم نیامدي ـ و لب از خنده فرا هم نیاوردي * روزگاري بر آمد که اتّفاقِ ملاقات نیفتاد * بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخِ نشاطش بریده و گلِ هوسش پژمرده * پرسیدمش که این چه حالتست * گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکي نکردم *

بیت

چون پیر شدي ز کودکي دست بدار ـ
بازي و ظَرافت بجوانان بگذار *

مثنوي

طربِ نو جوان ز پیر مجوي ـ
که دگر ناید آبِ رفته بجوي *

زرع را چون رسید وقتِ درو
نخرامد چنانکه سبزهٔ نو *

قطعه

دورِ جواني بشد از دستِ من
آه - دريغ آن زمنِ دلفروز *
قوّتِ سر پنجهٔ شيري برفت
راضيم اكنون به پنيري چو يوز *
پير زني موي سيه كرده بود -
گفتمش - اي مامكِ ديرينه روز -
موي به تلبيس سيه كرده گير -
راست نخواهد شدن اين پشتِ كوز *

حكايت ٦

روزي بجُهَلِ جواني بانگ بر مادر زدم * دل آزرده بكنجي نشست - گريان همي گفت - مگر خوردي فراموش كردي كه درشتي ميكني *

قطعه

چه خوش گفت زالي بفرزندِ خويش -
چو ديدش پلنگ افگن و پيل تن -
گر از عَهدِ خُرديت ياد آمدي
كه بيچاره بودي در آغوشِ من -

نکردي درین روز بر من جفا
که تو شیر مردي و من پیرهٔ زن *

حکایت ۷

توانگري بخیل‌را پسري رنجور بود ـ نیک خواهانش گفتند مصلحتِ آنست که از بهرِ او ختمِ قرآن کني و یا بذلِ قربان ـ باشد که خداي تعالي شفا دهد * لختي باندیشه فرو رفت و گفت ختمِ مصحف بحضور اولیتر که گَلِه دورست * صاحبدلي بشنید و گفت ـ ختمش بعلّتِ آن اختیار افتاد که قرآن بر سرِ زبان است و زر در میانِ جان *

مثنوي

دریغا گردنِ طاعت نهادن ـ
گرش همراه بودي دست دادن
بدیناري ـ چو خر در گل بماند ـ
ور الحمدي بخواهي صد بخواند *

حکایت ۸

پیر مردیرا گفتند چرا زن نکني * گفت با پیر زنانم الفتي نباشد * گفتند زنِ جوان بخواه چون مُکْنت داري * گفت مرا که پیرم با پیر زنانم الفتي نباشد ـ اورا که جوان باشد با من که پیرم چون دوستي صورت بندد *

بابِ هفتم در تاثیرِ تربیت

حکایت ۱

يكي از وزرا پسري كودن داشت * پيشِ يكي از دانشمندان فرستاد كه مر اين‌را تربيتي كن ـ مگر عاقل شود * مدّتي تعليمش كرد موثّرِ نبود ـ پيشِ پدرش كسي فرستاد كه اين عاقل نميشود و مرا ديوانه كرد *

قطعه

چون بود اصلِ جوهر قابل
تربيت‌را در و اثر باشد ـ
هيچ صيقل نكو نداند كرد
آهني‌را كه بد گهر باشد *
سگ بدرياي هفتگانه مشو ـ
كه چو تر شد پليدتر باشد *

حكايت ۲

حكيمي پسران‌را پند همي داد كه جانانِ پدر هُنر آموزيد ـ كه مُلك و دولتِ دنيارا اعتماد نشايد ـ جاه از دروازه بدر نرود ـ و سيم و زر در سفر محلِّ خطر است يا دزد بيكبار ببرد و يا خواجه بتفاريق بخورد ـ امّا هنر چشمهٔ زاينده است و دولتِ پاينده ـ و اگر هنرمند از دولت بيفتد غم نباشد كه هنر در نفسِ خود

دولتست * هنرمند هرجا که رود قدر بیند و در صدر نشیند- و بي هنر هر جا که رود لقمه چیند و سختي بیند *

بیت

سختست پس از جاه تحکّم بردن-
خو کرده بناز جورِ مردم بردن *

قطعه

وقتي افتاد فتنهٔ در شام-
هر کس از گوشهٔ فرا رفتند *
روستا زادگانِ دانشمند
بوزیري پادشاه رفتند-
پسرانِ وزیر ناقصِ عقل
بگدائي بروستا رفتند *

بیت

میراثِ پدر خواهي علمِ پدر آموز-
کین مالِ پدر خرج توان کرد بده روز *

حکایت ۳

یکي از فضلا تعلیمِ ملک زاده کردي و ضربِ بي محابا زدي و زجرِ بي قیاس کردي * پسر از بي طاقتي شکایت پیشِ پدر برد و جامه از تنِ دردمند برداشت * پدررا دِل بهم برآمد- استادرا بخواند و گفت بر پسرانِ آحادِ رعیّت چندین جفا و توبیخ روا

نمي داري كه پسرِ مرا ـ سبب چيست * گفت سخن باندیشه باید گفتن و حركتِ پسندیده باید كردن همه خلق‌را ـ خاصّه پادشاهان‌را كه هر چه بر دست و زبانِ ملوك رفته شود هراينه بافواه گفته شود ـ و قول و فعلِ عوام‌را چندان اعتبار نباشد *

قطعه

اگر صد نا پسند آید ز درویش
رفیقانش یكي از صد ندانند ـ
و گر یك نا پسند آید ز سلطان
ز اقلیمي به اقلیمي رسانند *

پس در تهذیبِ اخلاقِ خداوند زادگان اجتهاد بیش از آن باید كرد كه در حقِ عوام *

قطعه

هر كه در خوردیش ادب نكند
در بزرگي فلاح ازو بر خاست ـ
چوبِ تررا چنان كه خواهي پیچ ـ
نشود خشك جز بآتش راست *

بیت

إِنَّ الغُصُونَ إِذَا قَوَّمْتَهَا اعْتَدَلَتْ
وَلَيْسَ يَنْفَعُكَ التَّقْوِيمُ بِالخَشَبِ *

ملك‌را حسنِ تدبیرِ ادیب و تقریرِ سخنِ او موافق رأي آمد ـ خلعت و نعمت بخشید و پایگاه از انچه بود برتر گردانید *

حکایت ۴

معلّمِ کتابي‌را دیدم در دیارِ مغرب ترش رويِ تلخ گفتارِ بد خويِ مردم آزارِ گدا طبعِ نا پرهیزگار ـ که عیشِ مسلمانان بدیدنِ او تبه گشتي و خواندنِ قرآنش دلِ مردم سیه کردي * جمعي پسرانِ پاکیزه و دخترانِ دوشیزه بدستِ جفايِ او گرفتار ـ نه زهرهٔ خنده و نه یاراي گفتار ـ گه عارضِ سیمینِ یکي‌را طبانچه زدي وگاه ساقِ بلورینِ دیگري‌را در شکنجه کشیدي * القصّه شنیدم که طرفي از خیانتِ او معلوم کردند ـ بزدندش و براندند و مکتبِ اورا بمُصلِحي دادند ـ پارسائِ سلیمِ نیک مردي حلیم ـ که سخن جز بحکمِ ضرورت نگفتي و موجبِ آزارِ کس بزبانش نرفتي * کودکان‌را هیبتِ استادِ نخستین از سر بدر رفت و معلّمِ دومین‌را اخلاقِ ملکي دیدند ـ دیوِ یکدیگر شدند و باعتمادِ حلمِ او ترکِ عِلم کردند ـ و در اغلبِ اوقات ببازیچه فراهم نشستند ـ و لوحِ درست نا کرده بر سرِ یکدیگر شکستندي *

بیت

اوستادِ معلّم چو بود کم آزار
خرسک بازند کودکان در بازار *

بعد از دو هفته بر درِ آن مسجد گذر کردم ـ معلّمِ اولین‌را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقامِ خویش باز آورده * انصاف برنجیدم

و لا حول کنان گفتم - که ابلیس‌را دگر بار معلّمِ ملأئکه چرا کردند * پیرمردي جهان دیده بشنید وگفت - نشنیدهٔ که گفته اند -

مثنوي

پادشاهي پسر بمکتب داد
لوحِ سیمینش برکنار نهاد -
برسرِ لوحِ او نوشته بزر
جورِ اوستاد به که مهرِ پدر *

حکایت ۵

پارسا زادهٔرا نعمتِ بي قیاس از ترکهٔ عمان بدست اوفتاد * فِسق و فُجُور آغاز کرد و مبذّري پیشه گرفت * في الجمله چیزي نماند از سایرِ معاصي و منکري که نکرد و مُسکِري که نخورد * باري به نصیحتش گفتم - اي فرزند دخل آبِ روانست و عیش آسیاي گردان - یعني خرجِ فراوان مسلّم کسي‌را باشد که دخلِ معیّن دارد *

قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن -
که مي گویند ملّاحان سرودي -
اگر باران بکوهستان نبارد
بسالي دجله گردد خشک رودي *

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار - که چون نعمت سپري شود سختي بري و پشیماني خوري * پسر از لذّتِ ناي و نوش

این سخن درگوش نیاورد ـ و برقولِ من اعتراض کرد ـ وگفت ـ راحتِ عاجل‌را بتشویشِ محنتِ آجلِ منغّص کردن خلافِ رأيِ خردمندانست *

مثنوي

خداوندانِ کام و نیکْ بختي
چرا سختي برند از بیمِ سختي *
برو ـ شادي کن ـ اي یارِ دل افروز ـ
غمِ فردا نشاید خوردن امروز *

فکیف مرا که درصَدرِ مروّت نشسته ام و عقدِ فتوت بسته و ذکرِ انعامِ من در افواهِ عوامّ افتاده *

مثنوي

هرکه علم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم *
نامِ نکوئي چُو برون شد بکوي
در نتواني که به بندي بروي *

دیدم که نصیحت نمي پذیرد و دمِ گرمِ من در آهنِ سردِ او اثر نمیکند * ترکِ مناصحت کردم و روي از مصاحبتِ او بگردانیدم ـ بکُنجِ سلامت بنشستم و قولِ حکمارا کار بستم ـ که گفته اند ـ بَلّغْ مَا عَلَیْکَ فَاِنْ لَمْ یَقبلُوا فَمَا عَلَیْکَ *

قطعه

گرچه داني که نشنوند بگو
هرچه ميداني از نصيحت و پند ـ
زود باشد که خيره سر بيني
بدو پاي اوفتاده اندر بند ـ
دست بر دست ميزند که دريغ
نشنيدم حديثِ دانشمند *

پس از مدّتي آنچه انديشه کرده بودم از نکبت حالش بصورت بديدم ـ که پاره پاره برهم ميدوخت و لقمه لقمه همي اندوخت * دلم از ضُعفِ حالش بهم بر آمد ـ مروّت نديدم درچنين حالت ريشِ درويش‌را بملامت خراشيدن و نمک پاشيدن ـ با دلِ خود گفتم ـ

مثنوي

حريفِ سفله در پايانِ مستي
نينديشد ز روزِ تنگدستي *
درخت اندر بهاران برفشاند
زَمستان لا جُرَم بي برگ ماند *

حکايت ٦

پادشاهي پسري باديبي داد و گفت ـ اين فرزندِ تُست تربيتش چنان کن که يکي از فرزندانِ خود * سالي چند برو سعي کرد و

بجائي نرسيد و فرزندانِ اديبُ در فضل و بلاغت منتهي شدند * ملك دانشمندرا مؤاخذه كرد و گفت ـ وعدهرا خلاف كردي و شرطِ وفا بجاي نياوردي * گفت اي ملك تربيت يكسانست و ليكن استعداد مختلف *

قطعه

گرچه سيم و زر ز سنگ آيد همي
در همه سنگي نباشد زر و سيم *
بر همه عالم همي تابد سهيل
جاي انبان ميكند ـ جائي اديم *

حكايت ۷

يكيرا شنيدم از پيرانِ مربّي كه مريديرا ميگفت ـ چندانكه تعلّقِ خاطرِ آدمي زاده بروزيست اگر بروزي ده بودي بمقام از ملائكه گذشتي *

قطعه

فراموشت نكرد ايزد در آن حال
كه بودي نطفهٔ مدفون و مدهوش
روانت داد و عقل و طبع و ادراك
جمال و نطق و رأي و فكرت و هوش ـ

ده انگشتت مرتّب کرد بر دست
دو بازویت مرکّب ساخت بر دوش ـ
کنون پنداري ـ اي نا چیز همّت ـ
که خواهد کردنت روزي فراموش *

حکایت ۸

اعرابي‌را دیدم که پسرِ خودرا میگفت ـ یا بنيّ اِنَّکَ مَسْئُول یَوْمَ القِیَامَةِ مَاذَا اِکْتَسَبْتَ لَا یُقَالُ بِمَنْ اِنْتَسَبْتَ ـ یعني ترا خواهند پرسید که عملت چیست و نگویند که پدرت کیست *

قطعه

جامهٔ کعبه‌را که مي پوشند
او نه ازکرمِ پیله نامي شد ـ
با عزیزي نشست روزي چند
لا جرم همچو او گرامي شد *

حکایت ۹

در تصانیفِ حکما آورده اند که کژدم‌را وِلادتِ معهود نیست چنانکه سایرِ حیوانات‌را ـ بلکه احشاي مادررا بخورند و شکمش بدرند و راهِ صحرا گیرند ـ و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثرِ آنست * این نکته‌را پیشِ بزرگي همي گفتم * گفت ـ دلِ من بر صدقِ این حدیث گواهي میدهد و جز چنین نشاید بود که در

حالتِ خردي با مادر و پدر چنين معامله كرده اند لاجرم در بزرگي چنين مقبولند و محبوب *

قطعه

پسري‌را پدر وصيّت كرد
كاي جوانمرد ياد گير اين پند ـ
هر كه با اهلِ خود وفا نكند
نشود دوست روي و دولتمند *

لطيفه

كژدم‌را گفتند چرا بزمستان بيرون نمي آئي * گفت ـ بتابستانم چه حرمتست كه بزمستان نيز بيايم *

حكايت ۱۰

فقيرهٔ درويشي حامله بود ـ مدّتِ حملش بسر آمد * درويش‌را در همه عمر فرزند نيامده بود * گفت ـ اگر خداي عزّ و جلّ مرا پسري دهد جز اين خرقه كه پوشيده ام هرچه ملكِ منست ايثارِ درويشان كنم * اتّفاقاً زنش پسري آورد ـ شادماني كرد و سفرهٔ ياران بموجبِ شرط بنهاد * پس از چند سال كه از سفرِ شام باز آمدم بمحلّهٔ آن درويش برگذشتم و از كيفيّتِ حالتش پرسيدم * گفتند بزندانِ شحنه دراست * گفتم سبب چيست * گفتند پسرش خمر خورده است و عربده كرده و خونِ يكي ريخته و از شهر گريخته ـ پدررا بعلّتِ آن سلسله در ناي و بندِ گران برپاي نهاده اند * گفتم اين بلارا بدعا از خدا خواسته است *

قطعه

زنانِ باردار اي مردِ هشيار
اگر وقتِ ولادت مار زايند
از آن بهتر بنزديکِ خردمند
که فرزندانِ ناهموار زايند *

حکايت ۱۱

سالي نزاعِ در ميانِ پيادگانِ حاج افتاد و داعي هم در آن سفر پياده بود * انصاف در سر و روي يکديگر افتاديم و دادِ فسوق و جدال بداديم * کجاوه نشيني‌را شنيدم که با عديلِ خود ميگفت ـ بو العجب پيادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج بسر مي برد فرزين مي شود ـ يعني به از آن ميشود که بود ـ و پيادگانِ حاج عرصهٔ باديه‌را بسر بردند و بتر شدند *

قطعه

از من بگوي حاجيِ مردم گزاي‌را ـ
کو پوستينِ خلق بآزار ميدرد ـ
حاجي تو نيستي ـ شتراست از براى آنکه
بيچاره خار ميخورد و بار ميبرد *

حکايت ۱۲

هندوئي نفطاندازي همي آموخت ـ حکيمي گفتش ترا که خانهٔ نئين است بازي نه آئين است *

بیت

تا ندانی که سخن عینِ صوابست مگوی ـ
و آنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی *

حکایت ۱۳

مردکی‌را دردِ چشم خاست ـ پیشِ بیطاری رفت که مرا دوا کن * بیطار از آنچه در چشمِ چهار پایان کردی در دیدهٔ او کشید * کور شد * خصومت پیشِ داور بردند * گفت بر وی هیچ تاوان نیست ـ اگر این خر نبودی پیشِ بیطار نرفتی * مقصود از سخن آنست که هر که نا آزموده‌را کارِ بزرگ فرماید با آن که ندامت برد بنزدیکِ خردمندان بخفّتِ رأی منسوب گردد *

قطعه

ندهد هوشمندِ روشن رأی
بفرومایه کارهای خطیر ـ
بوریا باف اگرچه بافنده است
نبرندش بکارگاهِ حریر *

حکایت ۱۴

یکی از بزرگان پسری شایسته داشت ـ وفات یافت ـ پرسیدندش که بر صندوقِ تُربتش چه نویسیم * گفت ـ آیاتِ کتابِ مجیدرا عزّت و شرف بیش از آنست که بر چنین جاٴها نویسند که بروزگار سوده گردد و خلایق برو بگذرند و سگان برو شاشند ـ اگر بضرورت چیزی مینویسید این دو بیت کفایت میکند ـ

قطعه

وه که هرگه که سبزه در بستان
بدمیدي چه خوش شدي دلِ من ـ
بگذر اي دوست تا بوقتِ بهار
سبزه بیني دمیده از گلِ من *

حکایت ۱۵

پارسائي بر یکي از خداوندانِ نعمت گذر کرد ـ دید که بندهُ‌را دست و پاي استوار بسته عقوبت همي کرد * گفت اي پسر همچو تو مخلوقي‌را خداي عزّ و جلّ اسیرِ حکمِ تو گردانیده است و ترا بر وي فضیلت نهاده ـ شکرِ نعمتِ حقّ تعالي بجا آر و چندین جفا بر وي روا مدار ـ نباید که فردا در قیامت این بنده از تو به باشد و شرمساري بري *

مثنوي

بر بنده مگیر خشمِ بسیار
جورش مکن و دلش میازار ـ
اورا تو بدَه درم خریدي
آخر نه بقدرت آفریدي *
این حکم و غرور و خشم تا چند ـ
هست از تو بزرگتر خداوند *
اي خواجهُ ارسلان و آغوش
فرمان دِهِ خود مکن فراموش *

در خبر است از پیغمبر علیه السلام که گفت ـ بزرگتر حسرتي در روزِ قیامت آن باشد که بندهٔ صالحرا ببهشت برند و خداوندِ فاسقرا بدوزخ *

قطعه

برغلامي که طوعِ خدمتِ تست
خشمِ بي حدّ مران و طَیره مگیر ـ
که فضیحت بود بروزِ شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر *

حکایت ۱٦

سالي از بلخ با شامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر * جواني ببدّرقه همراهِ ما شد سپرباز و چرخ انداز و سلحشور و بیش زور که ده مردِ توانا کمانِ اورا بزه نکردندي و زورآورانِ روي زمین پشتِ اورا بر زمین نیاوردندي ـ امّا متنعِّم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و نه سفر کرده ـ رعدِ کوسِ دلاوران بگوشِ او نرسیده و برقِ شمشیرِ سواران ندیده *

بیت

نیفتاده در دستِ دشمن اسیر ـ
بگردش نباریده بارانِ تیر *

اتفاقاً من و این جوان در پي هم دوان ـ هر آن دیوارِ قدیم که پیش آمدي بقوّتِ بازو بیفگندي ـ و هر درختِ عظیم که دیدي بزورِ سرپنجه برکندي ـ و تفاخُر کنان گفتي ـ

بیت

پیل کو تا کتف و بازوي گُردان بیند ـ
شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند *

ما درین حالت بودیم که دو هندو از پسِ سنگ سر بر آوردند و قصدِ قتلِ ما کردند ـ در دستِ یکي چوبي و در بغلِ دیگري کلوخ کوبي * جوانرا گفتم چه پایي ـ

بیت

بیار آنچه داري ز مردي و زور ـ
که دشمن بپایِ خود آمد بگور *

تیر و کمان‌را دیدم از دستِ جوان افتاده و لرزه بر استخوان *

بیت

نه هر که موي شگافد بتیرِ جوشن خاي
بروزِ حملهٔ جنگ آوران بدارد پاي *

چاره جز آن ندیدیم که رَخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بدر بردیم *

قطعه

بکارهاي گران مردِ کار دیده فرست
که شیرِ شرزه در آرد بزیرِ خمِ کمند ـ
جوان اگرچه قوي بال و پیلتن باشد
بجنگِ دشمنش از هول بگسلد پیوند *

نَبَرد پیشِ مصاف آزموده معلوم است
چنانکه مسئلهٔ شرع پیشِ دانشمند *

حکایت ۱۷

توانگر زادهٔرا دیدم بر سرِ گورِ پدرش نشسته و با درویش بچهٔ مناظره در پیوسته ـ که صندوقِ تربتِ پدرم سنگین است و کتابهٔ رنگین و فرشِ رخام انداخته و خِشتِ پیروزه درو ساخته ـ بگورِ پدرت چه ماند ـ خشتي دو فراهم آورده و مشتي دو خاک بر آن پاشیده * درویش پسر این بشنید و گفت ـ خاموش که تا پدرت زیرِ این سنگِ گران بر خود بجنبیده باشد پدرم به بهشت رسیده باشد * در خبر است ـ مَوْتُ الفُقَرَاء رَاحَةٌ *

بیت

خر که کمتر نهند بر وي بار
بیشکّ آسوده‌تر کند رفتار *

قطعه

مردِ درویش که بارِ ستمِ فاقه کشید
بدرِ مرگ همانا که سبکبار آید ـ
و آنکه در نعمت و در راحت و آسایش زیست
مردنش زین همه شکّ نیست که دشوار آید *
بهمه حال اسیري که ز بندي برهد
بهترش دان ز امیري که گرفتار آید *

حکایت ۱۸

بزرگي‌را پرسیدم از معني این حدیث که أَعْدَی عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ * گفت ـ بحکمِ آنکه هر آن دشمن که با وي احسان کني دوست گردد مگر نفْس ـ که چندان که مدارا بیش کني مخالفت زیادت کند *

قطعه

فرشته خوي شود آدمي بکم خوردن
و گر خورد چو بهایم بیفتد چو جماد *
مُرادِ هر که بر آري مطیعِ امرِ تو شد
خلافِ نفس که گردن کشد چو یافت مُراد *

حکایت ۱۹

جدالِ شیخ سعدي با مدّعي در صفتِ توانگري و درویشي *

یکي در صورتِ درویشان نه بر سیرتِ ایشان در محفلي دیدم نشسته و شُنعتي در پیوسته و دفترِ شکایت باز کرده و ذمِّ توانگران آغاز ـ و سخن بدینجا رسانیده که درویشان‌را دستِ قدرت بسته است و توانگررا پاي ارادت شکسته *

بیت

کریمان‌را بدست اندر درم نیست ـ
درم دارانِ عالم‌را کرم نیست *

مرا که پروردهٔ نعمتِ بزرگانم این سخن ناپسند آمد * گفتم ـ ای یار توانگران دخلِ مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصدِ زائران و کهفِ مُسافران و متحمّلِ بارِ گران از بهرِ راحتِ دیگران ـ دستِ تناول بطعام آنگه برند که متعلّقان و زیر دستان بخورند ـ فضلهٔ مکارمِ ایشان باراملِ و پیران و اقارب و جیران میرسد *

نظم

توانگرانرا وقف است و نذر و مهماني
زکوة و اعتاق و هَدْيِ و قرباني ـ
تو کي بدولتِ ایشان رسي که نتواني
جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشاني *

اگر قدرتِ جود است و اگر قوّتِ سجود ـ توانگران‌را به میسر میشود ـ که مالِ مزکّي دارند و جامهٔ پاک عِرضِ مصون و دلِ فارغ ـ و قوّتِ طاعت در لقمهٔ لطیفست و صحّتِ عبادت در کسوهٔ نظیف پیدا است ـ که از معدهٔ خالي چه قوّت آید و از دستِ تهي چه مروّت و از پاي بسته چه سیر آید و از شکمِ گرسنه چه خیر *

قطعه

شب پراگنده خسپد آن که پدید
نبود وجهٔ بامدادانش *
مور گرد آورد بتابستان
تا فراغت بود زمستانش *

یقین است که فراغت با فاقه نه پیوندد و جمعیّت در تنگدستي صورت نه بندد - یکي تحریمهٔ عِشا بسته و دیگري منتظرِ عَشا نشسته - هرگز این بدان کي ماند *

بیت

خداوندِ روزي بحق مشتغل -
پراگنده روزي پراگنده دل *

پس عبادتِ اینان بمحلِّ قبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر - نه پریشان و پراگنده خاطر - که اسبابِ معیشت ساخته و باورادِ عبادت پرداخته * عرب گوید - اعُوذُ باللّٰه مِن الفَقْرِ المُکِبِّ وَ مُجَاوَرَةِ مَن لَا اُحِبُّ - و در خبر آمده است - الفَقْرُ سَوَادُ الوَجْهِ فِي الدَّارَیْن * گفت - نشنیدهٔ که پیغمبر علیه السلام گفت - الفَقْرُ فَخْرِي * گفتم - خاموش که اشارتِ خواجهٔ عالم بفقرِ طائفهٔ است که مردانِ میدانِ رضا اند و تسلیمِ تیرِ قضا - نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند *

رباعي

اي طَبلِ بلند بانگ در باطن هیچ
بي توشه چه تدبیرکني وقتِ بسیچ *
روي طمع از خلق به پیچ ار مردي -
تسبیحِ هزار دانه بر دست مپیچ *

درویشِ بي معرفت نيارامد تا فقرش بكفر انجامد ـ كه كَادَ الفَقْرُ اَنْ يَكُونَ كُفْراً و نشايد جز بوجودِ نعمت برهنهٔرا پوشيدن يا در استخلاصِ گرفتاري كوشيدن ـ ابناي جنسِ مارا بمرتبهٔ ايشان كه رساند و يدِ عُلّيا بيدِ سُفليٰ چه مانه ـ نه بيني كه حق جلّ و علا در محكمِ تنزيل از نعيمِ اهلِ بهشت خبر ميدهد ـ كه اولٰئكَ لَهُم رِزْقٌ مَعْلُومٌ فَوَاكِهُ وَ هُم مُكْرَمُون في جَنَّاتِ النَعِيم ـ تا بداني كه مشغولِ كفاف از دولتِ عفاف محرومست و ملكِ فراغت زيرِ نگينِ رزقِ معلوم *

بيت

تشنگان‌را نمايد اندر خواب
همه عالم بچشم چشمهٔ آب *

هر كجا سختي كشيدهٔ و تلخي چشيدهٔرا بيني خودرا بشره در كارهاي مخوف اندازد و از توابعِ آن نپرهيزد و از عقوبتِ آخرت نه هراسد و حلال از حرام نشناسد *

قطعه

سگي‌را گر كلوخي برسر آيد
ز شادي بر جهد ـ كين استخوانست ـ
وگر نَعشي دو كس بردوش گيرند
لَئيم الطبع پندارد كه خوانست *

امّا صاحبِ دنیا بعینِ عنایت ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ * من همانا که تقریرِ این سخن نکردم و بُرهانِ بیان نیاوردم انصاف از تو توقّع دارم * هرگز دیدي که دستِ دعائي بر کتف بسته یا بي نوائي در زندان نشسته یا پردهٔ معصومي دریده یا کفي از معِصم بریده الّا بعلّتِ درویشي * شیر مردان‌را بحکمِ ضرورتِ در نقبها گرفته اند و کعبها سفته ــ و محتملست که درویش‌را نفسِ امّاره مطالبت کند چون قوّتِ احسانش نباشد بعِصیان مبتلا گردد ــ و از جملهٔ مواجبِ سکون و جمعیّتِ درون که خداوندانِ نعمت‌را است یکي آنکه هر روز جواني از سر گیرند و هر شب صنمي در بر که صبحِ تابانرا دست از صباحتِ او بر دلست و سروِ خرامانرا از خجالتِ او پاي خجالت درگل *

بیت

بخونِ عزیزان فرو برده چنگ
سرِ انگشتها کرده عُنّاب رنگ *

محالست که با وجودِ حسنِ طلعتِ او گردِ مناهي گردند یا قصدِ تباهي کنند *

بیت

دلي که حورِ بهشتي ربود و یغما کرد
کي التفات کند بر بُتانِ یغمائي *

بیت

مَنْ کَانَ بَیْنَ یَدَیْهِ مَا اشْتَهِي رُطَبٌ
یُغْنِیهِ ذَلِکَ عَنْ رَجْمِ العَنَاقِیدِ *

اغلبِ تهیدستان دامنِ عِصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان رُبایند *

چون سگِ درنده گوشت یافت
نپرسد کین شترِ صالحست یا خرِ دجال *

بسیارِ مستوران بعلّتِ درویشي در عینِ فساد افتاده اند و عرضِ گرامي ببادِ زشت نامي داده اند *

بیت

با گرسنگي قوّتِ پرهیز نماند ـ
افلاس عِنان از کفِ تقوِي بستاند *

حالي که من این سخن بگفتم عنانِ طاقتِ درویش از دستِ تحمّل برفت ـ و تیغِ زبان برکشید ـ و اسپِ فصاحت در میدانِ وقاحت جهانید ـ و بر من دوانید ـ و گفت ـ چندان مبالغه در وصفِ ایشان کردي وسخنهاي پریشان گفتي که وهم تصوّر کند که زهرِ فاقه‌را تریاقند و یا کلیدِ خزینهٔ اَرزاق * مشتي اند متکبّر و مغرور و مُعجِب و نفور ـ و مشتغلِ مال و نعمت ـ مفتتنِ جاه و ثروت ـ سخن نگویند الّا بسفاهت ـ و نظر نکنند الّا بکراهت ـ علمارا بگدائي منسوب کنند ـ و فقرارا به بي سر و پائي معیوب گردانند ـ بغرورِ

مالي که دارند و عزّتِ جاهي که پندارند برتر از همه نشينند و خودرا بهتر از همه بينند ـ نه آن در سر دارند که بکسي سر بر دارند ـ بيخبر از قولِ حکما که گفته اند ـ هر که بطاعت از ديگران کمست و بنعمت بيش بصورت توانگرست و بمعني درويش *

بيت

گر بي هنر بمال کند کِبر بر حکيم
کُونِ خرش شمار اگر گاوِ عنبر است *

گفتم ـ مَذَمّتِ ايشان روا مدار که خداوندانِ کرمند * گفت ـ خطا گفتي که بندهٔ درمند ـ چه فايده که ابرِ آذرند و بر کسي نميبارند ـ و چشمهٔ آفتابند و بر کسي نمي تابند ـ و بر مرکبِ استطاعت سوارند و نمي رانند ـ قدمي بهرِ خدا نه نهند ـ و درمي بي منّ و اذيٰ ندهند ـ و مالي بمشقّت فراهم آورند و بخِسّت نگه دارند و بحسرت بگذارند ـ و حکما گفته اند ـ سيمِ بخيل وقتي از خاک بر آيد که وي بخاک در آيد *

بيت

برنج و سعي کسي نعمتي بچنگ آرد ـ
دگر کس آيد و بي رنج و سعي بر دارد *

گفتم ـ بر بخُلِ خداوندانِ نعمت وقوف نيافتهٔ الا بعلّتِ گدائي ـ ور نه هر که طمع يکسو نهد کريم و بخيلش يکسان نمايد * محکّ داند که زر چيست و گدا داند که ممسِک کيست * گفتا ـ

بتَجربهٔ آن ميگويم - كه متعلّقان بر در بر دارند و غليظانِ شِدادرا برگمارند تا بارِ عزيزان ندهند - و دست بر سينهٔ صاحبِ تميزان نهند وگويند كه كس درسراي نيست - و بحقيقت راست گفته باشند *

بيت

آن‌را كه عقل و همّت و تدبير و راي نيست
خوش گفت پرده دار كه كس در سراي نيست *

گفتم بعذرِ آن كه از دستِ متوقّعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدايان بفغان - و محالِ عقلست كه اگر ريگِ بيابان دُرّ شود چشمِ گدايان پُر شود *

بيت

ديدهٔ اهلِ طمع بنعمتِ دنيا
پُر نشود - همچنان كه چاه بشبنم *

حاتم طائي كه بيابان نشين بود اگر در شهر بودي از جوشِ گدايان بيچاره گشتي و جامه بر تنِ او پاره * گفتا كه من بر حالِ ايشان رحمت ميبرم * گفتم - نه كه بر مالِ ايشان حسرت ميخوري - ما درين گفتار و هر دو بهم گرفتار - بيدقي كه براندي بدفعِ آن بكوشيدمي - و هر شاهي كه بخواندي بفرزين بپوشيدمي - تا نقدِ كيسهٔ همّت همه در باخت و تيرِ جعبهٔ حجّت همه بينداخت *

قطعه

هان تا سپر نیفگني از حملهٔ فصیح
کورا جز آن مبالغه مستعار نیست *
دین ورز و معرفت ـ که سخندانِ سجع گوي
بر در سلاح دارد و کس در حِصار نیست *

عاقبت الامر دلیلش نماند ـ ذلیلش کردم * دستِ تعدّي دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز ـ و سنّتِ جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند * چون آذر بت تراش که بحجّت با پسر بر نیامد بجنگ بر خاست ـ که قَالَ اللّه تعالي ـ لَئِنْ لَمْ تَنتَهِ لَأَرْجُمَنَّكَ * دشنامم داد سقطش گفتم * گریبانم درید * زنخدانش گرفتم *

قطعه

او در من و من در و فتاده ـ
خلق از پي ما دوان و خندان *
انگشتِ تعجّبِ جهاني
از گفت و شنیدِ ما بدندان *

القصّه مرافعهٔ این سخن پیشِ قاضي بردیم و بحکومتِ عدل راضي شدیم ـ تا حاکمِ مسلمانان مصلحتي بجوید و در میانِ توانگران و درویشان فرقي بگوید * قاضي چون هیأتِ ما بدید و مَنطقِ ما

بشنید سر بجیب تفکّر فرو برد - و بعد از تامّل بسیار سر بر آورد و گفت - اي آن که توانگران‌را ثنا گفتي و بر درویشان جفا روا داشتي بدان که هرجا که گلست خارست - و با خَمر خُمار است - و بر سرِ گنج مار - و آنجا که دُرِّ شهوارست نهنگِ مردم خوار است - لَذّتِ عیشِ دنیارا لَدغهٔ اجل در پسست - و نعیمِ بهشت‌را دیوارِ مکاره در پیش *

بیت

جورِ دشمن چه کند گر نکشد طالبِ دوست -
گنج و مار و گُل و خار و غمّ و شادي بهمند *

نظر نکني در بستان که بیدِ مشکست و چوبِ خشک - همچنان در زمرهٔ توانگران شاکرند و کَفُور - و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور *

بیت

اگر ژاله هر قطرهٔ دُر شدي -
چو خر مُهره بازار از و پُر شدي *

مقرّبانِ حضرتِ حق جلّ و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همّت - و مِهینِ توانگران آنست که غمِّ درویشان بخورد - و بهینِ درویشان آنکه کم توانگران گیرد - قال اللّه تعالی - وَ مَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَي اللّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ * پس روي عتاب از من بدرویش

کرد وگفت ـ اي که گفتي توانگران مشتغلِ مناهي اند و مستِ ملاهي ـ نعم طايفهٔ چنين که گفتي هستند قاصرِ همّت و کافرِ نعمت ـ که ببرند و بنهند و بخورند و ندهند ـ اگر بمثل باران نبارد و يا طوفان جهان بردارد باعتمادِ مُکنتِ خويش از محنتِ درويش نپرسند و از خداي تعالي نترسند *

بيت

گر از نيستي ديگري شد هلاک
مرا هست ـ بطرا ز طوفان چه باک *

بيت

وَ رَاکِبَاتٌ نِيَاقاً فِي هَوَادِجَهَا
لَمْ يَلْتَفِتْنَ اِلَي مَنْ غَاصَ فِي الْکُثُبِ *

بيت

دونان چو گليمِ خويش بيرون بردند
گويند ـ چه غم ـ گر همه عالم مُردند *

قومي برين صفت که بيان کردم هستند ـ و طايفهٔ ديگر خوانِ نعمت نهاده و صَلاي کرم در داده و ابرو بتواضع کشاده ـ طالبِ نامند و مغفرت ـ و صاحبِ دنيا و آخرت ـ چون بندگانِ حضرت پادشاهِ عالم ـ مويّد من عند اللّه ـ مُظفّر و منصور علي الاعداء ـ مالکِ ازمّة الانام ـ حامي ثغور الاسلام ـ وارثِ مُلکِ سليمان ـ

اعدل ملوك الزمان ـ مظفر الدين ابو بكر بن سعد بن زنگي ـ اَدَامَ اللّه اَيّامَهُ وَ نَصَّرَ اَعْلَامَهُ *

قطعه

پدر بجاي پسر هرگز اين كرم نكند
كه دستِ جودِ تو با خاندانِ آدم كرد *
خداي خواست كه بر عالم به بخشايد
ترا برحمتِ خود پادشاهِ عالم كرد *

قاضي چون سخن بدين پايه رسانيد و از حدِّ قياسِ ما اسپِ مُبالغه در گذرانيد بمقتضاي حكمِ قضا رضا داديم ـ و از مَا مَضَي در گذشتيم ـ و بعذرِ مَا جَرَي طريقِ مُدارا گرفتيم ـ و سر بتدارك بر قدمِ يكدگر نهاديم ـ و بوسه بر سر و روي همدگر داديم ـ فتنه بياراميد و خصومت بصلح انجاميد ـ و خَتْمِ سخن بدين دو بيت بود ـ

قطعه

مكن ز گردشِ گيتي شكايت اي درويش ـ
كه تيرهٔ بختي اگر هم برين نسق مردي *
توانگرا چو دل و دستِ كامرانت هست
بخور به بخش كه دنيا و آخرت بردي *

بابِ هشتم در آدابِ صحبت

حکمت ۱

مال از بهرِ آسایشِ عمر است نه عمر از بهرِ گرد کردنِ مال * عاقلي‌را پرسیدم که نیکبخت کیست و بد بخت که * گفت نیکبخت آنکه خورد و کِشت و بد بخت آنکه مرد و هِشت *

بیت

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد ـ
که عمر در سرِ تحصیلِ مال کرد و نخورد *

حکمت ۲

حضرت موسیٰ علیه السلام قارون‌را نصیحت کرد ـ که أَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ اللّٰهُ إِلَيْكَ * نشنید و عاقبتش شنیدي *

قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سرِ عاقبت اندر سرِ دینار و درم کرد *
خواهي که متمتّع شوي از نعمتِ دنیا
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد *

عرب گوید ـ جُدْ وَ لَا تَمْنُنْ فَإِنَّ الفَايِدَةَ إِلَيْكَ عَايِدَةٌ ـ یعني به بخش و اعطا ده و منّت منه که فایدهٔ آن بتو باز گردد *

قطعه

درختِ کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالایِ او*
گر امید داري کز و بر خوري
بمنّت منه ارّه بر پايِ او*

قطعه

شکرِ خداي کن که موفّق شدي بخير
ز انعامِ فضلِ او نه معطّل گذاشتست
مِنّت منه که خدمتِ سلطان همي کني-
منّت شناس ازو که بخدمت بداشتست*

حکمت ۳

دو کس رنجِ بیهوده بردند و سعي بي فایده کردند- یکي آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آن که علم آموخت و عمل نکرد*

مثنوي

عِلم چندانکه بیشتر خواني
چون عمل در تو نیست ناداني*
نه محقّق بود نه دانشمند
چار پائي برو کتابي چند-
آن تهي مغزرا چه عِلم و خبر
که برو هیزمست یا دفتر*

حکمت ۴

علم از بهرِ دین پروردنست نه از بهرِ دنیا خوردن *

بیت

هر که پرهیز و علم و زُهد فروخت
خرمني گِرد کرد و پاک بسوخت

حکمت ۵

عالمِ نا پرهیز گار کور است مشعله دار ـ یَهْدَي بِهِ و هو لا یهتَدِي *

بیت

بي فایده هر که عُمر در باخت
چیزي نخرید و زر بینداخت *

حکمت ٦

مُلک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد * پادشاهان به نصیحتِ خردمندان محتاجترند که خردمندان بتقرّبِ پادشاهان *

قطعه

پندم اگر بشنوي اي پادشاه ـ
در همه دفتر به ازین پند نیست ـ
جز بخردمند مفرما عمل
گرچه عمل کارِ خردمند نیست *

حکمت ۷

سه چیز بي سه چیز پایدار نماند ـ مال بي تجارت ـ و علم بي دراست ـ و ملک بي سیاست *

قطعه

وقتي بلطف گوي و مدارا و مردمي
باشد که در کمندِ قبول آوري دلي ـ
وقتي بقهر گوي ـ که صد کوزهٔ نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلي *

حکمت ۸

رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان ـ و عفو کردن از ظالمان جور است بر مظلومان *

بیت

خبیث را چو تعهّد کني و بنوازي
بدولتِ تو گنه میکند بانبازي *

حکمت ۹

بر دوستيِ پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آوازِ خوشِ کودکان غرّه نباید بود ـ که آن بخیالي متبدّل شود و این بخوابي متغیّر گردد *

بیت

معشوقِ هزار دوست را دل ندهي ـ
ور میدهي ـ دل بجدائي بنهي *

حکمت ۱۰

هر آن سِرّي که داري با دوست در میان منه ـ چه داني که وقتي دشمن گردد ـ و هر بدي که تواني کردن با دشمن مرسان ـ باشد که روزي دوست گردد * رازي که خواهي نهان ماند با کسي در میان منه اگرچه معتمد بود ـ که هیچکس بر سرّ تو از تو مُشفِقتر نباشد *

قطعه

خاموش به که ضمیرِ دلِ خویش
با کسي گفتن ـ و گفتن که مگوي *
اي سلیم آب زسرِ چشمه ببند ـ
که چو پر شد نتوان بستن جوي *
سخني در نهان نباید گفت
که بهر انجمن نشاید گفت *

حکمت ۱۱

دشمنيِ ضعیف که در طاعت آید و دوستي نماید مقصودِ وي جز آن نیست که دشمني قوي گردد ـ و گفته اند بر دوستيِ دوستان اعتماد نیست تا بتملّقِ دشمنان چه رسد * هر که دشمنِ کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتشِ اندک را مُهمل گذارد *

قطعه

امروز بکش که میتوان کشت
کآتش چو بلند شد جهان سوخت *

مگذار که زه کند کمان‌را
دشمن– چو به تیر میتوان دوخت *

حکمت ۱۲

سخن در میانِ دو دشمن چنان گوي که اگر دوست شوند شرم زده نباشي *

مثنوي

میانِ دو کس جنگ چون آتش است–
سخن چینِ بد بخت هیزم کش است *
کنند این و آن خوش دگر باره دل
وي اندر میان کور بخت و خجل *
میانِ دو تن آتش افروختن
نه عقلست خود در میان سوختن *

قطعه

در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمنِ خونخوار گوش–
پیشِ دیوار آنچه گوئي هوش دار
تا نباشد در پسِ دیوار گوش *

حکمت ۱۳

هر که با دشمنانِ دوستانِ خود صلح کند سرِ آزارِ دوستان دارد *

بیت

بشو اي خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست *

حکمت ۱۴

چون در امضاي کار متردّد باشي آن طرف‌را اختیار کن که بي آزارتر بر آید *

بیت

با مردمِ سهل گوي دشوار مگوي ـ
با آنکه درِ صلح زند جنگ مجوي *

حکمت ۱۵

تا کار بزر بر آید جان در خطر افگندن نشاید ـ عرب گوید السَّیْفُ آخرُ الحِیَل *

بیت

چو دست از همه حیلتي درگُسست
حلالست بردن بشمشیر دست *

حکمت ۱۶

بر عَجزِ دشمن رحمت مکن ـ که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند *

بیت

دشمن چو بیني ناتوان لاف از بروتِ خود مزن ـ
مغزیست در هر استخوان ـ مردیست در هر پیرهن *

نکته

هر که بدي‌را بکُشد خلق‌را از بلاي او برهاند و اورا از عَذابِ خداي عزّ و جلّ *

قطعه

پسندید است بخشایش و لیکن
منه بر ریشِ خلق آزار مرهم ـ
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار
که آن ظُلمست بر فرزندِ آدم *

حکمت ۱۷

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ـ و لیکن شنیدن رواست ـ تا بخلافِ آن کار کني ـ که آن عینِ صوابست *

مثنوي

حَذَر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زني دسّتِ تغابن ـ
گرت راهي نماید راست چون تیر
از و بر گرد و راهِ دستِ چپ گیر *

حکمت ۱۸

خشمِ بیش از حدّ وحشت آرد و لطفِ بي وقت هیبت ببرد * نه چندان درشتي کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمي که بر تو دلیر شوند *

مثنوي

درشتي و نرمي بهم در بهست ـ
چو رگ زن که جرّاح و مرهم نِه است *
درشتي نگيرد خردمند بيش
نه سُستي که ناقص کند قدرِ خويش ـ
نه مر خويشتن‌را فزوني نهد
نه يکباره تن در زبوني دهد *

مثنوي

شباني با پدر گفت ـ اي خردمند
مرا تعليم ده پيرانه يک پند *
بگفتا ـ نيک مردي کن ـ نه چندان
که گردد چيره گرگِ تيز دندان *

حکمت ۱۹

دو کس دشمنِ ملک و دينند پادشاهِ بي حِلم و زاهدِ بي عِلم *

بيت

بر سرِ ملک مباد آن ملک فرمان دِه
که خدارا نبود بندهٔ فرمان بردار*

حکمت ۲۰

پادشاه بايد که تا بحدّي بر دشمنان خشم نراند که دوستان‌را اعتماد نماند ـ که آتشِ خشم اوّل در خداوندِ خشم افتد ـ آنگه زبانه بخصم رسد يا نرسد *

مثنوي

نشايد بني آدمِ خاکْ زاد
که در سر کند کبرِ تُندي و باد *
ترا با چنين گرمي و سرکشي
نپندارم از خاکي - از آتشي *

قطعه

در خاکِ بيلقان برسيدم بعابدي -
گفتم - مرا بتربيت از جُهل پاک کن *
گفتا - برو چو خاک تحمّل کن اي فقيه
يا هرچه خواندهٔ همه در زيرِ خاک کن *

مطايبه ۲۱

بد خوي در دستِ دشمني گرفتار است که هر کجا که رود از چنگِ عقوبتِ او خلاص نيابد *

بيت

اگر ز دستِ بلا بر فلک رود بد خوي
ز دستِ خوي بدِ خويش در بلا باشد *

پند ۲۲

چو بيني که در سپاهِ دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش - و اگر جمع شوند از پريشاني انديشه کن *

قطعه

برو با دوستان آسوده بنشین
چو بینی در میانِ دشمنان جنگ۔
وگر بینی که باهم یکزبانند
کمان‌را زهِ کن و بر باره نِه سنگ *

تنبیه ۲۳

دشمن چو از همه حیلتی در ماند سِلسلهٔ دوستی بجنباند۔ پس آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد *

پند ۲۴

سرِمار بدستِ دشمن بکوب که از احدي الحسنَیین خالي نباشد۔ اگر این غالب آمد مار کُشتي و اگر آن از دشمن رستي *

بیت

بروزِ معرکه ایمن مشو ز خصمِ ضعیف۔
که مغزِ شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت *

پند ۲۵

خبري که داني که دلي بیازارد تو خاموش باش تا دیگري بیارد*

بیت

بلبلا مژدهٔ بهار بیار۔
خبرِ بد ببوم بازگذار*

تحذير ۲٦

پادشاه‌را بر خيانتِ کسي واقف مگردان مگر آنگه که بر قبولِ کلّي واثق باشی وگرنه در هلاکِ خود همي کوشي *

بيت

پسيچِ سخن گفتن آنگاه کن
که داني که در کار گيرد سخن *

مطايبه ۲۷

هر که نصيحتِ خود-رائي ميکند او خود بنصيحتِ دگري محتاجست *

ملاطفه ۲۸

فريبِ دشمن مخور و غرورِ مدّاح مخر-که آن دامِ زرق نهاده است و اين کامِ طمع کشاده * احمق‌را ستايش خوش آيد-چون لاشه که در کعبش دمي فربه نمايد *

قطعه

الا تا نشنوي مدحِ سخن گوي
که اندک مايهٔ نفعي از تو دارد-
اگر روزي مرادش بر نياري
دو صد چندان عيوبت بر شمارد *

تربيت ۲۹

متکلّم‌را تا کسي عيب نگيرد سخنش صلاح نپذيرد *

بیت

مشو غرّه بر حسنِ گفتارِ خویش
به تحسینِ نادان و پندارِ خویش *

ملاطفه ۳۰

همه کس‌را عقلِ خود بکمال نماید و فرزندِ خویش بجمال *

نظم

یکي جهود و مسلمان نزاع میکردند
چنان که خنده گرفت از حدیثِ ایشانم۔
بطیره گفت مسلمان ـ گر این قبالۀ من
درست نیست ـ خدایا جهود میرانم *
جهود گفت ـ بتوریت میخورم سوگند ـ
اگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم *
گر از بسیطِ زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم *

مطایبه ۳۱

ده آدمي بر سفرۀ بخورند و دو سگ بر جیفۀ بسر نبرند * حریص با جهاني گرسنه است و قانع بناني سِیر *

بیت

رودۀ تنگ بیک نانِ تهي پر گردد ـ
نعمتِ روي زمین پر نکند دیدۀ تنگ *

مثنوي

پدر چون دورِ عمرش منقضي گشت
مرا این یک وصیّت کرد و بگذشت ـ
که شهوت آتشست از وي به پرهیز
بخود بر آتشِ دوزخ مکن تیز ـ
در آن آتش نداري طاقتِ سوز
بصبر آبي بر این آتش زن امروز *

نصیحت ۳۲

هر که در حالِ توانائيِ نیکوئي نکند در وقتِ نا توانيِ سختي بیند *

بیت

بداخترتر از مردم آزار نیست
که روزِ مصیبت کسش یار نیست *

حکمت ۳۳

جان در حمایتِ یکدمست و دنیا وجودي میانِ دو عدم * دین بدنیا فروشان خرند ـ یوسف بفروشند تا چه خرند * أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ الَّا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ *

بیت

بقولِ دشمن پیمانِ دوست بشکستي ـ
ببین که از که بُریدي و با که پیوستي *

تنبیه ۳۴

شیطان با مُخلصان بر نمي آید و سلطان با مفلسان *

مثنوي

وامش مده آن که بي نماز است
ور خود دهنش ز فاقه باز است ـ
کو فَرضِ خدا نمي گذارد ـ
از قَرضِ تو نيز غم ندارد *

قطعه

خاکِ مشرق شنيده ام که کنند
بچهل سال کاسهٔ چيني ـ
صد بروزي کنند در بغداد ـ
لا جرم قيمتش همي بيني *

نظم

مرغکک از بيضه برون آيد و روزي طلبد ـ
و آدمي بچه ندارد خبر از عقل و تميز *
آن که ناگاه کسي گشت بچيزي نرسد ـ
و اين بتمکين و فضيلت بگذشت از همه چيز *
آبگينه همه جاهست ازان قدرش نيست ـ
لعل دشوار بدست آيد از آنست عزيز *

حکمت ۳۰

کارها بصبر بر آيد و مستعجل بسردر آيد *

مثنوي

بچشمِ خويش ديدم در بيابان
که مرد آهسته بگذشت از شتابان *

سمندِ باد پا از تک فرو ماند ـ
شتربان همچنان آهسته میراند *

ملاطفه ۳۶

نادان‌را به از خاموشي پيرايۀ نيست ـ و اگر اين مصلحت بدانستي نادان نبودي *

قطعه

چون نداري كمال و فضل آن به
كه زبان در دهان نگهداري *
آدمي‌را زبان فضيحت كند
جوزِ بي مغزرا سبكساري *

قطعه

خريرا ابلهي تعليم ميداد
برو بر صَرف كرده عمرِ دايم ـ
حكيمي گفتنش اي نادان چه كوشي
درين سودا ـ بترس از لومِ لايم ـ
نياموزد بهايم از تو گفتار ـ
تو خاموشي بياموز از بهايم *

مثنوي

هر كه تأمّل نكند در جواب
بيشتر آيد سخنش نا صواب ـ

یا سخن آراي چو مردم بهوش
یا بنشین همچو بهایم خموش *

مطایبه ۳۷

هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که دانا است بدانند که نادانست *

بیت

چون در آید به از توئي بسخن
گرچه به داني اعتراض مکن *

لطیفه ۳۸

هر که به بدان نشیند نیکي نه بیند *

مثنوي

گر نشیند فرشتهٔ با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو*
از بدان نیکوئي نیاموزي ـ
ناید از گرگ پوستین دوزي *

لطیفه ۳۹

مردمانرا عیبِ نهاني آشکارا مکن ـ که مرایشان‌را رسوا کني و خودرا بي اعتبار*

تشبیه ۴۰

هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند *

عبرت ۱۴۱

از تنِ بیدل طاعت نیاید و پوستِ بي مغز بضاعت‌را نشاید *

تشبیه ۱۴۲

نه هر که در مجادله چست در معامله درست *

بیت

بس قامت خوش که زیرِ چادر باشد
چون باز کني مادرِ مادر باشد *

حکمت ۱۴۳

اگر شبها همه قدر بودي پس شبِ قدر بي قدر بودي *

بیت

گر سنگ همه لعلِ بدخشان بودي
پس قیمتِ لعل و سنگ یکسان بودي *

حکمت ۱۴۴

نه هر که بصورت نیکو است سیرتِ زیبا درو است ـ که کار اندرون دارد نه پوست *

قطعه

توان شناخت بیک روز در شمایلِ مرد
که تا کجاش رسید است پایگاه علوم ـ
ولي ز باطنش ایمن مباش و غرّه مشو
که خُبثِ نفس نگردد بسالها معلوم *

تحذیر ۴۵

هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد *

قطعه

خویشتن‌را بزرگ می بیني
راست گفتند یک دو بیند لوچ ـ
زود بیني شکسته پیشاني
تو که بازي بسر کند با غوچ *

پند ۴۶

پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست *

بیت

جنگ و زور آوري مکن با مست ـ
پیش سرپنجه در بغل نه دست *

تحذیر ۴۷

ضعیفي که با قوي دلاوري کند یار دشمنش در هلاک خویش *

قطعه

سایه پرورده‌را چه طاقت آن
که رود با مبارزان بقتال ـ
سست بازو بجهل میفگند
پنجه با مرد آهني چنگال *

توبیخ ۴۸

هرکه نصیحت نشنود سرِ ملامت شنیدن دارد *

بیت

چون نیاید نصیحت در گوش
اگرت سرزنش کنند خاموش *

لطیفه ۴۹

بي هنران هنرمندان‌را نتوانند دیدن ـ همچون سگانِ بازاري سگِ شکاري‌را بینند و مشغله بر آرند و آمدن نیارند *

تحذیر ۵۰

سِفله چون بهنر با کسي بر نیاید بخبثش در پوستین افتد *

بیت

کند هر آینه غیبت حسودِ کوته دست
که در مقابله گنگش بود زبانِ مَقال *

شکایت ۵۱

اگر جورِ شکم نبودي هیچ مرغي در دام نیفتادي بلکه صیّاد خود دام نه نهادي *

بیت

شکم بندِ دست است و زنجیرِ پاي
شکم بنده کمتر پرستد خداي *

عبرت ۵۲

حکیمان دیر دیر خورند ـ و عابدان نیم سیر ـ و زاهدان سدِّ

رمق — و جوانان تا طبق بر گیرند — و پیران تا عرق کنند — امّا قلندران چندانکه در معده جاي نفس نماند و بر سفره روزي کس *

بیت

اسیر بند شکمرا دو شب نگیرد خواب
شبي ز معده سنگي شبي ز دل تنگي *

وعظ ۵۳

مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه *

شعر

خبیث‌را چو تعهّد کني و بنوازي
بدولت تو گنه میکند بانبازي *

حکمت ۵۴

هرکرا دشمن در پیش است گر نکشد دشمن خویش است *

بیت

سنگ در دست و مار سر بر سنگ
نکند مرد هوشیار درنگ —
ترحّم بر پلنگ تیز دندان
ستم کاري بود بر گوسفندان *

وگروهي بخلاف این مصلحت دیده اند وگفته اند — که در کشتن بندیان تامّل اولیتر است بحکم انکه اختیار باقیست — توان کشت و توان بخشید — و اگر بي تامّل کشته شود محتملست که مصلحتي فوت شود که تدارک آن ممتنع باشد *

بيت

نيك سهلست زنده بيجان كرد
كشته‌را باز زنده نتوان كرد ـ
شرطِ عقلست صبرِ تير انداز
كه چون رفت از كمان نيايد باز *

حكمت ٥٥

حكيمي كه با جهّال در افتد بايد كه توقّعِ عزّت ندارد ـ و گر جاهلي بزبان آوري بر حكيمي غالب آيد عجب نيست ـ سنگيست كه گوهررا شكند *

بيت

چه عجب گر فرو رود نفسش *
عندليبي غراب هم قفسش *

بيت

گر هنرمند ز اوباش جفائي بيند
تا دلِ خويش نيازارد و در هم نشود ـ
سنگِ بد گوهر اگر كاسهٔ زرّين شكند
قيمتِ سنگ نيفزايد و زر كم نشود *

حكمت ٥٦

خردمندي‌را كه در زمرهٔ اوباش سخن صورت نه بندد شگفت مدار ـ كه آوازِ بربط از غلبهٔ دهل بر نيايد و بوي عنبر از بوي گندهٔ سير فرو ماند *

شعر

بلند آوازِ نادان گردن افراخت
که دانارا ببي شرمي بينداخت *
نمي داني که آهنگِ حجازي
فرو ماند ز بانگِ طبلِ غازي *

جوهري اگر در خلاب افتد همچنان نفيس است ـ و غبار گر بفلك رسد همچنان خسيس * استعدادِ بي تربيت دريغست و تربيتِ نا مستعدّ ضايع * خاكستر اگرچه نسبتي عالي دارد از آن كه آتش جوهر علويست و ليكن چون بنفسِ خود هنري ندارد با خاك برابرست * و قيمتِ شكر نه از ني است بلكه آن خود از خاصيّتِ ويست * مشك آنست كه خود ببويد نه آنست كه عطّار بگويد * دانا چون طبلهٔ عطّار است خاموش و هنر نُماي و نادان چون طبلِ غازي بلند آواز و ميان تهي و يافه دراي *

نظم

عالم اندر ميانِ بيخبران
مثلي گفته اند صديقان
شاهدي در ميانِ كورانست
مصحفي در سراي زنديقان ـ
چو كنعان‌را طبيعتِ بي هنر بود
پيمبر زادگي قدرش نيفزود ـ
هنر بنماي اگر داري تو گوهر
گل از خار است و ابراهيم آذر *

حکمت ۵۷

دوستي‌را که بعمري فرا چنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند *

بیت

سنگي بچند سال شود لعل پاره
زنهار نفسش نشکني بسنگ *

حکمت ۵۸

عقل در دستِ نفس چنان گرفتار است که مردِ عاجز در دستِ زنِ گُرُبز *

بیت

درِ خرّمي بر سرائي ببند
که بانگِ زن از وي بر آید بلند *

حکمت ۵۹

راي بي قوّت مکر و فسونست و قوّتِ بي راي جهل و جنون *

بیت

تمیز باید تدبیر و عقل و آنگه ملک
که ملک و دولتِ نا دان سلاحِ جنگِ خود است *

حکمت ٦۰

جوانمردي که بخورد و بدهد به از عابدي که روزه دارد و بنهد *
هر که ترکِ شهوت از بهرِ قبولِ خلق کرده است از شهوتِ حلال در شهوتِ حرام افتاده است *

بیت

عابد که نه از بهرِ خدا گوشه نشیند
بیچاره در آینهٔ تاریک چه بیند *

بیت

اندک اندک بهم شود بسیار
دانه دانه است غلّه در انبار *

اندک اندک خیلي شود و قطره قطره سیلي گردد *

حکمت ٦١

عالمي‌را نشاید که بسفاهت از عامي بحلم بگذارد ـ که هر دو طرف‌را زیاني دارد هیبتِ این کم شود و جهلِ آن مستحکم *

بیت

چو با سفله گوئي بلطف و خوشي
فزون گرددش کبر و گردن کشي *

حکمت ٦٢

معصیت از هر که صادر شود نا پسندیده است و از علما نا پسندیده‌تر ـ که علم سلاحِ جنگِ شیطان است ـ و خداوندِ سلاح‌را چون باسیري برند شرمساريِ او بیشتر خواهد بود *

بیت

عامي نادانِ پریشان روزگار
بِه ز دانشمندِ ناپرهیزگار ـ

کآن بنابینائي از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد *

حکمت ۶۳

هر که در زندگي نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند * یوسفِ صدّیق علیه السّلام در خشک سالِ مصر سیر نخوردي تا گرسنگان‌را فراموش نکند * لذّتِ انگور بیوه داند نه صاحبِ میوه *

بیت

آنکه در راحت و تنعّم زیست
او چه داند که حالِ گُرسنه چیست ـ
حالِ درماندگان کسي داند
که باحوالِ خویش در ماند *

قطعه

اي که بر مرکبِ تازنده سواري هش دار
که خرِ خارکشِ مسکین در آب و گِلست *
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کآنچه بر روزنِ او میگذرد دُودِ دلست *

پند ۶۴

درویشِ ضعیف حال‌را در تنگي و خشکي سال مپرس که چوني ـ مگر بشرطِ آنکه مرهم بریشِ او بنهي و معلومي در پیش *

قطعه

خري که بيني و باري بگل در افتاده
بدل برو شفقت کن – ولي مرو بسرش –
کنون چو رفتي و پرسيديش که چون افتاد
ميان ببند و چو مردان بگير دمِ خرش

حکمت ٦٥

دو چيز محالِ عقلست خوردن بيش از رزقِ مقسوم و مُردن پيش از وقتِ معلوم *

قطعه

قضا دِگر نشود ور هزار ناله و آه
بشکر يا بشکايت بر آيد از دهني –
فرشته که وکيل است بر خزاينِ باد
چه غم خورد که بميرد چراغِ بيوه زني *

پند ٦٦

اي طالبِ روزي بنشين تا بخوري – و اي مطلوبِ اجل مرو که جان نبري *

قطعه

جهدِ رزق ور کني و گر نکني
برساند خداي عزّ و جلّ –
ور شوي در دهانِ شير و پلنگ
نخورندت مگر بروزِ اجل *

حکمت ٦٧

بنا نهاده دست نرسد ـ و نهاده بهر جا که هست برسد *

بیت

شنیدهٔ که سکندر برفت تا ظلمات
بچند محنت و آنگه نخورد آب حیات *

حکمت ٦٨

صیّادی بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد *

بیت

مسکینِ حریص در همه عالم همی دود
او در قفای رزق و اجل در قفای او *

پند ٦٩

توانگرِ فاسق کلوخِ زر اندود است و درویشِ صالح شاهدیِ خاک آلود ـ این دلقِ موسی است مرقّع و آن ریشِ فرعون مرصّع * شدّتِ نیکان روی در فرح دارد و دولتِ بدان سر در نشیب *

قطعه

هرکرا جاه و دولتست و بدآن
خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه
بسرائیِ دگر نخواهد یافت *

حکمت ۷۰

حسود از نعمتِ حق بخیل است و مردمِ بي گناهرا دشمن *

قطعه

مردکي خشک مغزرا دیدم
رفته در پوستینِ صاحبِ جاه ـ
گفتم ـ اي خواجه گر تو بد بختي
مردمِ نیک بختـرا چه گناه *

قطعهٔ دیگر

الا تا نخواهي بلا بر حسود
که آن بخت برگشته خود در بلا است ـ
چه حاجت که بروي کني دشمني
که اورا چنین دشمني در قفا است *

حکمت ۷۱

تلمیذِ بي ارادت عاشقِ بي زر است ـ و روندهٔ بي معرفت مرغي بي پر ـ و عالمِ بي عمل درختِ بي بر ـ و زاهدِ بي عِلم خانهٔ بي در *

پند ۷٦

مراد از نزولِ قرآن تحصیلِ سیرتِ خوبست نه ترتیلِ سورهٔ مکتوب * عامي متعبّد پیادهٔ رفته است و عالمِ متهاونِ سوارِ خفته * عاصي که دست بردارد به از عابدي که سر بردارد *

بيت

سرهنگِ لطيف خوي و دلدار
بهتر ز فقيهٔ مردم آزار*

حكمت ۷۳

عالِم بي عمل زنبوري بي عسل است *

بيت

زنبورِ درشت و بي مروّت‌را گوي ـ
باري چو عسل نمي دهي نيش مزن *

حكمت ۷۴

مردِ بي مروّت زن است ـ و عابدِ با طمع ره زن *

قطعه

اي بناموس كردهٔ جامهٔ سفيد
بهرِ پندارِ خلق ـ نامهٔ سياه *
دستِ كوتاه بايد از دنيا ـ
آستين خواه دراز و خواه كوتاه *

حكمت ۷۵

دو كس‌را حسرت از دل نرود و پاي تغابن از گل بر نيايد ـ تاجري كشتي شكسته و وارثي با قلتدران نشسته ـ چنانكه گفته اند خلعتِ سلطان اگر چه عزيز است جامهٔ خُلقانِ خود بعزّت‌تر ـ و خوانِ بزرگان اگر چه لذيذ است خردهٔ انبانِ خود بلَذّت‌تر *

بیت

سرکه از دست رنج خویش و تره
بهتر از نانِ ده خدا و بره *

حکمت ۷٦

خلافِ راي صوابست و نقضِ عهدِ اولو الالباب دارو بگمان خوردن و راهِ نادیده بي کاروان رفتن *

حکمت ۷۷

از امامِ مرشد محمّد بن محمّد غزالي رحمت الله علیه پرسیدند که بدین پایگاه چگونه رسیدي در علوم * گفت ـ بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدنِ آن ننگ و عار نداشتم *

قطعه

امیدِ عافیت آنگه بود موافقِ عقل
که نبض‌را بطبیعت شناس بنمائي *
بپرس هرچه نداني که ذلِّ پرسیدن
دلیلِ راهِ تو باشد بعزِّ دانائي *

پند ۷۸

هرچه داني که هر آینه معلومِ تو خواهد شدن بپرسیدنِ آن تعجیل مکن ـ که هیبت و دَهشت‌را زیان دارد *

شعر

چو لقمان دید کاندر دستِ داوُد
همین آهن بمُعجز موم گردد ـ

نپرسیدش ـ چه مي سازي ـ چو دانست
که بي پرسیدنش معلوم گردد *

پند ۷۹

از لوازم صحبت یکي آنست که یا خانه بپردازي و یا با خانهٔ خداي در سازي *

قطعه

حکایت بر مزاج مستمع گوي
اگر داني که دارد با تو میلي ـ
هران عاقل که با مجنون نشیند
نگوید جز حدیث روي لیلي *

حکمت ۸۰

هرکه با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان در و اثر نکند بطریقت ایشان متّهم گردد ـ چنانکه اگر شخصي بخرابات رود بنماز کردن منسوب نشود الّا بخمر خوردن *

مثنوي

رقم بر خود بناداني کشیدي
که نادان‌را بصحبت برگزیدي *
طلب کردم ز داناییٔ یکي پند ـ
مرا گفتا ـ که با نادان مپیوند ـ
که گر صاحب تمیزي خر بباشي
و گر ناداني ابلهتر بباشي *

حکمت ۸۱

حِلمِ شتر چنانکه معلومست که اگر طفلي مهارش بگیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعتِ او نه پیچد ـ امّا اگر راهي هولناکش پیش آید که موجبِ هلاک باشد و طفل بناداني آنجا خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند و دیگر متابعت نکند ـ که هنگامِ درشتي ملاطفت مذمومست ـ و گفته اند که دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند *

قطعه

کسي که لطف کند با تو خاکپایش باش *
وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک *
سخن بلطف و کرم با درشت روي مگوي ـ
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک *

حکمت ۸۲

هر که در پیشِ سخنِ دیگران افتاد تا مایهٔ فضلش بدانند بیشکّ پایهٔ جهلش معلوم کنند ـ و بزرگان گفته اند ـ

قطعه

ندهد مردِ هوشمند جواب
مگر آنگه کزو سوال کنند ـ
گرچه برحق بود مزاجِ سخن
حمل دعویش بر محال کنند *

حکمت ۸۳

ریشي درون جامه داشتم * شیخ رحمت الله علیه هر روز پرسیدي که چوني و نپرسیدي که جراحتِ تو بر کجاست ـ احتراز از آنکه ذکرِ هر عضوي روا نباشد ـ و خردمندان گفته اند ـ هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد *

قطعه

تا نیک ندانی که سخنِ عین صوابست
باید که بگفتن دهن از هم نکشائي ـ
گر راست سخن گوئي و در بند بماني
به ز آنکه دروغت دهد از بند رهائي *

حکمت ۸۴

دروغ گفتن بضربتِ لازب ماند ـ اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند ـ چون برادرانِ یوسف علیه السلام بدروغ منسوب شدند بر راست گفتنِ ایشان اعتماد نماند * قَالَ اللّٰه تَعَالي بَلْ سَوَّلَتْ لَكُم اَنفسكُم *

قطعه

یکي را که عادت بود راستي
خطائي کند ـ در گذاري رواست ـ
و گر نامور شد بقولِ دروغ
اگر راست گوید ـ تو گوئي خطاست *

مطایبه ۸۵

اجلّ کاینات از روي ظاهر آدمیست ـ و اذلّ موجودات سگ ـ باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمي نا سپاس *

قطعه

سگي‌را لقمهٔ هرگز فراموش
نگردد ـ گر زني صد نوبتش سنگ *
و گر عمري نوازي سفلهٔ‌را
بکمتر چیزي آید با تو در جنگ *

لطیفه ۸۶

از نفس پرور هنروري نیاید
و بي هنر سروریرا نشاید *

مثنوي

مکن رحم برگاو بسیار خوار
که بسیار خسپست بسیار خوار ـ
چو گاو ار همي بایدت فربهي
چو خر تن بجور کسان در دهي *

تربیت ۸۷

در انجیل آمده است که ـ اي فرزند آدم اگر توانگري دهمت از من مشتغل شوي بمال ـ و گر درویش کنمت تنگدل نشیني ـ پس حلاوت ذکر من کجا یابي و بعبادت من کي شتابي *

قطعه

گه اندر نعمتي مغرور و غافل
گه اندر تنگدستي خسته و ريش —
چو در سرّا و ضرّا حالت اينست
ندانم كي بحق پردازي از خويش *

عبرت ۸۸

ارادتِ بيچون يكي‌را از تختِ شاهي فرود آرد و ديگري‌را در شكمِ ماهي نگه دارد *

بيت

وقتست خوش آنرا كه بود ذكرِ تو مونس
ور خود بود اندر شكمِ حوت چو يونس *

حكمت ۸۹

اگر تيغِ قهر بر كشد نبي و ولي سر در كشد — و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدانرا به نيكان در رساند *

قطعه

گر بمحشر خطابِ قهر كند
انبيارا چه جاي معذرتست —
پرده از روي لطف گو بر دار
كاشقيارا اميدِ مغفرتست *

وعظ ۹۰

هر كه بتاديبِ دنيا راهِ صواب نگيرد بتعذيبِ عقبي گرفتار آيد *

قَالَ اللّٰهُ تَعَالي وَ لَنُذِيقَنَّهُمْ مِنَ العَذَابِ الادْنَي دُونَ العَذَابِ الاَكْبَر لَعَلَّهُمْ يَرجِعُونَ *

بيت

پند است خطابِ مهتران ـ آنگه بند ـ
چون پند دهند و نشنوي ـ بند نهند *

نيكبختان بحكايات و امثالِ پيشينيان پند گيرند پيش از آن كه پسينيان بواقعهٔ ايشان مثل زنند *

قطعه

نرود مرغ سوي دانه فراز
چون دگر مرغ بيند اندر بند ـ
پند گير از مصايبِ دگران
تا نگيرند ديگران ز تو پند *

حكمت ۹۱

آن‌را كه گوشِ ارادت گران آفريده اند چون كند كه بشنود ـ و آنرا كه بكمندِ سعادت كشيده اند چون كند كه نرود *

قطعه

شبِ تاريكِ دوستانِ خداي
مي بتابد چو روزِ رخشنده ـ
و ين سعادت بزورِ بازو نيست
تا نبخشد خداي بخشنده *

رباعي

از تو بكه نالم كه دگر داور نيست ـ
و ز دستِ تو هيچ دست بالاتر نيست ـ
آن‌را كه تو رهبري كني گم نشود ـ
و آن‌را كه توگم كني كسش رهبر نيست *

عبرت ۹۲

گداي نيك انجام به از بادشاهِ بد فرجام *

بيت

غمي كز پيشِ شادماني بري
به از شادي كز پسش غم خوري *

لطيفه ۹۳

زمين‌را از آسمان نثار است و آسمان‌را از زمين غبار * كُلُّ اِنَاءٍ يَتَرَشَّحُ بِمَا فِيهِ *

بيت

گرت خوي من آمد ناسزاوار
تو خوي نيكِ خويش از دست مگذار *

حقِ تعاليٰ مي بيند و مي پوشد و همسايه نمي بيند و مي خروشد *

بيت

نعوذ بالله اگر خلق غيب دان بودي
كسي بحالِ خود از دستِ كس نياسودي *

مطایبه ۹۴

زر از مَعدن بکان کندن بدر آید - و از دستِ بخیل بجان کندن *

قطعه

دونان نخورند و گوش دارند
گویند امید به که خورده -
روزي بیني بکامِ دشمن
زر مانده و خاکسار مرده *

ادب ۹٥

هر که بزیردستان نبخشاید بجورِ زبردستان گرفتار آید *

مثنوي

نه هر بازو که در وي قوّتي هست
بمردي عاجزان‌را بشکند دست -
ضعیفان‌را مکن بر دل گزندي
که در ماني بجورِ زورمندي *

حکمت ۹٦

عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد - که آنجا سلامت برکران است و اینجا حلاوت در میان *

حکمت ۹۷

مقامررا سه شش مي باید و لیکن سه یک مي آید *

بیت

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان
و لیکن اسپ ندارد بدستِ خویش عنان *

تضرّع ۹۸

درویشي در مناجات میگفت - یا ربّ بر بدان رحمت کن - که بر نیکان خود رحمت کردهٔ که ایشانرا نیک آفریدهٔ *

حکمت ۹۹

اوّل کسي که علَم بر جامه و انگشتري در دست نهاد جمشید بود * گفتندش - چرا همه زینت و آرایش بچپ داري و فضیلت راسترا است * گفت - راسترا زینتِ راستي تمام است *

قطعه

فریدون گفت نقّاشانِ چینرا
که پیرامونِ خرگاهش بدوزند -
بدانرا نیک دار اي مردِ هشیار
که نیکان خود بزرگ و نیک روزند *

حکمت ۱۰۰

بزرگيرا پرسیدند با چندین فضیلت که دست راست دارد خاتم چرا در دستِ چپ میکنند * گفت - نداني که همیشه اهلِ فضل محروم باشد *

بيت

آن که شخص آفريد و روزي و بخت
يا فضيلت هميدهد يا تخت *

ملاطفه ۱۰۱

نصيحت پادشاهان گفتن كسيرا مسلّم است كه بيمِ سر ندارد و اميدِ زر*

مثنوي

موحّد چه در پاي ريزي زرش
چه شمشيرِ هندي نهي بر سرش
اميد و هراسش نباشد ز كس
برينست بنيادِ توحيد و بس *

لطيفه ۱۰۲

پادشاه از براي دفعِ ستمگارانست - و شحنه براي خون خواران - و قاضي مصلحت جوي طرّاران - هرگز دو خصم بحق راضي پيشِ قاضي نروند *

قطعه

چو حق معاينه داني كه مي ببايد داد
بلطف به كه بجنگ آوري و دلتنگي -
خراج اگر نگذارد كسي بطيبتِ نفس
بقهر از و بستانند و مرد سرهنگي *

مطایبه ۱۰۳

همه کس‌را دندان بترشي کُند گردد مگر قاضي‌را که بشیریني *

بیت

قاضي که برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهرِ تو ده خربزه زار *

لطیفه ۱۰۴

قَحْبَهٔ پیر چه کند که توبه نکند از بدکاري و شحنهٔ معزول از مردم آزاري *

بیت

جوانِ گوشهٔ نشین شیر مردِ راهِ خداست
که پیر خود نتواند زگوشه بر خاست *

حکمت ۱۰۵

حکیمي‌را پُرسیدند که چندین درختِ نامور که خداي تعالیٰ آفریده است و برومند گردانیده است هیچ یکي‌را آزاد نخوانند مگر سرورا که ثمرهٔ ندارد ـ درین چه حکمت است * گفت ـ هر یکي‌را دخلي معینست و وقتي معلوم ـ که گاهي بوجودِ آن تازه است و گاهي بعدمِ آن پژمرده ـ و سرورا هیچ از ین هردو نیست و در همه وقت تازه است و این صفتِ آزادگانست *

قطعه

بر آنچه میگذرد دل منه ـ که دجله بسي
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد *

گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد *

وعظ ۱۰۶

دو کس مردند و حسرت بردند ـ آنکه داشت و نخورد و آنکه دانست و نکرد *

قطعه

کس نه بیند بخیلِ فاضل‌را
که نه در عیب گفتنش کوشد ـ
ور کریمي دو صد گنه دارد
کرمش عیبها فرو پوشد *

خاتمة الکتاب

تمام شد کتابِ گلستان و الله المستعان * درین جمله چنان که رسمِ مولّفان است از شعرِ متقدِّمان بطریقِ استعاره تلفیقي نرفت *

بیت

کُهن خرقهٔ خویش پیراستن
به از جامهٔ عاریت خواستن

غالبِ گفتارِ سعدي طرب انگیز است و طیبت آمیز ـ و کوته نظران‌را بدین علّت زبانِ طَعن دراز گردد ـ که مغزِ دماغ بیهوده بردن و دُودِ چراغ بیفائده خوردن کارِ خردمندان نیست ـ و لیکن بر راي روشنِ صاحب دلان ـ که روي سخن در ایشانست ـ

پوشیده نماند که دُرِّ موعظهاي شافي در سلکِ عبارت کشیده است ـ و داروي تلخِ نصیحت بشهدِ ظرافت بر آمیخته ـ تا طبعِ مخاطب مَلُول نشود و از دولتِ قبول محروم نماند *

مثنوي

ما نصیحت بجاي خود کردیم
روزگاري درین بسر بردیم ـ
گر نیاید بگوشِ رغبتِ کس
بر رسولان پیام باشد و بس *

قطعه

يَا نَاظِراً فِيهِ سَلْ بِاللّٰهِ مَرْحَمَتَهُ
عَلَي الْمُصَنّفِ وَ اسْتَغْفِرْ لِكَاتِبِهِ
وَ اطْلُبْ لِنَفْسِكَ مِنْ خَيرٍ تُرِيدُ بِهِ
مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ غُفْرَاناً لِصَاحِبِهِ
تَمَّ الكِتَاب بِعَوْنِ المَلِكِ
الوَهَّاب

VOCABULARY OF THE GULISTÁN.

N.B.—In this Vocabulary the mark [:] *is used for "compounded of," and* [;] *for "derived from."* A. *stands for Arabic, and* P. *for Persian.*

اب

آب *áb,* water, anything liquid.

آب دیده *áb-i dídah,* water of the eyes, tears.

آب حیات *áb-i haiát,* water of life, immortality.

آبادان *ábádán,* fertile, inhabited, cultivated; synonimous with آباد *ábád,* but not used in composition.

ابا کردن *ibá kardan,* to refuse, to reject. : *ibá,* aversion, disgust, and *kardan,* to make.

آبجو *áb jú,* the flood-tide.

ابد *abad,* an age, eternity.

آبدیده *áb dídah,* water of the eye, tears.

ابر *abr* or *abar,* a cloud.

ابرار *abrár* (pl. of بار) just, holy.

ابرار *ibrár,* (IV of بر *barra*) acceptance, justification.

ابک

ابرآذر *abr-i ázar,* winter-clouds, clouds without rain. : *abr,* cloud, and *ázar,* the last lunar winter month.

ابراهیم *Ibráhím.* The patriarch Abraham, surnamed النبی *an-nabí,* The Prophet, or خلیل الله *khalílu 'lláh,* the friend of God.

آبرو *ábrú,* dignity, honor, rank, glory.

ابرو *abrú,* the eyebrow.

ابریق *ibrík,* a bright sword. An ewer.

آب زر *áb-i zar,* liquid gold, white wine.

آب زلال *áb-i zulál,* pure limpid water. : آب *áb,* water, and زلال *zulál,* limpid.

آبکش *ábkash,* a water-carrier. : آب *áb,* water, and کشیدن *kashídan,* to draw.

آبگینه *ábgínah,* a mirror. A drinking glass.

ابله *ablah,* foolish, simple.

ابلیس *Iblís,* the Devil.

ابناي جنس *abná-i jins,* those of the same species or character. : *abná* (pl. of ابن *ibn*) sons, and جنس *jins,* species.

آبنوس *ábnús,* ebony.

ابواه *abawáhu,* his parents, dual of ابو *abú,* father.

ابواب *abwáb* (pl. of باب *báb*), doors, chapters. Taxes.

ابوالفوارس *abú 'l fawáris,* the ass. : *abú,* father, and *fawáris* (pl. of فارس) horsemen.

ابوبکر *Abúbakr,* father of the maid, (*i.e.* عائشه *ā-i-shah,* wife of Muhammad) the first Khalíf, and successor of Muhammad. A name of *Sād-bin-Zangi,* a monarch of the Atábak dynasty, to whom *Sādí* dedicated his "Gulistán." He reigned thirty-five years, and died A.D. 1259.

ابونصر *abúnaṣr* (father of victory) name of the father of *Abúbakr,* who was surnamed *farrukh-uddín,* the minister of the Prince *Sād-bin-Zangi.*

ابو هریره *abú hurairah* (father of the kitten) a companion of Muhammad, so called from a favourite kitten he had.

اتابک *atábak,* a Turkish word signifying "father of the prince." —A dynasty of Persian kings were so called: they were originally Turkumans, and reigned from 1148 to 1264 A.D. To the 6th of them *Sādí* dedicated his "Gulistán."

آتش *átash,* fire, rage, heat.

اتّفاق *ittifáḳ* (VIII of وفق) agreeing, consent, league. Chance, accident.

اتّفاقاً *ittifáḳan,* in concert. By chance, accidentally.

آثار *áṣár* (pl. of اثر *aṣar*) signs, marks, traces.

اثر *aṣar,* sign, mark.

اثیمًا *aṣíman* (acc. of اثیم *aṣím*) sinful, criminal.

اجابت *ijábat* (IV of جوب) answering, compliance, consent.

اجازت *ijázat* (IV of جوز) leave, permission, dismissal.

اجتهاد *ijtihád* (VIII of جهد) Striving to perform, care, effort.

اُجرت *ujrat,* recompense, hire, wages.

اجره *ajrahu,* his reward. : اجر *ajr,* reward, and ه affixed pron. "his."

آجل *ájil,* delaying. Returning. Future.

اجل *ajal,* appointed time, death.

اجلّ *ajall,* may (God) make resplendent, 3 p. sin. pret., used optatively. *fr.* جلّ *jalla,* he shone.

اجلاف *ajláf* (pl. of جلف *jilf*) base, ignoble tyrants.

احاد *ahád,* singly.

احتراز *ihtiráz* (viii of حرز) being careful, caution, forbearance, abstinence.

احتلام *ihtilám* (viii of حلم) dreaming, *nocturna pollutio.*

احتمال *ihtimál* (viii of حمل) sustaining, patience. Suspicion.

احدالحسنين *ahadu 'lhusanain,* one of two good things.

احدهم *ahaduhum,* one of them.

احسان *ihsán,* beneficence, kindness.

احسن *ahsan,* more beautiful, *ahsana* (in prayer) may (God) be gracious, 3 p. sin. pret., used optatively.

احسن *ahsin* (imp. of iv) do good.

احسن الله *ahsana 'lláh,* may God be gracious.

احشاء *ahshá* (pl. of حشا) bowels.

احصان *ihsan,* (iv of حصن) continence. Besieging. Strength.

احمق *ahmak,* foolish, a blockhead.

احوال *ahwál* (pl. of حال) states, circumstances.

احياي عرب *ahyá-i ărab,* families or tribes of Arabia. : احيا (pl. of حي) tribes, and عرب the country of Arabia.

اخاضك *akházak,* 3 p. sin. pret. of the iv. of خوض) induced thee to plunge, has made thee enter. : اخاض and ك pronominal affix "thee."

اخاالبليّة *akhá 'l baliyat,* brother in misfortune (acc. of اخ البلية)

اختر *akhtar,* a star.

اختصار *ikhtisár* (viii of خصر) abbreviation, curtailing, brevity.

اختيار *ikhtiyár* (viii of خير) election, choice.

آخر *ákhir,* last, the end.

اخراجات *ikhráját* (pl. of اخراج) expenses.

اخگر *akhgar,* charcoal, embers.

اخلاق *akhlák,* (pl. of خلق) peoples. (pl. of خلق *khulk*) Habits, manners, morals.

اخوان *ikhwán* (pl. of اخ) brothers, comrades, friends.

ادا (a) *adá,* payment, performance.

ادا (p) *adá,* pronunciation, voice.

آداب *ádáb* (pl. of ادب) good manners, ceremonies, courtesy.

ادام *adáma,* may he prolong, 3 p. sin. pret. of the 4th conj., used optatively (root دام)

ادام الله ايّامه *adáma 'lláh ayyámahu,* may God prolong his days.

ادب *adab,* politeness, respect.

ادرار *idrár* (iv of درّ) agitating. Bestowing freely and often.

ادراري *idrári,* a pension.

ادراك *idrák* (iv of درك) attaining, comprehension, intelligence.

ادركه الغرق *adrakahu algharк,* drowning overwhelmed him.

آدم *ádam,* Adam. بني آدم *baní-ádam,* the sons of Adam, *i.e.* mankind.

آدمي *ádamí,* human, a man.

آدميان *ádamiyán,* men, mortals.

آدمي زاده *ádamí-zádah,* born of man, human.

آدميت *ádamíyat,* humanity.

اديب *adíb,* courteous. A tutor.

اديم (A) *adím,* the surface of the earth. اديم السما *adímu-'samá,* The expanse of heaven. Goat's leather perfumed, which is brought from Arabia.

اديم (P) *adím,* the face.

ادينه *adínah,* Friday.

اذا *azá,* vexation, trouble.

اذا *izá,* when. (future sense) lo!

اذا بدأ *izá badá,* when it begins (to shine) : اذا when, and بدأ incepit.

اذا قومتها *izá kauwamtahá,* when thou straightenest them.

آذر *ázar,* name of Abraham's father. The last lunar winter month.

اذن *azn,* perceiving. Being sure.

اذن *azin,* chanting the *Kurán.* Hearing.

اذن *izn,* leave, license.

اَذلّ *azall,* most vile.

اذيت *aziyat,* injury, hurt.

ار *ar* (for اگر) if.

ارادت *irádat* (IV of رود) inclination, purpose.

آراستن *árástan,* to adorn.

آرام *árám,* rest.

آرام گرفتن *árám giriftan,* to rest, to repose.

ارامل *arámil* (pl. of ارمل) widowed. Distressed, poor.

آرايش *áráyish,* ornament. Preparation.

ارباب معني *arbáb-i-mãní,* spiritual persons. : *arbáb,* lords, and معني sense, virtue.

ارباب همت *arbáb-i-himmat,* high-minded, liberal persons.

ارتفاع *irtifã* (VIII of رفع) elevation, altitude.

ارجمند *arjmand,* rare, worthy, dear, noble.

ارد بهشت *urdibahisht,* the second Persian month, April.

اردشير بابكان *Ardshír Bábakán,* the 1st King of the 4th Persian dynasty or Sassanides, was the son of a shepherd who married the daughter of one Bábak—hence the name. He was cotemporary with Commodus.

ارزاق *arzák* (pl. of رزق *rizk*) possessions, riches.

ارزاني داشتن *arzání dáshtan,* to give, bestow.

آرزو *árzú,* wish, desire.

ارزيدن *arzídan,* to be worth. To suit.

ارژنگ *arjang,* the house of the painter and impostor Mání.

ارسلان *arslán,* a lion. The name of several kings of Persia of the Seljuk dynasty.

ارض *arẓ,* the earth, soil, land.

ارضه *arẓihi,* his (God's) earth.

ارکان *arkán* (pl. of رکن) pillars.

ارکان دولت *arkán-i-daulat,* pillars of the state, *i.e.* ministers.

آرمیدن *áramídan,* to repose.

اره *arrah,* a saw.

آري *árí,* thou mayest bring, 2 p. sin. aor. of آوردن.

آز *áz,* avarice.

از *az,* from.

آزاد *ázád,* free.

آزاد شدن *ázád shudan,* to be liberated, to be free.

آزاد کردن *ázád kardan,* to free.

آزادگان *ázádagán,* the free from worldly cares, the religious.

ازان *azán,* thence, on that account.

ازانجا *azánjá,* because.

آزار *ázár,* vexation, grief, trouble.

از بهر *az bahr,* for the sake of.

ازبهر خدا *az bahr-i khudá,* for the sake of God.

از پاي در آمدن *az pái dar ámadan,* to fall into distress.

ازدحام *izdiḥám* (VIII of زحم) crowd, throng, concourse.

اژدرها or ازدرها *azdarhá* or *ajdarhá,* a large snake, a serpent. A dragon.

آزردن *ázurdan,* to vex.

آزرم جو *ázarm jú,* warlike. (But in Ch. IV, St. 5, meek, mild)

از که *az kih,* from whom.

آزمودن *ázmúdan,* to try.

ازوي *az vai* or *wai,* from him.

از هر دري *az har dari,* of every kind, or description. On all topics. From در a chapter or subject.

اساء *asá* (root) he sinned, did evil.

آسان *ásán,* easy.

آسایش *ásáyish,* tranquillity, ease.

اسباب *asbáb* (pl. of سبب) causes. Goods, chattels, furniture.

اسپ *asp,* a horse.

استاد *ustád,* a teacher, master.

آستان *ástán,* / آستانه *ástánah,* } threshold.

استحییت *istaḥyaytu* (root حيي) I am ashamed.

استخفاف *istikhfáf* (x of خف) slight, disesteem.

استخلاص *istikhláṣ* (x of خلص) liberating.

استخوان *ustukhwán,* a bone. Stone of fruit.

استر *astar,* a mule.

استطاعت *istiṭáat,* power, possibility.

استظهار *istiẓhár* (x of ظهر) imploring aid.

استعارة *istiãrat* (x of عور) borrowing.

استعداد *istiãdád* (x of عدّ) capacity, genius, skill, aptitude.

استغفار *istighfár* (x of غفر) asking forgiveness.

استغفر الله *astaghfir alláh*, I ask pardon of God.

استقصاء *istiḳṣá* (x of قصو) curiosity, strict investigation.

استقبال *istiḳbál* (x of قبل) going to meet.

استقرار *istiḳrár* (x of قرّ) confirmation, settlement.

آستين *ástín*, sleeve.

استيناس *istínás* (x of انس) familiarity, intimacy, sympathy.

اُستوار *ustuwár*, firm, strong. Faithful, true.

اسراري *asrárí*, my secrets.

اسراف *isráf* (iv of سرف) extravagance.

اسعي *asãa*, I endeavour.

اسكندريه *Iskandaríyah*, Alexandria in Egypt.

اسكندر رومي *Iskandar-i-Rúmí*, Alexander the Great.

اسلام *islám* (iv of سلم) the true faith, Islamism, orthodoxy.

آسمان *ásmán*, heaven.

آسماني *ásmání*, heavenly.

آسودن *ásúdan*, to rest.

آسيا *ásiyá*, a mill.

آسيا سنگ *ásiyá sang*, a mill-stone.

آسيب *ásíb*, trouble, injury, calamity.

اسير *asír*, prisoner, captive.

اسيري *asírí*, captivity.

اشارت *ishárat* (iv of شور) a sign.

آشاميدن *áshámídan*, to drink.

اشاهد *ushāhidu*, I behold.

اُشتر *ushtur*, a camel.

اشتها *ishtihá* (viii of شهي) appetite, desire.

اشرّ *asharr*, worse, most wicked.

اشعار *ashãr* (pl. of شعر) poems.

آشفتن *áshuftan*, to disturb, to be confounded.

اشقيا *ashḳiyá* (pl. of شقي) thieves, criminals.

آشكارا *áshkárá*, evident, manifest.

آشنا *áshná*, a friend, acquaintance.

آشوب *áshúb*, terror, confusion.

آشيان *áshyán*, a nest.

اصحاب *aṣḥáb* (pl. of صاحب) masters, companions.

اصحاب كهف *aṣḥáb-i kahf*, lords of the cave, the seven sleepers.

اصطخر *Iṣṭakhar*, the ancient name of Persepolis, capital of Persia, during the three first dynasties.

اصل *aṣl*, root, origin, principle, lineage, race.

اصلاً *aṣlan*, not at all, by no means.

اِصنع *iṣnā̃*, do thou.

اَضل *azall*, that I lose.

اطال اللّه عمرهٔ *aṭála 'lláh ̽umraha*, may God lengthen his life.

اطبّا *aṭibbá* (pl. of طبيب) physicians.

اطراف *aṭráf* (pl. of طرف) quarters, directions.

اطفال *aṭfál* (pl. of طفل) infants.

اطّلاع *iṭṭilá̽* (VIII of طلع) investigation, information.

اطلس *aṭlas*, satin.

اطماع *aṭmā̃* (pl. of طمع) desires.

اعادت *iā̃dat* } (IV of عود) repetition, revisal.
اعاده *iā̃dah* }

اَعتاق *i̽táḳ* (IV of عتق) manumission, liberation.

اعتدال *i̽tidál*, equity, moderation.

اَعتدلت *i̽tadalat*, may she make straight.

اعتراض *i̽tiráẓ* (VIII of عرض) opposition, objection, resistance.

اعتراف *i̽tiráf* (VIII of عرف) confession, avowal.

اعتقاد *i̽tiḳád* (VIII عقد) belief, confidence.

اعتماد *i̽timád* (VIII of عمد) trust, reliance.

اعدا *a̽dá* (pl. of عدو) foes.

اعدائه *a̽dáyihi*, upon his foes.

اِعراض *i̽ráẓ* (IV of عرض) turning away the face. Declining, refusal.

اعراف *a̽ráf*, purgatory.

اعرابي *a̽rábí*, an Arab.

اعضا *a̽ẓá* (pl. of عضو) limbs.

اعظم *a̽ẓam*, greater, greatest.

اعلي *a̽la*, most high, supreme.

اعلام *i̽lám* (IV of علم) information, announcing.

اعمال *a̽mál* (pl. of عمل) works, actions.

اعملوا *i̽malú*, perform ye. (The final ا is not pronounced, being merely added to show that the و is not a conjunction.)

اعوذ *aū̃ẕu*, I take refuge.

اعيان *a̽yán* (pl. of عين) eyes. Nobles.

اعيان حضرت *a̽yán-i ḥaẓrat*, nobles of the court.

آغاز *ág͟ház*, beginning.

اغلب *ag͟hlab*, most likely.

اغلمش *Ug͟hlamish*, a king of Turkestán, who reigned towards the year 656 of the Hijra. He was son of Jingíz Khán.

آغوش *ág͟hosh*, an embrace. The bosom.

اغيار *ag͟hyár* (pl. of غير) others. Strangers, rivals.

آفاق *áfáḳ* (pl. of اُفق) quarters of the world. Horizons.

افانين *afánín* (plural of افنون) branches.

آفت *áfat*, calamity.

آفتاب *áftáb*, the sun.

اُفتادگان *uftádagán,* the fallen, the unfortunate.

اُفتادن *uftádan,* to fall.

اُفتان *uftán,* falling.

افتخار *iftikhár* (viii of فخر) glory, boast.

افراختن *afrákhtan,* to exalt, to extol.

افروختن *afrúkhtan,* to set on fire, to kindle.

آفرين *áfrín,* creating. In composition the Creator, as جهان آفرين Creator of the world.

آفرينش *áfrínish,* the creation.

افزودن *afzúdan,* to increase.

افسانه *afsánah,* a charm, a fiction.

افسردن *afsurdan,* to wither, to flag.

افشا *ifshá* (iv of فشو) divulging.

افشاندن *afshándan,* to scatter.

افضلتر *afzaltar,* better, more excellent.

افطار كردن *iftár kardan,* to break a fast.

افعي *afâ,* a snake, a viper.

افغان *afghán,* lamentation, alas!

افكا *ifká* (acc. of افك) falsehood.

افلاس *iflás* (iv of فلس) penury, want.

افواه *afwáh* (pl. of فوه) mouths, rumour.

اُفوز *afúz,* that I might get, 1 p. sin. aor. from فوز.

اقارب *akárib* (pl. of قريب) kinsmen, relations.

اقاليم *akálím* (pl. of اقليم) climates, regions.

اقبال *ikbál* (iv of قبل) felicity.

اقبالهما *ikbálhumá,* the good fortune of them both.

اقتدا كردن *iktidá kardan,* to imitate.

اقدام نمودن *ikdám namúdan,* to approach.

اقرب *akrab,* nearer, nearest.

اقلّ *akall,* smallest, least.

اقليم *iklím,* region, climate.

اكابر *akábir* (pl. of اكبر) the rich, nobles.

اكرام *ikrám,* respect, observance.

اكن *akun,* I am. ; كان.

اكنون *aknún,* now.

آگاهي *ágáhí,* information.

اگر *agar,* if.

اگرچه *agarchih,* although.

اگندن *agandan,* to fill, to cram.

ال *al,* the. (Arabic article)

آل *ál,* family, race.

الا *alá,* holla! ho!

الّا *illá* (for ان لا) except, unless.

الاتقيا *al-atkiyá* (pl. of تقي) the pious.

الّاتعبدوا *illá-tâbadú,* do not worship.

الارض *al-árz,* the earth.

الاغاني *al-aghání* (pl. of اغنية with the article) songs.

الأمم *al-umam* (pl. of امّة) nations, sects.

الابرار *al-abrár*, the holy, the pious.

الانسان *al-insán*, man.

البان *al-bán*, the tamarisk-tree.

الباهرت *al-báhirat*, the resplendent.

البذر *al-bazr*, the seed.

البين *al-bain*, the desert.

التجا بردن *iltijá burdan*, to seek refuge.

التجلّي *at-tajalli*, the light, revelation.

التفات *iltifát* (VIII of لفت) courtesy, respect.

التقويم *at-takwím*, correcting.

التمر *at-tamr*, the date.

التوفيق *at-taufík*, the grace, the aid.

الّتي *al-latí*, which. (Rel. pron. fem. of الذي)

الجرّ *al-jarr*, dragging down. Marking a letter with *kasra*. (This word is used as a pun in Story 17, ch. 5.)

الحبيب *al-habíb*, the friend, the beloved one.

الحمي *al-hama*, the dove.

الحمد *al-hamd*, the praise.

الحمد لله *al-hamdu'lilláh*, the praise be to God.

الخبيثات *al-khabísát*, the impure.

الخروج *al-khurúj*, egress. الخروج قبل الولوج *al-khurúj kabla 'l-wúlúj*, provide for egress before you enter.

الخطيب *al-khatíb*, the preacher.

الدارين *ad-dárain*, the two worlds.

الدجي *ad-duja*, darkness.

الدولة *ad-daulat*, wealth.

الذلّ *az-zill*, abjectness, distress.

الرزق *ar-rizk*, daily subsistence, stipend.

الرفع *ar-rafā*, the short vowel ُ (*u*) at the end of a word. Also, elevating.

الزام *ilzám* (IV of لزم) convincing, compelling.

الزلال *az-zulál*, the pure water.

الشاة *ash-shát*, the sheep.

الشكور *ash-shakúr*, the thankful, grateful.

الشيطان *ash-shaitán*, the devil, the proud or stubborn one.

الطاف *altáf* (pl. of لطف) benefits.

العجم *al-ājam*, Persia.

العداوت *al-ādáwat*, enmity.

العرب *al-ārab*, the Arab.

العسر *al-ūsr*, the difficulty.

العلي *al-ūla*, lofty things.

العمر *al-ūmr*, Omar, a proper name.

العناقيد *al-ānákíd* (pl. of عنقود) clusters of grapes.

العيس *al-īs* (pl. of اعيس) yellow camels.

الغربا *al-ghurabá* (pl. of غريب) the poor.

الغريب *al-gharíb*, the poor.

الغواشي *al-ghawáshí* (pl. of غاشية) coverings, burthens.

الغيظ *al-ghaiẕ*, rage, ire.

الفباتا *alif bá tá*, the alphabet.

اُلفت *ulfat*, friendship, attachment.

الفقرا *al-fuḳará* (pl. of فقير) the poor.

الفقر *al-faḳr*, poverty.

الفقير *al-faḳír*, the mendicant.

القاهرت *al-ḳáhirat*, the victorious.

القدر *al-ḳadr*, reputation, dignity. Fate.

القصّة *al-ḳiṣṣah*, upon the whole, to sum up.

الكتاب *al-kitáb*, the book.

الكريم *al-karím*, the beneficent, the merciful.

الكلس *al-kils*, quick-lime mixed with sand to form a plaster.

الكمي *al-kamíy*, the armed, the strong or bold man.

الماس *almás*, a diamond.

المثاني *al-maṣání* (pl. of مثناة) songs. The double chord of a lute. (In Ch. III., St. 27, حسن المثاني, excellent in song).

المكبّ *al-mikabb*, that looks on the ground.

الم اعهد *a lam aʿhad*, did not I bargain?

المبرز *al-mabraz*, a privy.

المتعدّي *al-mutaʿaddí*, the injurer of.

المحسنين *al-muḥsinín*, the generous.

المُدّعي *al-muddaʿí*, the adversary.

المستعان *al-mustaʿán*, the assistant, the helper.

المسلمين *al-muslimín* (pl. of مسلم) the faithful, the Muhammadans.

المشرقين *al-mashriḳain*, the East and the West. (dual of مشرق)

المطاعم *al-maṭaʿim* (pl. of مطعم) meats, eatables.

المقدار *al-miḳdár*, the quantity.

الملّة *al-millat*, religion, creed. A nation.

الملك *al-malik*, the king.

المواشي *al-mawáshí* (pl. of ماشية) the quadrupeds, especially camels, sheep, etc.

الموجعي *al-múj̈aʿí*, the afflicted.

المولي *al-mauḷa*, the king. God.

المويد *al-muayyad*, the aided.

الم يرها *alam yarahá*, did he not see her?

النار *an-nár*, the fire. Hell.

الناس *an-nás*, men, mankind.

الناشرات *an-náshirát*, the winds.

النصر *an-naṣr*, victory.

النعيم *an-naʿím*, delights, benefits, favours.

النمل *an-naml,* the ant: the lion-ant is meant.

الوان *alwán* (pl. of لون) colours. Sorts.

الوداع *al-widá*, farewell.

آلودن *álúdan,* to defile, to pollute.

الولوج *al-wulúj,* entering.

الوند *Alwand,* name of a high mountain in Hamadán, eighty leagues from Isfahán.

الوهّاب *al-wahháb,* the Giver (an epithet of God.)

الي *ila,* to, as far as.

الي من *ila man,* towards him who.

الله *alláh,* God. : ال the, and اله a god.

الله تعالي *alláh tàála,* God most High.

اللّهم *alláhum,* O God.

الهي *iláhí,* divine.

اليک *ilaik,* towards thee.

اليکم *ilaikum,* to you.

اليم *alím,* painful, excruciating.

اليه *ilaihi,* unto him.

اما *ammá,* but.

آماج *ámáj,* a butt, mark for archers.

امام *imám,* a leader, priest.

امان *amán,* safety, security.

امّة *ummat,* religion, sect.

امت *amut,* I die.

امتناع *imtiná* (VIII of منع) prohibition.

امثال *amsál* (pl. of مثل) equals, resemblances. Fables.

آمدن *ámadan,* to come.

امرد *amrad,* beardless and handsome.

امروز *imroz,* to-day.

آميختن *ámekhtan,* to mix.

امشب *imshab,* to-night.

امضاي *imzái,* transmitting, despatching.

امعان نظر *imān-i-nazr,* gazing, directing the vision: the nominative to ديد at page 19 of the "Preface," but two MSS. and the French Edition read ديدم.

امکان *imkán* (IV. of مکن) possibility.

املاء *imlá,* a filling up.

املاک *amlák* (pl. of ملک) goods, property.

آمن *ámin,* protect thou.

آموختن *ámúkhtan,* to learn.

امور *umúr* (pl. of امر) affairs.

اميد *umíd,* hope.

اميدوار *umíd-wár,* hopeful. An aspirant.

امير *amír,* a commander, governor, lord.

امير کبير *amír-i-kabír,* a great lord.

آن *án,* that, he.

ان *an,* this.

ان *in,* if.

ان *inna,* truly.

انآء *iná-a*, a vase.

انابت *inábat*, repentance.

انّ انكر الاصوات *inn ankar al-aṣwát*, of a truth, the most frightful of sounds.

آنان *ánán*, they.

آنانكه *ánánkih*, they who.

انّ الغصون *inn al-ghuṣún*, of a truth, the branches.

انبار *ambár*, magazines.

انباز *ambáz*, a partner in trade.

انبازي *ambází*, partnership.

انبان *ambán*, soft skins of goats.

انبساط *imbisáṭ* (VII of بسط) gladness, recreation, mirth.

انبوه *ambúh*, a concourse, a mob.

انبيا *ambiyá* (pl. of نبي) prophets.

انت *anta*, thou.

انتسبت *intasabta*, thou art related.

انتظار *intiẓár* (VIII of نظر) expecting, waiting.

انتقام *intiḳám* (VIII of نقم) vengeance.

انجام *anjám*, end, event.

انجاميدن *anjámídan*, to finish, accomplish.

انجمن *anjuman*, a company, assembly. Banquet.

آنچه *ánchih*, whatever.

انجيل *injíl*, the Gospel.

انداختن *andákhtan*, to throw, hurl.

اندازه *andázah*, quantity, measure. Symmetry.

اندام *andám*, the body.

اندر *andar*, } within.
اندرون *andarún*, } within.

اندك *andak* (*adj.*) little.

اندكي *andakí* (*sub.*) a little.

اندوختن *andúkhtan*, to acquire.

اندوه *andúh*, grief.

انديشناك *andeshnák*, anxious.

انديشه *andeshah*, doubt, anxiety.

انديشيدن *andeshídan*, to consider, to reflect.

آنرا *ánrá*, to that one, to him.

اُنس *uns*, society, familiarity. Habit.

آنست *ánast*, is that.

انصاف *inṣáf*, justice. (*adv.*) Forthwith. (*vide* ch. VII., st. 12)

انفاس *anfás* (pl. of نفس) spirits.

انفسكم *anfusakum* (concerning) your spirits.

انّك *innaka*, certainly thou.

انكار *inkár* (IV of نكر) denial.

آنكس *ánkas*, that person.

انگاريدن *angárídan*, } to compute, suppose.
انگاشتن *angáshtan*, } to compute, suppose.

انگشت *angusht*, finger.

انگشتري *angushtarí*, a ring.

آن گُم كرده فرزند *án gum kardah farzand*, that one who had lost his son, *i.e.* Jacob. (page 60)

انگور *angúr,* a grape.

آنگه *ángah,* then.

انگیختن *angekhtan,* to excite.

ان لم *in lam,* if not.

آنم *ánam,* I am he.

انواع *anwá'* (pl. of نوع) kinds, sorts.

انوري *Anvari,* a celebrated Persian poet, who died A.H. 597, A.D. 1200. He was patronized by Sultan Sanjár, of the Seljuk family.

آني *ání,* such art thou.

انّي *inni,* of a truth I.

انيس *anís,* a comrade, an intimate friend.

اُو *ú,* he.

آواز *áwáz,* voice, a sound.

آوان *áwán* (pl. of آن) times, seasons.

اوباش *aubásh,* profligate, dissipated.

اوج *auj,* top, summit. Sublimity.

اودائه *awiddáyihi,* on his friends.

اوراد *awrád* (pl. of ورد) leaves. Portions of the Kurán recited at different hours.

آوردن *áwardan,* to bring.

اوست *úst,* he is. : او pron. he, است subst. verb.

اوصاف *awṣáf* (pl. of وصف) praises.

اوقات *awḳát* (pl. وقت) times.

اوّل *awwal,* beginning, first.

اولىتر *awlatar,* nearer, better.

اولي الالباب *úli 'l albáb,* the wise, the intelligent, the prudent.

اوّلين *awwalín* (oblique pl. of اوّل) the first.

اولئك *awlaika,* those.

آويختن *áwekhtan,* to hang, to catch hold of.

آهستگي *áhistagí,* slowness, gentleness.

آهسته *áhistah,* slowly.

آهك تفته *áhik-i taftah,* quick-lime.

اهل *ahl,* people, inhabitants.

اهلِ خرد *ahl-i khirad,* wise persons.

اهلِ دل *ahl-i dil,* the pious.

اهلِ شناخت *ahl-i shinákht,* the intelligent.

اهلِ صفا *ahl-i ṣafá,* the pure.

اهلِ طريق *ahl-i ṭaríḳ,* devotees.

اهلِ فضل *ahl-i faẓl,* men of excellence, the virtuous.

اهله *ahlahu,* worthy of it.

اهمال *ihmál* (IV of همل) delay.

آهن *áhan,* iron.

آهنگ *áhang,* design.

آهنگِ حجاز *áhang-i hijáz,* setting out for Mecca.

آهو *áhú,* a stag, deer.

اهوي *ahwa,* I love.

اي *ai,* O! (*interj.*)

آيات *áyát* (pl. of آية) signs, miracles. Verses of the Kurán.

آيادي *áyádí* (pl. of يد) hands. Benefits, favours.

اياز *Iyáz*, name of a favourite of Sultán Maḥmúd.

ايّام *ayyám* (pl. of يوم) days, times, seasons.

آيت *áyat*, a verse of the Kurán. A miracle.

ائثار *iṣár* (IV of اثر) presenting, offering.

ايجاز *íjáz* (IV of وجز) abridging, compendium.

آيدت *áyadat*, may come to thee, will be to thee.

آيدش *áyadash*, may come to him, will be to him.

ايزد *ízid*, God.

ايستادن *ístádan*, to stand.

ايشان *íshán*, they, them.

ايكه *aikih*, alas! that.

ائمان *ímán* (IV of امن) faith, belief.

ايمن *íman*, safe, free, void of care.

اين *ín*, this.

اينان *ínán* (pl. of اين) these.

اينك *ínak*, behold.

ايوان *aywán* or *íwán*, hall, court, palace.

آينه دار *áyinah-dár*, the mirror-holder—an attendant on the great in the East.

آينهداري *áyinah-dárí*, the office of mirror-holder.

ب

با *bá*, with, possessed of.

باب *báb*, a door. A chapter.

باب التوبة *bábu 't-taubat*, the gate of repentance.

باختن *bá<u>kh</u>tan*, to lose.

باد *bád*, the wind. Also, may it be. (from بودن)

بادام *bádám*, an almond.

بادپا *bád-pá*, fleet.

بادشاه *bádsháh*, more commonly written پادشاه *pádsháh*, a king.

بادگرد *bád-gird*, a whirlwind.

باد مخالف *bád-i mu<u>kh</u>álif*, an adverse wind.

باديه *bádiyah*, a desert.

بار *bár*, a load. Fruit. A time.

باران *bárán*, rain.

باربر *bár bar*, beast of burthen.

باربردار *bár bardár*, a bearer of burthens.

بارِ خدا *bár-i <u>kh</u>udá*, Great God!

بارِ خاطر *bár-i <u>kh</u>áṭir*, distress or load of mind.

بارگاه *bárgáh*, a court, a palace.

باره *bárah*, twelve.

بارها *bárhá* (pl. of بار) times.

باري *bárí*, once.

باريتعالي *bár-í taâla*, most high God.

باريدن *báridan*, to rain.

باريك *bárík*, fine, thin.

باز *báz*, again.

بازار *bázár*, a market-place, a street with shops.

باز آمدن *báz ámadan*, to come back.

باز آوردن *báz áwardan*, to bring back.

باز پس *báz pas*, restitution.

باز خريدن *báz kharídan*, to buy back, to redeem.

باز دادن *báz dádan*, to give back, to return.

باز داشتن *báz dáshtan*, to keep back, to withhold.

بازرگان *bázargán*, a trader, a merchant.

باز زدن *báz zadan*, to strike again.

باز کردن *báz kardan*, to open.

باز کشيدن *báz kashídan*, to draw back.

باز گردانيدن *báz gardánídan*, to turn back (*act.*)

باز گرديدن *báz gardídan*, to return.

بازو *bázú*, the arm.

بازوان *bázúán* (pl. of بازو) the arm.

بازي *bází*, play.

بازيچه *bázíchah*, play, sport. (*dim.* of بازي)

باسق *básiḳ*, tall (palm tree).

باش *básh*, be thou, stay, have patience.

باشد *báshad*, it may be. (from بودن)

باطل *báṭil*, vain, futile.

باطن *báṭin*, interior, hidden.

باطني *báṭiní*, my interior.

باغ *bágh*, a garden.

باغبان *bághbán*, a gardener.

بافندست *báfindast* for بافندهٔ است is a weaver.

باقي *báḳi*, remaining.

باک *bák*, fear.

باکه *bá-kih*, with whom.

بالا *bálá*, above, high.

بالبنان *b'il-banán*, with the tips of the fingers.

بالخشب *b'il-khashab*, with dry wood.

بالرحيل *bi'r-raḥíl*, in suffering us to depart.

بالش *bálish*, a pillow.

بالشجرالاخضر *b'ish shajar al-akhẓar*, on the green tree.

بالغ *bálígh*, adult.

باللغو *b'illaghw*, at the blunder or inconsiderate act or speech.

بالملام *b'il-malám*, by reprehension.

بالورى *b'il-wara*, in the creation.

بالوية *bi alwiyat*, with the standards.

بالله *b'illáh*, by God, with God.

بالين *bálín*, a pillow, cushion.

بام *bám*, the terrace or flat roof of a house.

بامداد *bámdád*, } at morn.
بامدادان *bámdádán*, }

بامنش *bámanash*, between me and him.

بانگ *báng*, cry, clamour. Call to prayer from the minaret.

بانگ برداشتن *báng bardáshtan*, to call to prayer.

بانگ صبح *báng-i ṣubḥ*, the morning summons to prayer.

بانگ نماز *báng-i namáz*, summons to prayer.

باوجود *bá wujúd*, with the existence of, through.

باور کردن *báwar kardan*, to believe.

باهم *báham*, together, along with.

باهم آمدن *báham ámadan*, to fall into a passion.

باید *báyad*, it must be.

ببر *babar*, carry thou.

بت *but*, an idol.

بتر *batar*, for بدتر *badtar*, worse.

بت تراش *but-tarásh*, a maker of idols.

بجاآوردن *bajá áwardan*, to bring into place, to perform.

بجان *ba ján*, heartily, sincerely.

بجان آمدن *ba ján ámadan*, to be in imminent peril.

بجان پروردن *ba ján parwardan*, to cherish as one's own life.

بجان رنجیدن *ba ján ranjídan*, to be cut to the heart, to be deeply distressed.

بجماله *bi jamálihi*, by his beauty.

بچه *bachah*, an infant, the young of an animal.

بحث *baḥs*, controversy.

بحث کردن *baḥs kardan*, to dispute.

بحر *baḥr*, the sea.

بحضور *ba ḥuẓúr*, into the presence.

بحکم آنکه *ba ḥukm-i ánkih*, in accordance with.

بحل کردن *baḥil kardan*, to absolve, to pardon.

بحورا *buḥúrá*, rivers.

بخت *bakht*, fortune.

بختی *bukhtí*, a camel with two bunches.

بختیار *bakhtyár*, fortunate.

بخش *bakhsh*, share, portion.

بخشایش *bakhsháyish*, favour, forgiveness.

بخشش *bakhshish*, a gift, gratuity.

بخشندگی *bakhshandagí*, liberality.

بخشنده *bakhshandah*, liberal.

بخشیدن *bakhshídan*, to bestow, pardon.

بخل *bukhl*, avarice, parsimony.

بخیل *bakhíl*, stingy, niggardly.

بخیلی *bakhílí*, avarice.

بد *bad*, bad.

بد اختر *bad-akhtar*, ill-starred.

بدان *ba-dán*, know thou.

بدان *badán* (pl. of بد) bad men.

بدانكه *bad ánkih,* after that manner. (: بدان *badán-kih,* 2 per. imperative of دانستن to know, and كه that) know thou that.

بداندیش *bad-andesh,* malignant.

بدخشان *Badakhshán,* a country of central Asia directly north of Cábul, and separated from it by the Hindú Kosh. It is celebrated for its rubies.

بدر *ba-dar,* out, out of doors.

بدر آمدن *ba-dar ámadan,* to come out.

بدر رفتن *ba-dar raftan,* to go out.

بدر کردن *ba-dar kardan,* to expel, to banish.

بدرقه *badrakah,* a guide, escort.

بدستم *badast-am,* into my hand.

بدفرجام *bad-farjám,* ending badly. Malignant.

بدن *badan,* body.

بدو *bad-ú,* to him.

بدي *badí,* badness, vice.

بديع *badí,* wonderful, rare.

بدين *bad-ín* to this.

بذل *bazl,* a gift, liberality.

بذله *bazlah,* a joke, witticism.

بر *bar,* upon.

برّ *barr,* dry land, continent.

برابر *barábar,* equal, parallel.

برادر *birádir,* a brother.

برادر خواندگي *birádir khwándagí,* profession of brotherly affection.

بر آمدن *bar ámadan,* to emerge, but بهم بر آمدن to be displeased.

برانداختن *bar andákhtan,* to throw down, to defeat.

بر آوردن *bar áwardan,* to extract, to gather.

بر آيد *bar áyad,* may or can come out.

براي *barái,* for, because.

بربط *barbut,* a harp or lute.

بر پا داشتن *bar pá dáshtan,* to raise.

برت *bar-at* (for برتو) on thee.

بر تافتن *bar táftan,* to twist.

برتر *bartar,* higher.

بر تست *bar tust,* is on thee.

برج *burj,* a bastion, tower.

بر حق *bar hakk,* true, just.

برخاستن *bar khástan,* to rise.

برخي *barkhí,* a little.

بُرد *burd,* he carried away.

برد *bard,* cold, chill.

برداشتن *bar dáshtan,* to raise, to carry off. To sustain.

بردن *burdan,* to bear, carry.

برد يماني *burd-i yamání,* striped stuff of Yaman.

برسرش *bar sarash,* at his or its head.

برشّه *bi-rashshihi,* by sprinkling.

برف *barf,* snow.

برف آب *barf áb,* snow-water.

برفت *baraft* (=رفت) departed.

برق *bark,* lightning.

برقرار *bar ḳarár,* firm, fixed.

برکات *barakát* (pl. of برکت) blessings.

برکت *barakat,* a blessing.

بر کشیدن *bar kashídan,* to extract.

بر کندن *bar kandan,* to eradicate.

برکه *birkah,* the bason of a fountain.

برگ *barg,* a leaf.

بر گردیدن *bar gardídan,* to turn away from.

برگرفتن *bar giriftan,* to turn aside. To relinquish.

برگشتن *bar gashtan* (*neut.*) to turn.

بر گماشتن *bar gumáshtan,* to depute.

بر ما *bar má,* on us.

بر مي آيد *bar mí áyad,* it comes out, it rises.

برنج *barinj,* rice.

بر ندارم *bar na-dáram,* I will not lift up.

برنگرفتم *bar na-giriftam,* I did not lift up.

بر نیارم *bar naiyáram,* I will not bring out.

بر نیامدن *bar naiámadan,* not to happen, to fail.

برو *barú* (for براو) on it.

بروت *burút,* whiskers, mustachios.

برومند *barúmand,* fertile.

برون *birún,* without.

بره *barah* or *barrah,* a lamb.

برهان *burhán,* demonstration, proof.

برهم زدن *barham zadan,* to strike together.

برهنگي *barahnagí,* Nakedness.

برهنه *barahnah,* naked.

بري *barí,* free, innocent. Careless. (v. page 119)

بري داشتن *barí dáshtan,* to exempt.

بریان ساختن *biryán sá<u>kh</u>tan,* to fry.

بریدن *burídan,* to cut.

بزاز *bazáz,* a linen-draper.

بزرجمهر *Buzurj-mihr,* the prime minister of Núshírván, king of Persia.

بزرگ *buzurg,* great, venerable.

بزرگان *buzurgán,* ancestors. Great men, superiors.

بزرگواري *buzurgwárí,* greatness, excellence.

بزرگي *buzurgí,* greatness. Adultness.

بزه *bazah,* a sin, a crime.

بس *bas,* enough.

بسا *basá,* many a one.

بساط *basáṭ,* wide plain, extensive surface. Also, *bisáṭ,* a bed, carpet, anything spread.

بستان *bustán* (=بوستان) garden.

بستر *bistar,* a bed.

بستمي *bastamí* (for مي بستم) I had been ready.

بستن *bastan,* to shut, bind.

بسر آمدن *basar ámadan,* to excel in anything.

بسر بردن *basar burdan,* to finish.

بسر شدن *basar shudan,* to be finished.

بسط *basṭ,* open.

بسم *bism* (contr. for باسم) in the name of.

بسي *basí,* sufficient, many a one.

بسيار *bisyár,* much, many.

بسياري *bisyári,* abundance.

بسيط *basíṭ,* surface, superficial. Simple (*i.e.* opposite to *compound*).

بسيم *basím,* affable.

بشارت *bishárat,* joyful tidings.

بشر *bashar,* men, mortals.

بشرة *basharaṭ,* the skin, the outer cuticle. The outside.

بشريت *bashariyat,* human nature.

بصالح *baṣáliḥ,* as virtuous.

بصره *Baṣrah,* city of Baṣrah in the Persian Gulf.

بضاعت *biẓáät,* capital or stock-in-trade.

بط *baṭ,* a goose or duck.

بطاهر *baṭáhirin,* (: ب insep. prep. signifying "in," and طاهر act. part. "being clean") clean, (*vide* Chapter III., Tale 21, الكلس لَس بطاهر).

بطّال *baṭṭál,* idle, vain, false.

بطالت *baṭálat,* vanity, idleness.

بطش *baṭsh,* power, authority, severity.

بطلعته الدجي *biṭalātihi ud-dujạ,* by brightness, the gloom.

بطن *baṭn,* the belly.

بطول *baṭúl,* by length.

بطي *buṭi-a,* slowness, hesitation.

بعد *bād,* after.

بُعد *būd,* distance.

بعضي *bāẓi,* some.

بعلبك *Bālbuk* (Heliopolis) in Syria.

بعون *biāun,* by the aid of.

بعيد *bāid,* distant.

بغداد *Baghdád,* Baghdád, a city on the eastern side of the Tigris, capital of Babylonian Irák, built A. H. 762 by the Khalífah Almansúr.

بغل *baghl,* arm-pit.

بغي *baghi,* rebellion.

بغير *baghair,* without, except.

بقا *baḳá,* duration, permanence.

بقدر لذيذ العيش *baḳadr-i laẕíẕ al āish,* by the degree of the sweetness of pleasure.

بقعة *baḳāṭ,* a region, dwelling place.

بقلبي *baḳalbi,* of my heart.

بقية *baḳiyaṭ,* remainder, residue.

بقيتي *baḳiyati,* some remains.

بكار آمدن *bakár ámadan,* to be of use.

بكتاش *Buktásh,* a famous athlete.

بكذاب *bakaẕáb,* as a liar.

بكماله *bikamálihi,* by his beauty.

بُكم *bukm*, dumb.

بگفتا *baguftá*, he said.

بگو *bagú*, say thou.

بل *bal*, but.

بلا *balá*, calamity.

بلاد *bilád* (pl. of بلده) cities.

بلاغت *balág͟hat*, eloquence. Puberty.

بلبل *bulbul*, a nightingale.

بلبلا *bulbulá*, O! nightingale.

بلخ *Balk͟h*, a city of ancient Bactria, not far from the Oxus.

بلدان *buldán* (pl. of بلده) cities.

بلدة *baldat*, a city.

بلغ *balag͟h*, consummation.

بلّغ *ballag͟h*, give thou.

بلكه *balkih*, moreover.

بلند *buland*, high.

بلندي *bulandí*, height.

بلور *bulúr*, chrystal.

بلوغ *bulúg͟h*, adult. Mature.

بلي *balí*, yes.

بليّت *balíyat*, misfortune.

بليت *balaitu*, I am captivated.

بليغ *balíg͟h*, great, vast. Eloquent.

بما تلي *bamá tala*, for the sake of those sayings.

بمافيه *bamáfíhi*, of whatever thing is in it.

بمثل *bamis̤l*, like.

بمسمعي *bamismâa*, in my ear.

بمن *biman*, with whom.

بمنيتي *bimaniyati*, according to my desire.

بن *bin* (for ابن) son of.

بن *bun*, bottom, root.

بنا *biná*, edifice, fabric.

بنابر *banábar*, because, by reason of.

بنات *banát* (pl. of بنت) daughters.

بنات نبات *banát-i nabát*, daughters of grass, *i.e.* tender herbage.

بناگوش *biná gosh*, the cavity of the ear.

بنحوي *binaḥwí*, with the reader of syntax.

بند *band*, hope, imagination. Trick, sleight, artifice.

بند فرمودن *band farmúdan*, to order into confinement.

بندگان *bandagán* (pl. of بنده) servants.

بندگي *bandagí*, service.

بندن *bandan*, to bind.

بنده *bandah*, a slave, a servant.

بنديان *bandiyán* (pl. of بندي) prisoners.

بني آدم *baní ádam* (: *baní*, obl. pl. of ابن sons, and آدم Adam) Men.

بنياد *bunyád*, foundation.

بو *bú*, smell, perfume.

بوّاب *bawwáb*, a doorkeeper, a porter.

بودن *búdan*, to be.

بوريا *búriyá*, a mat.

بورياباف *búriyá-báf,* a maker of mats.

بوستان *bústan* (بو: smell, and ستان place) a flower garden. (*lit.* a place of perfume).

بوسه دادن *búsah dádan,* to kiss.

بوسيدن *búsídan,* to kiss. To rot.

بوقلمون *bú ḳalamún,* flowers of various hues. The chameleon.

بوم *búm,* an owl.

بوي *búi,* an odour.

بوئيدن *bú'ídan,* to scent, to diffuse perfume.

به *bah,* better, preferable.

به *bih,* a quince.

به *bihi,* through him.

بها *bahá,* price, value.

بهار *bahár,* the spring.

بهاران *baharán* (pl. of بهار) springs.

بهائم *bahá'im* (pl. of بهيمت) beasts.

بهتر *bahtar,* better.

بهجت *bahjat,* beauty. Gladness.

بهرام *Bahrám,* a name of several Persian kings.

بهرام گور *Bahrám Gúr,* sixth of that name, a king of Persia, of the dynasty of the Sassanides, surnamed "*Gúr*" from his fondness for chasing the wild ass.

بهشت *bahisht,* Paradise.

بهشتي *bahishti* (*adj.*) of paradise.

بهم *baham,* } together.
بهم در *baham dar,* }

بهين *bahín,* best.

بي *bí,* without.

بيابان *biyábán,* desert.

بيابانِ قدس *biyábán-i ḳudṣ,* the desert of Jerusalem.

بياض *bayáẓ,* a note-book.

بي اعتبار *bí-i'tibár,* without estimation.

بي انصافي *bí inṣáfí* injustice.

بي بصر *bí baṣr,* without sight. Senseless.

بي بهره *bí-bahrah,* unprofitable, vain.

بيت *bait,* a distich. A house.

بيت المال *bait-ulmál,* the chamber of finance, the treasury.

بي تحاشي *bí taḥásha,* without ceremony.

بي تدبير *bí tadbír,* without deliberation, imprudent.

بيتم *baitam* (for بيتِ من) my distich.

بي تميز *bí-tamíz,* without discernment.

بي توشه *bí-toshah,* without provisions.

بيها *baithá* (pl. of بتت) verses.

بيجان كردن *bíján kardan,* to deprive of life.

بي جمالي *bí jamáli,* want of beauty.

بيچاره *bíchárah,* without resource, helpless.

بيچارگان *bícháragán,* helpless persons.

بيچارگي *bícháragí,* helplessness.

بيچون *bí-chún* (: بي without, and چون like) peerless.

بيحاصل *bí-ḥáṣil,* unprofitable.

بيخ *bíkh,* a root.

بيخبر *bí-khabar,* without information.

بيخبرانند *bí khabaránand,* they are ignorant.

بيخوابي *bí-khwábí,* sleeplessness.

بيد *bed,* a willow.

بيد مشك *bed-i mushk,* the musk-willow.

بيداري *bídárí,* vigilance.

بيدق *baidaḳ,* a pawn at chess.

بي روزي *bí-rozí,* unaided by fortune.

بيرون *bírún,* out, outside.

بيس *bais,* miserable.

بيست *bíst,* twenty.

بي سروپا *bí sar o pá,* without head or foot, wretched.

بيش *bísh,* greater, exceeding.

بيشتر *bíshtar,* comp. of the above.

بيشه *bíshah,* a desert.

بيضه *baiẓah,* an egg.

بيطار *baiṭár,* a horse-doctor.

بيطاقتي *bí ṭáḳatí,* weakness, want of power to support anything.

بيع *baiʿ,* buying, selling, commerce.

بيعزتي *bí ʿizzatí,* dishonour.

بيقياس *bí ḳiyás,* incomprehensible. Immense.

بيكبار *ba yakbár,* all at once.

بيگانه *bígánah,* foreign, strange.

بيگران *bí girán,* inestimable.

بيگناه *bí gunáh,* guiltless.

بيلقان *Bailḳán,* a city in Armenia Major, near the ports of the Caspian Sea.

بيم *bím,* dread, fear.

بيمار *bímár,* sick.

بي محابا *bí-muḥábá,* without respect.

بين *bín* (*imp.* of ديدن) behold.

بين *bain,* between.

بينا *biná,* seeing, possessed of vision.

بي نظير *bí-naẓír,* peerless.

بينوا *bí-nawá,* without food, indigent.

بينوائي *bí-nawáí,* indigency.

بيني *baini,* between me.

بيني *bíní,* thou shalt see. Also (*subst.*) the nose.

بين يديه *bain yadihi,* in his mind.

بيوفائي *bí-wafáí,* faithlessness, ingratitude.

بيهوده *bíhúdah,* absurd, vain, foolish.

پ

پاداش *pádásh,* retribution.

پادشاه *pádsháh,* a king.

پار *pár,* over, across.

پارس *Párs,* Persia.

پارسا *pársá,* abstemious. A devotee, an ascetic.

پارسي *Pársí,* Persian.

پارينه *párínah,* ancient. Elapsed, past.

پاس *pás,* a watch, guard, defence. Regard, consideration.

پاسِ خاطر *pás-i khátir,* for the sake of.

پاسبان *pásbán,* a watchman. A shepherd.

پاك *pák,* pure.

پاكباز *pákbáz,* sporting harmlessly. An honourable lover.

پاك بردن *pák burdan* (*lit.*) to carry clean off.

پاك رو *pákrau,* upright in conduct.

پاك سوختن *pák súkhtan,* to consume utterly.

پاكيزه *pákízah,* pure, chaste.

پاكيزه رو *pákízah rau,* innocent.

پالهنگ *pálhang,* a bridle, halter.

پانزده *pánzdah,* fifteen.

پايان *páyán,* the end, extremity.

پاپيوش *páy-posh,* a shoe.

پايدار *páy-dár,* firm, enduring.

پايگاه *páy-gáh,* dignity. Office. Step.

پايمال *páy-mál,* trodden under foot. Ruined. Vile.

پاينده *páyandah,* firm, perpetual, permanent.

پايه *páyah,* rank, dignity. Step, promotion.

پختن *pukhtan,* to cook. To imagine, to entertain an idea.

پراگنده *parágandah,* scattered. Distressed. Ruined.

پر *pur,* full.

پرتو *partau,* a ray, light.

پرحذر *pur hazar,* full of caution.

پرخاش *purkhásh,* battle, conflict.

پرداختن *pardákhtan,* to quit, abandon. To execute.

پرده *pardah,* a curtain. A musical key or mode.

پرده دار *pardah dár,* a chamberlain.

پردهٔ بيني *pardah-i-bíní,* the cartilage that separates the nostrils.

پردهٔ عشاق *pardah-i ăshák* (*lit.*) the melody of lovers. A musical mode. (: *pardah,* a key in music, and عشاق (pl. of عاشق) a lover.)

پردهٔ هفت رنگ *pardah-i haft rang,* veil of seven colours. Worldly vanities.

پردهٔ الحان *pardah-i alhán,* the musical scale. (: *pardah,* a key in music, and الحان (pl. of لحن) a strain, a note.)

پرستار *parastár,* } a worshipper.
پرستنده *parastandah,* }

پرسندم *pursandam,* they might ask me.

پرسیدمش *pursídamash,* I asked him.

پرسیدن *pursídan,* to ask.

پرنیان *parniyán,* a kind of fine painted Chinese silk; also, garments of the same.

پروا *parwá,* care, anxiety.

پرواري *parwárí,* fatted. گاوِ پرواري a fatted ox.

پروانه *parwánah,* a moth.

پروردگار *parwardagár,* the Deity (as nourishing all).

پروردن *parwardan,* to rear, foster, reared.

پرورده *parwardah,* nourished, support.

پرورنده *parwarindah,* a cherisher.

پروين *Parwín,* the Pleiades.

پرهيز *parhíz,* abstinent, temperate.

پرهيز كردن *parhíz kardan,* to abstain.

پري پيكر *parí-paikar,* fairy-faced, beautiful.

پريشان *paríshán,* dispersed, confounded. Afflicted, sad.

پژمردن *pajmurdan,* to fade, to wither.

پژمرده *pajmurdah,* withered.

پس *pas,* behind, after, then.

پست *pasat* (: پس behind, and ت for تو pron. 2 per.) behind thee.

پسته *pistah,* a pistachio nut.

پسر *pisar,* a son.

پسندن *pasandan,* } to approve.
پسنديدن *pasandídan,* }

پسيج *pasíj,* ready. Provisions for a journey.

پسينيان *pasíniyán,* the moderns.

پشت *pusht,* the back.

پشت دادن *pusht dádan,* to turn back, to fly.

پشته *pushtah,* a bundle, a load.

پشتي *pushtí,* aid, help.

پشتيبان *pushtíbán,* supporter.

پشم *pashm,* wool.

پشه *pashah,* a gnat.

پشيز *pashíz,* any small piece of money.

پشيمان *pashímán,* penitent.

پشيماني *pashímání,* penitence.

پلنگ *palang,* a tiger.

پلنگ افگن *palang-afgan,* tiger-killing.

پلنگان *palangán* (pl. of پلنگ) tigers.

پلنگي *palangí,* tiger-like.

پليد *palíd,* filthy, impure, defiled.

پناه *panáh,* protection.

پنبه *pumbah,* cotton.

پنبه دوز *pumbah doz,* a carder of cotton.

پنج *panj,* five.

پنجاه *panjáh,* fifty.

پنجم *panjum,* the fifth.

پنجه *panjah,* the claw.

پند *pand,* advice.

پندار *pandár,* conceit, *pindár,* imp. of پنداشتن think thou.

پنداشتن *pindáshtan,* to think, consider.

پنهان *pinhán,* hidden.

پنهان شدن *pinhán shudan,* to be concealed.

پنير *panír,* cheese.

پوست *púst,* skin, rind.

پوست بر پوست *púst bar púst,* coat upon coat.

پوستين *púståin,* a fur cloak, a dress of skins.

پوستين دوزي *púståin dúzi,* the business of one who makes garments of skins, a furrier.

پوشيدن *púshídan,* to cover, hide.

پولاد *púlád,* steel.

پوئيدن *púídan,* to run.

پهلو *pahlú,* the side under the short ribs.

پي *pai,* the heel. After, in pursuit of.

پياپي *pai-á-pai,* step by step, successively.

پياده *piyádah,* on foot.

پياز *piyáz,* an onion.

پيام *payám,* news, a message.

پيچ *pích,* a turn, twist.

پيچانيدن *pichánídan,* to twist.

پيدا *paidá,* produced, created.

پير *pír,* old.

پيراستن *pírástan,* to adorn.

پيرامن *pírâman,* and پيرامون *pírámún,* environs, round about. The skirt of a garment.

پيرانه *piránah,* like an old man.

پيراهن *piráhan,* a loose vest.

پيرطريقت *pír-i ṭaríḳat,* a spiritual guide.

پيروز (for فيروز) *pírúz,* victory.

پيري *pírí,* old age.

پيش *písh,* before, in front of.

پيشاني *píshání,* the forehead.

پيشتر *píshtar* (comp. of پيش) before.

پيشرو *píshrau,* a leader.

پيش گير *písh gír* (imp. of پيش گرفتن) take, select.

پيشه *píshah,* a business, trade.

پيشه ور *píshah war,* an artificer.

پيشين *píshín,* primitive, preceding.

پيشينيان *píshíniyán,* the ancients.

پيغام *paig͟hám,* a message.

پيغمبر *paig͟hambar,* a messenger, a prophet.

پيک *paik,* a courier.

پيکار *paikár,* battle, conflict.

پيکان *paikán,* a javelin, a dart.

پيل *píl,* an elephant.

پيلان *pilán* (pl. of پيل elephants.)

پيلبان *pílbán,* elephant-keeper.

پیلتن *piltan* (*lit.* with a body like an elephant) gigantic.

پیلور *pilawar*, a pedlar.

پیمان *paimán*, a promise, treaty.

پیمانه *paimánah*, a measure either for wet or dry goods.

پیمبر *paiambar*, messenger, prophet.

پیوستن *paiwastan*, to join, unite.

پیوند *paiwand*, kindred, relation. Conjunction, joint.

ت

تا *tá*, until, in order that.

تاب *táb*, heat, warmth, lustre. Power.

تابان *tábán*, lustrous, shining.

تابستان *tábistán*, the summer.

تابدار *tábdár*, bright.

تاتار *Tátár*, the Tartars, Tartary.

تاثیر *táṣir* (II of اثر) impression, influencing.

تاج *táj*, a crown.

تاجدار *tájdár*, wearing a crown.

تاجر *tájir*, a merchant.

تاچند *tá chand*, how far?

تاختن *tá<u>kh</u>tan*, to attack, rush upon. To gallop, to walk fast.

تاخیر *tá<u>kh</u>ír*, delay, obstacle.

تادیب *tádíb*, erudition, instruction. Chastisement.

تاراج *táráj*, plunder, devastation.

تارك *tárak*, the top, crown of the head.

تاریخ *tárí<u>kh</u>*, date, day of the month.

تاریکي *táríki*, darkness.

تازه *tázah*, fresh.

تازي *Tázi*, Arabian, the Arabic language.

تازیانه *táziyánah*, a scourge, a lash.

تازیدن *tázídan*, to run.

تاسفاً *taassufan*, of grief.

تاسف *taassuf* (v of اسف) grieving.

تافتن *táftan*, to shine. To spin, to twist. To turn away the face.

تاك *ták*, a vine.

تاكي *tá kai*, how long?

تالیف *tálíf* (II of الف) compilation.

تامّل *taammul* (v of امل) reflection.

تاوان *táwán*, a mulct, fine.

تاویل *táwíl* (II of اول) explanation, interpretation.

تاوي *tá wai* (for تا او) until he.

تائید *tá-yíd* (II of اید) aid.

تبار *tabár*, (P) family, tribe.

تباه *tabáh*, ruin, destruction.

تبدیل *tabdíl* (II of بدل) change, alteration.

تبرّك *tabarruk* (v of برك) felicitation, benediction. Abundance, plenty.

تبسم *tabassum* (v of بسم) smiling.

تبه *tabah* (for تباه *tabáh*) ruin.

تتري *Tatarí,* Tartary. كلاه تتري *kuláh-i tatarí,* a Tartar cap worn by persons of distinction.

تتمه *tatimmah,* appendix, supplement.

تجارت *tijárat,* traffic.

تجاسر *tajásur* (vi of جسر) boldness, intrepidity.

تجربت *tajrabat,* experience, proof, trial.

تجسس *tajassus* (v of جس) search, inquiry.

تجنب كردن *tajannub kardan,* to refrain, desist.

تحذير *taḥẕír,* threatening, cautioning.

تحرير *taḥrír* (ii of حر) manumission. Writing correctly.

تحريمه *taḥrímah,* rendering venerable or sacred.

تحسين *taḥsín* (ii of حسن) commendation.

تحسين كردن *taḥsín kardan,* to applaud.

تحصيل *taḥṣíl* (ii of حصل) collection, gain.

تحفه *tuḥfah,* a present, a rarity.

تحقيق *taḥḳíḳ* (ii of حق) investigation.

تحكم *taḥakkam,* commanding, ruling.

تحمل *taḥammul,* patience, endurance.

تحير *taḥayyur* (v of حير) amazement.

تخت *ta**kh**t,* a throne.

تخليص *ta**kh**líṣ* (ii of خلص) release.

تخم *tu**kh**m,* seed.

تدارك *tadáruk* (vi of درك) precaution, preparation.

تدبير *tadbír* (ii of دبر) deliberation.

تدري *tadrí* (2 p. sin. fut. R. دري he understood) thou shalt know.

تذهيب *taẕhíb* (ii of ذهب) gilding.

تر *tar,* wet, moist, fresh, green. Also a particle which added to an adjective forms the comparative degree.

ترا *turá,* thee, to thee.

ترازو *tarázú,* a balance.

تراني *taráni* (: ترا 2 p. sin. fut. R. راي he saw, and ني aff. pr. 1 p. sin., me) thou shalt see me.

تربت *turbat,* a grave, a sepulchre.

تربيت *tarbiyat* (ii of ربي) discipline, education.

ترتيب *tartíb* (ii of رتب) arrangement.

ترتيل *tartíl* (ii of رتل) reciting with a clear voice.

ترحم *taraḥḥum* (v of رحم) commiserating.

تردد *taraddud* (v of رد) irresolution, hesitation.

ترسا *tarsá* (; ترسيدن to fear) an infidel.

ترسيدن *tarsídan,* to fear.

ترش *tursh,* sour. Austere, rough.

ترشرو *tursh-rú,* of sour aspect.

ترقي *tarakki* (v of رقي) promotion, improvement.

ترک *Turk,* a Turk.

ترک ادب *tark-i adab,* a rudeness, an abandonment of due respect.

ترکستان *Turkistán,* Transoxiania.

ترک کردن *tark kardan,* to quit, forsake.

ترکة *tarikat,* bequest, legacy.

ترنج *turunj,* a citron.

ترنم *tarannum* (v of رنم) singing, modulation.

ترياق *tiryák,* treacle of Baghdád, esteemed an antidote against poison.

تره *tarah,* green, pot-herb.

تريدبه *turíd bihi* (: تريد 2 p. sin. fut. R. اراد and ب insep. pre. in, with, by, ه pr. aff. 3 per. sin., it) which thou desirest.

تزدد *tazdad,* that may increase.

تسبيح *tasbíh* (II of سبح) a chaplet of beads, a rosary.

تسبيح خوان *tasbíh khwán,* one who tells his beads.

تسليم *taslím* (II of سلم) delivery, consignment. Health, security. Submission.

تسلي *tasalli* (v of سلى) consolation.

تشبيه *tashbíh* (II of شبه) comparison.

تشريف قبولي *tashríf kabúli,* sublime approbation.

تشرک *tashraka* (2 p. sin. fut. R. شرک he shared) that thou participate.

تشنه *tishnah* (pl. تشنگان) thirsty.

تشوير (P) *tashwír,* anguish, distress.

تشويش *tashwísh* (II of شوش not in use) confusion, alarm.

تصانيف *taṣáníf* (pl. of تصنيف) literary compositions, books.

تصديق *taṣdík* (II of صدق) verifying, attesting.

تصرف *taṣarruf* (v of صرف) profession, use.

تصنع *taṣannu̕* (v of صنع) artifice, speciousness, display.

تصنيف *taṣníf* (II of صنف not in use) compiling, publishing.

تصور کردن *taṣawwur kardan,* to imagine.

تصوف *taṣawwuf* (v of صوف) contemplation—*súfiism.*

تضرع *taẓarru̕* (v of ضرع) humbling one's self, submission.

تطاول *taṭáwul* (vi of طول) oppres-pression, usurpation.

تطلع الشمس *taṭallu̕ ush-shams,* rising of the sun.

تطوع *taṭawwu̕* (v of طوع) doing a good action gratis.

تطيب *taṭíbu* (2 per. fut. R. طيب he pleased) thou wilt bestow happiness.

تعالي *taãla* (the 3 per. pret., often joined to the name of God, and translated adjectively) Most High.

تعبد *taãbbud* (v of عبد) worshipping God.

تعبية *tãbiyah* (II of عبو) arranging, exercising, inserting.

تعدي *taãddi* (v of عدو) violence, oppression.

تعذيب *tãzib* (II of عذب) punishment, torment.

تعرض *taãrruz* (v of عرض) impediment, obstacle.

تعزيت *tãziyat* (II of عزي) condolence.

تعصب *taãṣṣub* (v of عصب) partiality. Bigotry, obstinacy.

تعطيل *tãṭíl* (II of عطل) delay, rendering useless.

تعلّق *taãlluḳ* (v of علق) attachment, dependence.

تعليم *tãlím* (II of علم) instruction.

تعنت *tãnat*, reproach.

تعهد *taãhhud* (v of عهد) agreement, promise.

تغابن *tag͟hábun* (VI of غبن) defrauding one another.

تغير *tag͟hyír* (II of غير) alteration, change.

تفاخر *tafák͟hur* (VI of فخر) boasting.

تفاريق *tafáriḳ* (pl. of تفريق) intervals, divisions.

تفتيش *taftísh* (II of فتش) inquiry.

تفحّص *tafaḥḥuṣ*, investigation.

تفرج *tafarruj* (v of فرج) recreation. Walking.

تفرج گاه *tafarruj-gáh*, a place for recreation.

تفرقه *tafriḳah*, division, discord.

تفرقه کردن *tafriḳah kardan*, to distribute, to separate.

تفقّد *tafaḳḳud* (v of فقد) searching, inquiring diligently.

تفکّر *tafakkur* (v of فکر) thinking, contemplation.

تفويض *tafwíz* (II of فوض) confiding.

تقاضا *taḳáẓá*, exaction.

تقاعد *taḳáũd* (VI of قعد) backwardness.

تقبح *t uḳabbiḥ* (2 p. sin. fut. R. قبح he detested) thou detestest.

تقدس *taḳaddus* (v of قدس) holy.

تقدير *taḳdír* (II of قدر) decree, fate.

تقرب *taḳarrub* (v of قرب) association. Propinquity.

تقرير *taḳrír* (II of قر) recital, confirmation.

تقصير *taḳsír* (II of قصر) deficiency, fault.

تقوي *taḳwa*, piety.

تقويت *taḳwiyat* (II of قوي) corroboration.

تگ *tag*, a gallop.

تکاسل *takásul* (VI of کسل) neglect, indolence.

تكبّر *takabbur* (v of كبر) arrogance, pride.

تکسبها *taksibuhá* (: تکسب 2 p. sin. fut. R. کسب he acquired, and ها aff. pr. 3 p. sin., it) thou mayest acquire it.

تکلّف *takalluf* (v of کلف) ceremony, trouble, inconvenience.

تکلّموا *takallamú*, speak ye.

تکیه *takiyah*, a pillow. Reliance, dependence.

تلاطم *talátum* (vi of لطم) buffeting, dashing.

تلبیس *talbís* (ii of لبس) fraud, deceit.

تلخ *talkh*, bitter.

تلخي *talkhi*, bitterness.

تلطّف کردن *talattuf kardan*, to shew kindness.

تلف *talaf*, consumption, waste, ruin.

تلفیق *talfík* (ii of لفق) collecting, sewing together.

تلمیذ *talmíz*, a scholar, student.

تلوّن *talawwun* (v of لون) changeable, versatile.

تمّ *tamm*, being complete. تمّ الکتاب this book is finished.

تماشا *tamáshá*, spectacle, sight.

تمام *tamám*, complete.

تمامتر *tamámtar*, (comp. of the above) more complete.

تمتّع *tamattu* (v of متع) enjoyment.

تمکین *tamkín*, (ii of مکن) power, authority, dignity.

تملّق *tamalluk*, (v of ملق) flattery, endearment.

تمنّا *tamanna*, wish, desire.

تموز *tamúz*, a Syrian month (July)

تمیز *tamíz*, judgment, discernment.

تمیل *tamíl*, that bends.

تن *tan*, the body.

تن آساني *tan ásání*, ease of body.

تناول *tanáwul*, (vi of نول) eating and drinking.

تن پروري *tan parwarí*, luxury, voluptuousness.

تنبیه *tambíh* (ii of نبه) caution, admonition.

تند *tund*, hasty, violent, impetuous.

تندرست *tan-durust*, healthy.

تنزیل *tanzíl* (ii of نزل) revelation, the Kurán.

تنشاء *tansha* (3 per. sin. fem. aor. of نشاء) that shoots aloft.

تنعّم *tanaˈum* (v of نعم) happiness, enjoyment.

تنک *tunuk*, shallow.

تنگ *tang*, narrow, tight.

تنگ چشم *tang-chashm*, covetous, insatiable.

تنگي *tangí*, distress, narrowness,

تنهائي *tanhá-'í*, solitude, retirement.

تو *tu*, thou.

توابع *tawábi'* (pl. of تابع) followers, dependents.

تواضع *tawázu'* (vi of وضع) politeness.

توام *tawam,* a twin.

توانا *tawána,* powerful.

توانستن *tawánistan,* to be strong, to be able.

توانگري *tawángarí,* opulence.

توبه *taubah,* penitence.

توبيخ *taubikh* (ii of وبخ not in use) reproach.

توحيد *tauhíd* (ii of وحد) unity.

توديع *taudi'* (ii of ودع) bidding adieu, dismissing. Depositing.

توريت *taurít,* the Pentateuch.

توشه *túshah,* provisions.

توفيق *taufík* (ii of وفق) the guidance, favour of God.

توقع *tawakku'* (v of وقع) hope.

توقف كردن *tawakkuf kardan,* to delay.

توكّل *tawakkul* (v of وكل) confidence in God.

توكيل *taukíl* (ii of وكل) committing to custody.

توي *tú 'i,* thou art.

تهاون *taháwun* (vi of هون) negligence, sloth.

تهذيب *tahzíb* (ii of هذب) adorning, purifying.

تهمت *tuhmat,* calumny.

تهنئت *tahni-at* (ii of هنا٬) congratulation.

تهور *tahawwur* (v of هور) fury, boldness.

تهي *tahí,* empty.

تير *tír,* an arrow.

تيرانداز *tír andáz,* an archer.

تيره *tírah,* turbid, obscure.

تيز *tíz,* sharp.

تيشه *tíshah,* an axe.

تيغ *tígh,* a sword.

ث

ثابت *sábit,* firm, stable.

ثابت شدن *sábit shudan,* to be fixed, ratified.

ثابت كردن *sábit kardan,* to ratify.

ثروت *sarwat,* opulence.

ثريا *suraiyá,* the Pleiades.

ثغور الاسلام *sughúr al islám* (ثغور: pl. of ثغر a strait, and اسلام religion of Muhammad) the passes, straits, frontiers of the true faith.

ثم *sum,* after that.

ثمره *sumrah,* fruit.

ثم يطفي *sum yatifiya,* then it quenches.

ثمين *samín,* costly.

ثنا *saná,* praise.

ثواب *sawáb,* a reward.

ج

جا *já*, a place. همه جا everywhere.

جاسوس *jásús*, a spy, emissary.

جاسوسي *jásúsí*, espionage.

جالينوس *Jálínús*, Galen, the celebrated physician.

جامع *jámi*, a principal mosque where the خطبه *Khuṭbah* is read.

جامه *jámah*, a garment.

جان *ján*, life, soul.

جانان *jánán* (pl. of جان) souls, dear ones.

جانب *jánib*, side, direction.

جان بحق تسليم كردن *ján baḥaḳḳ taslím kardan*, to surrender the spirit to the Deity.

جانستان *ján-sitán*, seizing the soul. Mortal.

جانكندن *ján-kandan*, to dig out the soul, to expire.

جانور *ján-war*, an animal.

جاني *jání*, a single soul.

جاوداني *jáwadání*, eternity.

جاويد *jáwíd*, immortal, perpetual.

جاه *jáh*, rank, dignity.

جاهت *jáhat*, thy rank.

جاهداك *jáhadáka*, they insist.

جاهل *jáhil* (*part.*) ignorant.

جائيگه *jái-gah*, a place.

جبال *jibál* (pl. of جبل) mountains.

جبر *jabr* or *jabar*, restoration, repairing damage, as setting a bone.

جبريل *Jabríl*, the archangel Gabriel.

جبل *jabal*, a mountain.

جبلت *jiblat*, nature, constitution.

جبلّي *jibilliy*, natural, original, innate.

جد *jud*, bestow thou.

جدال *jidál* (III of جدل) strife.

جر *jarr*, repeating. The mark *kasrah* (ِ)

جرّاح *jarráḥ*, a surgeon.

جراحت *jiráḥat*, a wound.

جرم *jurm*, fault, crime.

جريان *jaryán*, flowing, running.

جز *juz*, except.

جزا *jazá*, reward, retribution.

جزم *jazm*, deciding, positive.

جزيره *jazírah*, an island.

جسارت *jasárat*, daring, presumption.

چستن *jastan*, to spring, leap.

جستن *justan*, to search.

جسر *jisr*, a bridge.

جسيم *jasím*, majestic.

جعبه *jăbah*, a quiver.

جفا *jafá*, oppression, cruelty.

جفت *juft*, a pair, couple. A fellow.

جفت گرفتن to marry.

جگربند *jigar-band,* the bowels. A son.

جلّ *jall,* glory, or *jalla,* he shone in glory (epithet of God).

جُل *jull,* a housing for a horse.

جلّاد *jallád,* an executioner.

جلال *jalál,* majesty, glory.

جلالي *jaláliy,* the new Persian era, so called from Jalálu'd-dín Málek Sháh, under whose reign, which commenced A.H. 465, the Persian calendar was reformed.

جلسا *julasá* (pl. of جليس) companions.

جلنار (A) *julnár,* from (P) گلنار pomegranate flowers.

جليس *jalís,* a companion.

جماد *jamád,* anything not growing, and inanimate as a stock or stone.

جماعت *jamáàt,* a meeting, society.

جمال *jamál,* beauty.

جمشيد *Jamshíd,* an ancient king of Persia, being the fourth monarch of the first or Písh-dádyan dynasty. He built Istakhar or Persepolis, and was dethroned by Zahhák.

جمع *jamà,* company. Conjunction. The plural number.

جمع آمدن *jamà ámadan,* to assemble.

جمعند *jamànd,* for جمع اند *jamàand,* they are assembled.

جمعيت *jamìyat,* collection, reflection.

جملگي *jumlagí,* completely.

جمله *jumlah,* the whole.

جميع *jamí*,* all.

جميل *jamíl,* good, beautiful.

جن *jinn,* a fairy, a genius.

جنبيدن *jumbídan,* to agitate.

جنبيك *jambaika,* thy two sides.

جنگ آوردن *jang áwardan,* to make war.

جنگ آزموده *jang ázmúdah,* tried in war, veteran.

جنگي *jangí,* warlike.

جنون *junún,* insanity.

جو *jau,* barley.

جواب *jawáb,* an answer.

جوانمرد *jawán-mard,* brave.

جوانمردي *jawán-mardí,* manliness, courage.

جواني *jawání,* the season of youth. A young man.

جود *júd,* liberality.

جور *jaur,* violence, oppression.

جور پيشه *jaur péshah,* (: جور and پيشه profession) a tyrant.

جوز *jauz,* a nut.

جوسق *jausak,* a lofty edifice, a palace.

جوش *júsh,* ebullition.

جوشن *jaushan,* a coat of mail.

جوشيدن *júshídan,* to boil, to effervesce.

جوهر *jauhar* A (; P گوهر) a jewel.

جوهريان *jauhariyán* (pl. of جوهري) jewellers.

جوئيدن *jú'ídan,* to seek.

جوين *javvín,* (; جو) of barley.

جهاز *jaház,* a ship.

جهال *juhhál* (pl. of جاهل) ignorant men.

جهان *jahán,* the world.

جهان آفرين *jahán-áfrín,* the world-creator, God.

جهان داري *jahán-dárí,* empire.

جهاندن *jahándan,* to leap, to dart.

جهانديده *jahándídah,* one who has seen the world.

جهانيدن *jahánídan,* to impel, to cause to leap, to gallop.

جهت *jihat,* mode, reason, cause.

جهل *jahal,* ignorance, stupidity.

جهود *juhúd* (P) = (A) يهودي a Jew.

جهول *jahúl,* extremely ignorant.

جيب *jaib,* the bosom. Breast of a garment. A pocket.

جئتني *ji'taniy,* thou comest to me.

جيران *jírán* (pl. of جائر) neighbours.

جيراني *jírání,* my neighbours.

جيش *jaish,* an army. An agreeable life, recreation.

جيفة *jífaṭ,* a carcase, unclean.

چ

چابك *chábuk,* active, expert, alert.

چادر *chádar,* a sheet. A veil.

چار پايه *chár-páyah* (: چار four, and پا foot) a quadruped. A bedstead.

چاره *chárah,* a remedy.

چاه *cháh,* a well, a pit.

چاهت *cháhat* (: چاه well, and ت for تو thou) thou in the well.

چپ *chap,* the left side.

چرا *chirá,* why?

چراغ *chirágh,* a lamp.

چرخ انداز *charkh andáz* (: چرخ a tense bow, and انداختن to cast) an archer.

چست *chust,* quick, brisk.

چشم *chashm,* an eye.

چشمخانه *chashm khánah* (: چشم and خانه a house) the socket of the eye.

چشمه *chashmah,* fountain, spring.

چشمهٔ حيوان *chashmah-i haiwán,* the fountain of immortality.

چشمهٔ هور *chashmah-i húr,* fountain of light.

چشيدن *chashídan,* to taste.

چكيدن *chakídan,* to drop, to trickle.

چگونه *chigúnah,* how? in what way.

چل *chil* (for چهل) forty.

چمچه *chamchah,* a spoon.

چنان *chunán,* like that, in that manner.

چنانکه *chunánkih,* as that which, such.

چند *chand,* so as, some. (int.) how much? how many?

چندانکه *chandánkih,* as long as, whilst.

چند روز *chand roz,* some days.

چندین *chandín,* some, certain.

چنگ *chang,* a crook, a claw, grasp.

چنین *chunín,* thus, in this way.

چو (for چون) *chú,* like. When.

چوالدوزي *chúwál-dúzí* (: چوال a sack, and دوختن to sew) a large packing-needle.

چوب *chúb,* wood, a stick.

چوپان (or چوبان) *chúpán,* a shepherd.

چوپاني *chúpání,* the pastoral office.

چوگان *chaugán,* a game like the Scotch game of Golf, but played on horseback. The bat used in the said game.

چون *chún,* when, whenever, whereas, since, because, how.

چه *chih,* what? why? how?

چهار *chahár,* four.

چهارم *chahárum,* fourth.

چه پائي *chih pá'í* (: چه why, and پائي aorist of پايستن to wait) why dost thou hesitate?

چهل *chihal,* forty.

چيدن *chídan,* to gather, to glean.

چيره *chírah,* rude, uncivil.

چيز *chíz,* a thing.

چيزي *chízí,* something, a little.

چيست *chíst,* what it is. What is it?

چين *Chín,* China.

چيني *Chíní,* of China, Chinese.

ح

حاجات *ḥáját* (pl. of حاجت) wants, necessities.

حاجت *ḥájat* (sing. of the above) want.

حاجتمند *ḥájatmand,* necessitous.

حاتم طائي *Hátim Táí,* Abú Adi Ḥátim bin Abdallah bin Sad al Ṭáí, usually called Ḥátim Ṭáí, was an illustrious Arab, celebrated among Eastern nations for his liberality. He lived before Muhammad, but his son, who died at the age of 120, in the 68th year of the Hijra, is said to have been a companion of the Prophet. Ṭáí is the name of a powerful Arabian tribe, to which Ḥátim belonged.

حاجي *ḥájíy* (; حج setting out for Mecca) a pilgrim to Mecca.

حادق (or حاذق) *ḥádiḳ*, acute, intelligent.

حاصل *ḥáṣil*, gain, acquisition.

حاضر *ḥáẕir*, present, prompt.

حاضران *ḥáẕirán* (pl. of حاضر) those who are present.

حاکمان *ḥákimán* (pl. of حاکم) governors, rulers.

حال *ḥál*, state, condition, circumstance.

حالت *ḥálat*, state, quality, condition.

حالي *ḥálí*, at the time, whilst.

حامل (*part.*) *ḥámil*, a carrier.

حامله *ḥámiluhu*, its carrier.

حامله *ḥámilah*, pregnant.

حامي (*part.*) *ḥámí*, a defender.

حبا *ḥubban*, affection.

حبس *ḥabs*, confinement.

حبل الوريد *ḥablu 'l-waríd* (حبل a cord, a tendon, and وريد the jugular vein) the jugular vein on each side of the neck.

حبه *ḥabbah*, a grain, seed, berry.

حتي *ḥattą*, until.

حج *ḥajj*, a pilgrimage to Mecca.

حجاج *ḥujjáj* (pl. of حاج) pilgrims to Mecca.

حجاج بن يوسف *Ḥujjáj bin Yúsúf*, the Governor of Arabian Ĭrák under the Khalífah Ăbdulmalik, A.H. 65.

حجاز *ḥijáz*, Mecca, and the adjacent territory, Arabia Petræa. One of the principal modes in Persian music, 1. اصفهان *iṣfahán*, 2. عراق *ĭráḳ*, 3. حجاز *ḥijáz*. Nine others are enumerated.

حجت *ḥujjat*, argument, proof, reason.

حجره *ḥujrah*, a closet, chamber, cell.

حد *ḥadd*, boundary, limit, degree.

حدت *ḥiddat*, passion, vehemence.

حدث *ḥudṡ*, a novelty, a recent event.

حد شرع *ḥadd-i shară*, legal punishment.

حديث *ḥadíṡ*, a tradition, especially those of Muhammad, which are divided into two classes, حديث النبوي sayings of the Prophet, and حديث القدس the sacred sayings of the angel Gabriel.

حديقه *ḥadíḳah*, an enclosed garden.

حذر *ḥaẕar*, caution, warning.

حر *ḥarr*, heat, warmth.

حراث *ḥurráṡ*, (pl. of حارث) farmers.

حراست *ḥirásat*, government, custody, guardianship.

حرام *ḥarám*, unlawful, forbidden.

حرامزاده *ḥarámzádah*, a bastard, a villain.

حرامي *ḥarámiy*, a robber, an assassin.

حرف *ḥarf*, a letter, word, syllable, particle.

حرف گير *ḥarf-gír*, a censurer, a critic.

حركت *ḥarakat*, motion, action, conduct.

حرم *ḥaram*, sacred. The sacred enclosure at Mecca.

حرمان *ḥarmán*, repulse, disappointment.

حرمت *ḥurmat*, honor.

حرور *ḥurúr*, (; حر heat) warmth.

حرير *ḥarír*, silk.

حريص *ḥaríṣ* (; حرص covetous) greedy.

حريف *ḥaríf*, a companion. A rival.

حزين *ḥazín* (; حزن grief) sad.

حسّ *ḥiss*, feeling, sensation.

حساب *ḥisáb*, account, calculation.

حسب *ḥasb*, computing, reckoning.

حسب واقعة *ḥasb-i wákiah*, according to circumstances.

حسد *ḥasad*, envy.

حسرت *ḥasrat*, grief, regret.

حَسَن *ḥasan*, beautiful.

حُسْن *ḥusn*, beauty.

حسنت *ḥasanat*, good, beautiful.

حسن تدبير *ḥusn-i tadbír*, wholesome discipline.

حسن خطاب *ḥusn-i khiṭáb*, elegance of address, polite conversation.

حسن راي *ḥusn-i rái*, just observation.

حسن ميمندي *Hasan Maimandí*. Khwájah Aḥmad bin Ḥasan, called Maimandí, from the town of Maimand, where he was born, was the Wazír of Sultán Maḥmúd, of Ghazní. His enemies, and particularly Altamtash, the General of Maḥmúd's forces, endeavoured to ruin him with the king, but were constantly baffled through the influence of the queen. Firdausí, the author of the Sháh-námah, was introduced to the Sultán by Ḥasan.

حسود *ḥasúd* (; حسد envy) envious.

حشم *ḥashm*, pomp, retinue, magnificence.

حصار *ḥisár*, a fortified town, a castle.

حصبا or حصا *ḥaṣbá* or *ḥaṣá*, gravel, pebbles.

حصول *ḥuṣúl* (; حصل) acquisition.

حصّه *ḥiṣṣah*, a lot, share, portion.

حضرت *ḥaẓrat*, presence, court, majesty.

حضور *ḥuẓúr* (; حضر) presence, court.

حطام *ḥuṭám*, anything dry, brittle.

حظ *ḥaẓẓ*, delight, pleasure.

حفصه *Hafṣah,* one of the wives of Muhammad.

حفظ *hifẓ,* custody, memory.

حق *hakk,* just (an attribute of God). Right, truth, justice.

حقّاً *hakkan,* really, truly.

حق شناس *hakk shinás,* grateful.

حق شناسي *hakk shinási,* gratitude.

حق معرفتك *hakk mărafatika* : حق *hakk,* the right, معرفت *mărafati,* of knowledge, and ك thine (*lit.* the right of thy knowledge) as thou oughtest to be known.

حق نا شناس *hakk ná shinás,* ungrateful.

حقوق *hukúk* (pl. of حق) rights, duties.

حقير *hakír,* base, contemptible.

حقيقت *hakíkat,* truth, reality, fact.

حكايت *hikáyat,* story, tale.

حكم *hukm,* order, command.

حكما *hukamá* (pl. of حكيم) sages.

حكم انداز *hukm andáz* (: حكم and انداختن to cast, execute) any one obedient to orders, but at Ch. III., Story 28, an archer.

حكمت *hikmat,* philosophy, wisdom.

حكيم *hakím,* a sage, a physician.

حلال *halál,* lawful, legitimate.

حلاوت *haláwat,* sweetness.

حلب *Halab,* Aleppo, the ancient Berœa, a principal town of Syria, and capital of a Pachalic.

حلق *halk,* the throat.

حلقه *halkah,* a ring, a circle. An assembly.

حلقه بگوش *halkah ba gosh* (*lit.* having a ring in the ear, the badge of servitude), obedient.

حلم *hilm,* mildness, clemency.

حلوا *halwá,* a sweet cake or pudding made of butter, flour, and milk.

حليم *halím* (; حلم *q.v.*) mild, gentle.

حلية *hilyat,* splendour, external appearance.

حمار *himár,* a male ass.

حمّال *hammál,* a carrier of burdens, a porter.

حمّام *hammám,* a bath.

حمايت *himáyat* (; حمي) protection, defence.

حمائد *hamá'id* (pl. of حميدة) laudable actions.

حمل *haml,* a load, a burden.

حمله *hamlah,* an assault.

حميت *hamíyat,* zeal, impetuosity.

حنجرة *hanjarat,* the wind-pipe.

حنظل *hanẓal,* the colocynth.

حوت *hút,* a large fish.

حواشي *hawáshi* (pl. of حاشيه) followers, attendants.

حوالت *ḥawálat,* recommending, entrusting to the care of another.

حور *ḥúr,* a celestial bride.

حوض *hauẓ,* a reservoir.

حوله *ḥaulihi,* round about him.

حي *ḥaiy,* a tribe.

حيات *ḥaiát,* life.

حيران *ḥairán,* perplexed, harassed.

حيف *ḥaif,* oppression.

حيلت *ḥílat,* artifice.

حين *ḥín,* an interval, period of time.

حيوان *ḥaiwán,* an animal.

حيواته *ḥaiátihi,* his life.

خ

خاتمة *kh̲átimat* (; ختم sealing) conclusion.

خاتون *kh̲átún,* a lady, a matron.

خار *kh̲ár,* a thorn.

خارا *kh̲árá,* a hard stone.

خاربنان *kh̲ár-bunán,* roots of thorns or brambles.

خاركش *kh̲ár-kash,* one who carries bundles of thorns.

خاركن *kh̲ár-kan,* one who plucks up thorns or thistles.

خاستن *kh̲ástan,* to rise, to get up.

خاص *kh̲áṣ,* special, particular.

خاصه *kh̲áṣṣah,* especially.

خاصيت *kh̲áṣiyat,* peculiarity.

خاطر *kh̲áṭir,* the heart, mind. Account, sake.

خاك *kh̲ák,* dirt, earth.

خاك زاد *kh̲ák zád,* sprung from earth, earthy.

خاكسار *kh̲áksár,* mixed with earth. Humble, abject.

خاكستر *kh̲ákistar,* ashes.

خاكم *kh̲ákam,* I am earth.

خالي *kh̲álí,* empty, void.

خام *kh̲ám,* raw, crude.

خاموش *kh̲ámúsh,* silent.

خاموشي *kh̲ámúshí,* silence.

خانه *kh̲ánah,* house, abode.

خانه پردازي *kh̲ánah pardází,* domestic economy.

خاندان *kh̲ándán,* family, race.

خانقاه *kh̲ánaḳáh,* a religious house for darweshes.

خانمان *kh̲ánmán,* house, family.

خاوي البطن *kh̲áwí 'lbaṭn* (: خاوي empty, ال the, and بطن) empty bellied.

خائيدن *kh̲á'idan,* to gnaw, to chew.

خبث *kh̲ubṣ,* malignity, impurity.

خبر *kh̲abar,* information, report, rumour.

خبرت *kh̲ubrat,* experience, trial, proof.

خبيث *kh̲abíṣ,* impure.

ختم *kh̲atm,* the seal, completion.

ختمي *khatamí*, a complete perusal of the Kurán from beginning to end.

خجالت *khijálat*, (; خجل) shame, bashfulness.

خجسته *khujistah*, happy, auspicious.

خجل *khajal*, the being ashamed.

خدا *khudá*, God.

خدا پرست *khudá parast*, worshipping God, pious.

خدام *khuddám* (pl. of خادم) domestics, servants.

خداوند *khudáwand*, a lord, a master.

خداوندگار *khudáwandigár*, the creator of the world.

خداوندي *khudáwandí*, lordship.

خدايا *khudáyá*, O God!

خدمت *khidmat*, service.

خدمتگار *khidmatgár*, a servant.

خر *khar*, an ass.

خراب *kharáb*, destroyed, ruined.

خرابات *kharábát*, a tavern.

خرابة *kharábat*, devastation.

خرابي *kharábí*, a ruin.

خراج *kharáj*, tribute, tax.

خراسان *Khurásán*, the province of Persia bordering on Herát, but the word is often applied in a more extensive sense to the region lying between Persia and the Bolán, and having Mekrán to the south and Bokhára to the north.

خراشيدن *kharáshídan*, to scratch.

خراميدن *kharámídan*, to walk proudly or gracefully, like *incedere*.

خربزه *kharbuzah*, a melon, a cucumber.

خرچ *kharch*, expense.

خرد *khurd*, little, small.

خردجال *khar-i Dajjál*, the ass of Dajjál, or Anti-Christ.

خردمند *khiradmand*, wise, intelligent.

خرده *khurdah*, a fragment or particle.

خردي *khurdí*, infancy. The being little.

خرسک *kharsak*, leap-frog, or blind man's buff, a child's game.

خرف *kharif*, a doting old man.

خرقه *khirkah*, a religious mendicant's garment made of patches.

خرگاه *khargáh*, the royal tent, court, or palace.

خرم *khurram*, pleasant, delightful.

خرما *khurmá*, a date.

خرمن *kharman*, the harvest, reaped corn.

خرمهره *khar-muhrah*, a small shell used in some places as coin.

خرمي *khurramí*, delight.

خروار *kharwár*, the load of an ass.

خروس *khurús*, a cock.

خروش *khurúsh*, a loud cry, clamour.

خروشيدن *kharúshídan*, to make a loud noise, to shout.

خريدار *kharídár*, a purchaser.

خريدن *kharídan*, to purchase.

خريف *kharíf*, autumn.

خز *khazz*, silk.

خزان *khazán*, the autumn.

خزانه *khizánah*, a treasury.

خزائن *khazá-in* (pl. of the above) treasuries.

خزف *khazaf*, a potsherd.

خزينه *khazínah*, a treasury.

خس *khas*, a thistle, a weed.

خسارت *khasárat*, damage, loss.

خسپيدن *khuspídan*, to slumber.

خست *khissat*, vileness, baseness.

خسته *khastah*, wounded, infirm, sick.

خسيس *khasís*, sordid, low, base.

خشت *khisht*, a brick.

خشت پيروزه *khisht-i pírúzah*, or خشت فيروزه *khisht-i fírúzah*, turquoise coloured bricks.

خشت زن *khisht-zan*, a brick-maker.

خشک *khushk*, dry.

خشک مغز *khushk-maghz* (*lit.* dry-brained) a simpleton.

خشکي *khushkí*, dry land. Drought.

خشم *khishm* or *khashm*, anger.

خشمناک *khishm-nák*, angry.

خشن *khashuna* (3 per. pret.) he became rough (this part of the verb in Arabic in asserting general propositions assumes a present sense).

خشنود *khushnúd*, pleased.

خشونت *khushúnat*, asperity, severity.

خصاله *khiṣálihi*, his endowments.

خصلت *khaṣlat*, quality, disposition, habit.

خصم *khaṣm*, an enemy.

خصمي *khaṣmí*, contention.

خصومت *khuṣúmat*, enmity.

خصيب *khaṣíb*, a palm tree.

خط *khaṭṭ*, a line, boundary. Strife. Character. Letter. The moustache, the beard.

خطا *khiṭá*, fault, error.

خطاب *khiṭáb*, a title, address.

خطا كردن *khiṭá kardan*, to commit a fault.

خطاي *khaṭái*, Scythia beyond Mount Imaus. (Milton's Cathay).

خطبا *khuṭabá* (pl. of خاطب) preachers.

خطر *khaṭar*, danger, risk.

خطرناک *khaṭarnák*, dangerous.

خط سبز *khaṭṭ-i sabz* (: خط *q.v.* and سبز green) recent, the first appearance of a beard.

خطهٔ *khaṭah-i*, the frontier of.

خطيب *khaṭíb*, a preacher.

خطير *khaṭír* (; خطر *khaṭir*) great, important.

خفاچه *khafáchah*, Arabian banditti.

خفّت *khiffat* (; خفّ *khaffa*) levity of conduct.

خفّت راي *khiffat-i rái*, weakness of intellect.

خفتن *khuftan*, to sleep.

خفية *khafíyaṭ* (tril. inf. 9th cl. from the R. خفي) confinement.

خلاب *khiláb*, clay, filth.

خلاص *khaláṣ*, خلاصي *khaláṣí*, } liberation, release.

خلاف *khiláf* (III of خلف) opposing, contrary.

خلافت *khiláfat* (; خلف) vicegerency, the office of those imperial rulers of Islám who succeeded Muhammad.

خلّان *khullán* (pl. of خليل) intimate friends.

خلائق *khaláiḳ* (pl. of خلق) people, nations.

خلد *khalada* (3 per. sin. pret., used optatively) may he prolong.

خلعت *khilăt* (; خلع) a robe of honor.

خلق *khalḳ*, created things, people.

خلقان *khulḳán* (pl. of خلق *khalaḳ*) tattered threadbare garments.

خلل *khalal* (; خل *khalla*) injury, damage, disturbance.*

خلوت *khalwat*, retirement, privacy.

خلوت نشين *khalwat nishín*, one who sits in retirement.

خليفه *khalífah*, vicegerent, the title of the successors of Muhammad, first assumed by Abubakr.

خمار *khumár*, effects of intoxication, sickness or head-ache after drinking.

خمر *khamr*, fermenting. Wine.

خم كمند *kham kamand* (: خم crooked, bent, and كمند snare) noose.

خموش *khamúsh*, silent.

خمير *khamír*, dough, leaven.

خندق *khandaḳ*, a ditch, trench.

خنده *khandah*, laughter, laughing.

خنديدن *khandídan*, to laugh.

خنك *khunuk*, happy. Cool, temperate.

خواب *khwáb*, sleep.

خوابگاه *khwáb-gáh*, place of sleep, place for repose.

خواجه *khwájah*, a man of distinction, lord, master, teacher. A merchant.

خواجه تاش *khwájah-tásh* (: خواجه and تاش companion) a school fellow, comrade.

خوار *khwár*, contemptible, abject. In comp. Eating, from خوردن *khúrdan*, to eat.

خوار داشتن *khwár dáshtan*, to despise.

خواستن *khwástan*, to want, desire, require, wish.

خواصّ *khwáṣṣ* (pl. of خاصّة) nobles, grandees. خواصّ وعوامّ *khwáṣṣ wa ãwámm*, nobles and plebeians.

خوان *khwán*, a table, tray, dish.

خواندن *khwándan*, to read.

خواه *khwáh*, wishing, desiring. Either, whether.

خواهر *khwáhar*, a sister.

خواهنده *khwáhandah*, he who asks or wishes.

خوب *khúb*, good, beautiful, well.

خُود *khwud*, self.

خُودراي *khwud rái*, headstrong, opinionative.

خُوردن *khwurdan*, to eat.

خُوردهٔ انبان *khwurdah-i ambán* (: خورده fragment, and انبان purse) crumbs in a wallet.

خُورشيد *khwurshíd*, the sun.

خُورّم *khwurram*, joyful, pleasant.

خُورنده *khwurandah*, one who eats.

خُوش *khwush*, pleasant, agreeable.

خُوشبوي *khwush búi*, fragrant.

خُوشخو *khwush khú*, of pleasing manners.

خُوش گريستن *khwush giristan*, to weep abundantly, or ad libitum.

خوشه *khúshah*, an ear of corn.

خُوشي *khwushí*, gladness, mirth.

خوشيدن *khúshídan*, to wither, to dry, to parch.

خوض *khauẓ*, confederating.

خو كرده *khú kardah* (; خو habit, and كردن to make) habituated.

خون *khún*, blood.

خونخوار *khún khwár*, blood-devouring, sanguinary.

خونخوارگي *khún khwáragí* (the abstract of the above) ferocity.

خوي *khúí* (the same as خو) habit, temper.

خويد *khawíd*, green corn.

خويشاوند *khwíshávand*, a kinsman.

خويش *khwísh*, self. A kinsman.

خيار *khiyár*, a cucumber.

خيال *khaiál*, imagination, fancy, idea.

خيانت *khiyánat*, deceiving, perfidy.

خير *khair*, good, virtuous, goodness.

خيره *khírah*, malignant. Indolent, torpid.

خيره راي *khírah rái*, of dark or mean understanding.

خيزان *khízán*, rising اُفتان و خيزان *uftán wa khízán*, falling and rising, *i.e.* with difficulty.

خیزیدن *khízídan*, to rise, to spring.

خیل *khail*, a body of men, a tribe.

خیلتاش *Khailtásh*, name of a celebrated athlete.

خیمه زدن *khaimah zadan*, to pitch a tent.

د

داد *dád*, justice.

دادن *dádan*, to give.

دارو *dárú*, a medicine, remedy.

داشتن *dáshtan*, to keep, place, deposit.

داعیه *dáïah*, cause, source.

داعي *daï*, inviting, stimulating. The author or cause of anything.

دام *dám*, a snare, net.

دام *dám* (3 per. pret. used optatively) may (he or it) be perpetual.

داماد *dámád*, a son-in-law.

دام ملکه *dám mulkuhu*, may his kingdom be perpetuated.

دامن *dáman*, the skirt of a garment.

دامنم *dámanam* (for دامن من) the fold or skirt of my robe.

دانا *dáná*, wise.

دانستن *dánistan*, to know.

دانش *dánish*, science, learning.

دانشمند *dánishmand*, wise, intelligent.

دانگ *dáng*, a small coin.

دانه *dánah*, grain, corn.

داني *dání* (2 per. pres. of دانستن) thou knowest.

داود *Dáúd*, David, king of Israel.

داور *dáwar*, a judge, ruler. God.

دائره *dáirah*, a circle, circumference, orb.

دایه *dáyah*, a nurse, foster-mother.

دائم *dáim*, always, perpetually.

دجلة *dajlat*, or دجله *dajlah*, the river Tigris.

دُختر *dukhtar*, a daughter, a damsel.

دُختر خواستن *dukhtar khwástan*, to seek a girl in marriage, to court.

دُخترک *dukhtarak*, a little girl, a young virgin.

دخل *dakhl*, entering. Income, receipt.

دخول *dukhúl* (; دخل) access, arrival.

در *dar* (prep.) in, into, within. (subs.) Door, gate.

دراز *daráz*, long.

درازي *darází*, length.

دُرّاعة *durráät*, an upper garment of cotton.

در آمدن *dar ámadan*, to enter.

در آوردن *dar áwardan*, to bring in.

در آویختن *dar áwíkhtan*, to fasten on, to hang to.

درايت *diráyat,* knowledge, science. Quality. Manner.

دربان *darbán,* a porter, door-keeper.

در پيوستن *dar paiwastan,* to join, to be engaged in.

درج *darj,* comprising, holding.

دُرج *durj,* a casket.

درجات *darját* (pl. of درجة) steps.

درجته *darjatihi,* his dignity.

درخت *dirakht,* a tree.

درد *dard,* pain.

دردا *dardá* (interj.) alas!

دردمند *dardmand,* afflicted, suffering pain.

درست *darast* (for در است) is comprised.

درست *durust,* complete, just, right.

در ربودن *dar rubúdan,* to seize, to carry off.

دررسد *dar rasad,* may or will arrive. در is here redundant.

درشت *durusht,* hard, rough, thick, firm, stern.

درشتي *durushti,* rough (abstract of the above).

در قفا *dar kifá,* behind.

دركات *darkát* (pl. of دركة) steps for descending, descents.

دركار اند *darkár and,* are requisite.

درگاه *dargáh,* court, shrine, palace.

در گذشتن *dar guzashtan,* to elapse, to pass over.

در گرو بودن *dar girau búdan,* to be in deposit, in pledge.

دَرم *daram* (for دَرِ من) my gate.

درم *diram,* money. A silver coin worth about twopence.

در ماندن *dar mándan,* to be in want, to be distressed.

در ماندگي *dar mándagí,* distress, want, inability.

درم دار *diram dár,* one who possesses wealth.

درميانِ شان *dar miyán-i shán* (for در ميانِ ايشان) among them.

درنده *darindah,* that which rends, rapacious.

درنگ *dirang,* late, delay.

درنگي *dirangi,* tardiness.

در نوردن *dar nawardan,* to travel.

دروازه *darwázah,* a door.

دروغ *durúgh,* a lie, falsehood.

دروغ زن *durúgh-zan,* false, he that utters an untruth.

درون *darún,* within.

دروي *dar vai,* upon him.

درويدن *dirawidan,* to mow, reap.

دريوزه *darwizah,* begging, mendicity.

درويش *darwish,* a religious mendicant.

درويشان *darwishán* (pl. of درويش) devotees, religious mendicants.

در هم *dar ham,* perplexed, confused.

دريا *daryá,* a sea, ocean, also a large river, as the Indus.

در ياب *dar yáb* (2 p. imp. of دريافتن) know thou.

دريافتن *dar yáftan,* to discover.

درياي هفتگانه *daryá-i haftagánah,* the seven seas.

درياي مغرب *daryá-i maghrib,* the Western Ocean.

درِ يتيم *durr-i yatím,* a rare inestimable pearl.

دريغا *darighá,* } alas !
دريغ *darigh,* }

دريغ داشتن *darigh dáshtan,* to deny, grudge.

دريدن *darídan,* to tear.

درين *darín,* in this.

دريچه *daríchah,* a window.

دزد *duzd,* a thief.

دست *dast,* a hand.

دستار *dastár,* a turband.

دست بدست *dast ba dast,* from hand to hand.

دست برفشاندن *dast bar fishándan,* to rub the hands together for joy.

دست برداشتن *dast bardáshtan,* to leave, to let alone.

دست رس *dast ras,* means of subsistence, livelihood.

دستگاه *dastgáh,* help, relief.

دستگيري *dastgírí,* taking by the hand, aid.

دستور *dastúr,* custom, habit.

دسته *dastah,* a handful, a bundle. A handle.

دست يافتن *dast yáftan,* to conquer, subdue.

دشمن *dushman,* a foe.

دشنام *dushnám,* abuse.

دشوار *dushwár,* difficult.

دعا *duã,* prayer, benediction.

دعاي خير *duã-i khair,* a prayer for welfare.

دعوا *daãw,* (3 per. pl. pret.) they called upon.

دعوت *dãwat,* prayer, suit.

دعوي *dãwa,* claim, demand, plea.

دغل *daghal,* false, base. Vice, fraud.

دف *daf,* a single drum, *i.e.* with only one skin. It is of Arabian origin, introduced by the Saracens into Spain: a tambourine.

دفتر *daftar,* a book, register, journal.

دفع *dafã,* repelling, averting.

دفع انداختن *dafã andákhtan,* to refuse.

دفن كردن *dafn kardan,* to inter.

دق *dak,* calumny.

دقيقه *dakíkah,* a particle.

دُكان *dukán,* a shop.

دگر *digar,* other.

دل *dil,* the heart.

دلارام *dilárám,* pleasing the heart, delightful.

دلاور *diláwar,* of stout heart, bold.

دلاويز *diláwíz,* heart-attracting, charming.

دلبري *dilbarí,* captivation of the heart.

دلبستگي *dil-bastagí,* attachment.

دلبند *dil-band,* agreeable, lovely.

دلتنگ *dil-tang,* disheartening, sad.

دلتنگي *dil-tangí,* distress.

دلستان *dil-sitán,* heart-alluring, fascinating.

دلفروز *dil-firúz,* enlivening, glad.

دلفريب *dil-faríb,* deceitful.

دلق *dalḳ,* a dervish's habit, rags.

دلكش *dil-kash,* heart-attracting.

دلكشا *dilkushá,* exhilirating.

دليري *dilírí,* courage.

دليل *dalíl,* a proof.

دم *dam,* a respiration, breath. A moment.

دمار *damár,* ruin, destruction.

دماغ *dimágh,* the brain.

دمان *damán,* swift, powerful, terrible, furious.

دمبدم *dambadam,* each moment.

دم در كشيدن *dam dar kashídan,* To cease to breathe, be silent, hold one's breath.

دمشق *Damishḳ,* Damascus, the capital of Syria, and more particularly of the third division of that province. It is called Shám by the Arabs, and is thought to have been built by Dimshak or Eliezer, Abraham's steward. Others raise its antiquity still higher, and assert that it was founded by a grandson of Noah. Be this as it may, it may be at least regarded as the most ancient city in the world.

دمي *damí,* inflated.

دمياطي *dimyáṭí,* a species of fine cotton cloth, dimity, so called from دمياط Damietta in Egypt.

دميدن *damídan,* to blow, to expand. To appear as the dawn.

دنبال *dumbál,* the tail, stern. A rudder.

دندان *dandán,* a tooth.

دنيا *dunyá,* the world.

دنيا دار *dunyá-dár,* a man of the world, a wealthy person.

دو *dú,* two.

دوا *dawá,* medicine.

دوابّ *dawább,* (pl. of دابّة) cattle, beasts.

دوانيدن *dawánídan,* to cause to run.

دو تا *dú tá,* double, twofold.

دوحة *dauḥat,* a grove, orchard.

دوختن *dúkhtan*, to sew.

دود *dúd*, smoke.

دودمان *dúdmán*, a great tribe, family.

دور *dúr*, far.

دور *daur*, a revolution. Age. The world. Fortune.

دور آخر *daur-i ákhir*, the last going round of the cup.

دوران *daurán* (pl. of دور) a cycle of ages.

دوزخ *dúzakh*, hell.

دوست *dúst*, a friend.

دوستان *dústán* (pl. of the above) friends.

دوستدار *dústdár*, friendly.

دوستي *dústi*, friendship.

دوش *dúsh*, last night the same, as دي شب *dí shab*. The back, the shoulders.

دوشيزه *dúshízah*, a virgin.

دوغ *dúgh*, sour curds.

دوگانه *dúgánah*, twofold.

دولت *daulat*, wealth.

دومين *duwumín*, } the second.
دوم *duwum*, }

دون *dún*, mean, base.

دونان *dúnán* (pl. of the above).

دون العذاب الاكبر *dún al ãzáb al akbar* (: دون adv. besides, ال def. art. the, عذاب punishment, ال def. art. the, اكبر compar. of كبر great) besides the greatest punishment.

دويدن *dawídan*, to run.

ده *dah*, ten.

ده *dih* (imp. of دادن) give thou. (in comp.) a giver. (subst.) A village, a hamlet.

دهان *dahán*, the mouth, an orifice.

ده خدا *dih-khudá*, the head man of a village.

دهر *dahr*, time, eternity. The world.

دهشت *dahshat*, fear, awe.

دهقان *dihkán*, a villager, rustic, peasant.

دهليز *dahlíz*, a vestibule, a portico.

دهمت *dihamat* (: دهم aor. of دادن and ت pron. 2 p.) I should bestow on thee.

دهن *dahan* = دهان *dahán*, the mouth.

ديار *diyár* (pl. of دار) houses. A country.

ديار بكر *Diyár-bakr*, the country anciently called Mesopotamia.

ديانت *diyánat* (; دين) religion, adhering to religion, conscience, honesty.

ديبا *díbá*, brocade, cloth of gold.

ديباجه *díbájah* (; ديبا *q.v.*) the preface of a book (as being adorned with gold.)

ديبق *díbak* = ديبا *q.v.*, brocade.

ديدار *dídár*, sight, look, interview.

ديدمش *dídamash* (: ديدم pret. of ديدن to see, and اش pron. 3 p.) I beheld him.

دیدن *dídan*, to see.

دیده *dídah*, the eye-sight. Also part. of دیدن having seen.

دیر *dír*, late. Old, antique.

دیرینه *dírínah*, old, long-lived.

دیگ *díg*, pot, cauldron.

دیگر *dígar*, other.

دینار *dínár*, a silver coin weighing seven or ten drachms.

دیو *dív*, a dæmon, or spirit.

دیوار *díwár*, a wall.

دیوان *díwán*, a complete series of odes running through the whole alphabet, the verses of the first class terminating in ا, of the second in ب, and so on. In Persian the díwáns of Háfiz and Jámí are the most celebrated.

دیوانه *díwánah*, mad, deranged.

ذ

ذا *zá*, he. This.

ذات *zát*, person, the body, Nature. Essence.

ذالّذي *z'allazi*, he who.

ذُخر *zukhr*, treasure. Provisions, stores.

ذرّه *zarrah*, an atom, a little.

ذِکر *zikr*, mention, recital.

ذُلّ *zull*, baseness, meanness, disgrace.

ذلّت *zillat*, error, blunder.

ذلك *zálika*, that.

ذلیل *zalíl*, abject, mean.

ذمّ *zamm*, destruction, blame.

ذمائم *zamáim* (pl. of ذمیمت) crimes.

ذنب *zanab*, a tail.

ذوق *zauk*, taste, relish, delight.

ذوالفقار *zú'lfakár* (: ذو, possessed of, and فقار, the spine) the name of the celebrated sword of Álíy, which Muhammad pretended was given him by the angel Gabriel. The Arabian swords have a hollow extending up the middle like the hollow of a man's back, hence the name.

ذوالقربي *zú'lkurba* (: ذو and قُربي affinity) a kinsman.

ذولنون *zú'lnún*, a name of Abú Fazl Suban bin Ibráhím, a celebrated Muhammadan saint, chief of the Súfís who died in Egypt A.H. 245.

ر

را *rá*, sign of the oblique case in Persian.

راحت *ráhat*, quiet, repose.

راز *ráz*, a secret.

راست *rást*, straight, exact, correct.

راست راست *rást rást* (for راست را هست *rást rá hast*) see Chap. VIII. حکمت ۹۹, is to the right.

راستي *rásti*, truth, rectitude.

راسخ *rásikh*, firm, solid, durable.
علماي راسخ *ŭlamá-i rásikh* (Chap. II., 35) Classical authors.

راضي *rázi*, content, satisfied.

راعي *ráī*, a shepherd.

راكب *rákib*, a rider.

راندن *rándan*, to drive, attack, expel.

راه *ráh*, way, road.

راي *rái*, opinion, sentiment.

راي بلند *rái buland*, exalted understanding.

راي زدن *rái zadan*, to give an opinion.

رأيت *ra'ayta* (2 per. sin. pret. from رأي) thou sawest.

رأيت *rá-yat*, a standard, banner.

رب *rabb*, being lord. Creator, God.

رباط *ribáṭ*, an inn.

رباعي *rabáī*, a verse of four hemistichs, a quatrain.

ربائيدن *rubáïdan*, to seize, rob.

ربنا *rabbaná*, our Lord.

ربيع *rabī*, the spring.

رحلت *riḥlat*, march. Departure, death.

رحم *raḥm*, pity.

رحم *riḥm*, the uterus.

رحمت *raḥmat*, pity.

رحمة الله عليه *raḥmatu 'lláh ālaihi*, the pity of God be upon him.

رحمان *raḥmán*, merciful.

رحيل *raḥíl*, a journey.

رحيم *raḥím*, merciful.

رخام *rukhám*, marble.

رخت *rakht*, furniture, apparatus, apparel.

رخشيدن *rakhshídan*, to shine, flash.

رد *radd*, restitution, refutation.

ردِ جواب *radd-i jawáb*, a rejoinder.

رز *raz*, a vine, a grape.

رزق *rizḳ*, whatever is lucrative, support, sustenance.

رزق معلوم *rizḳ mălúm*, food (is) appointed.

رِسالة *risálat*, a letter, summons, treatise.

رسانيدن *rasánídan*, to cause to arrive.

رُستم *Rustam*, son of Zál, the most renowned of Persian heroes. He was General of the Persian forces under Kai Káwus (Darius the Mede), and his successor, Kai Khusrau (Cyrus), or according to some under Kishtasp (Darius Hystapes). He defeated Afrásiáb, King of Turkestán, and slew in single combat Asfandiyár, the son of Kai Káwus, but was at length treacherously slain himself by Bahman, or Ardeshír Dirázdast (Artaxerxes Longimanus) the son of Asfandiyár.

رَستن *rastan*, to be liberated, to escape.

رُستن *rustan*, to grow, sprout.

رسم *rasm*, a law, canon, rule, custom.

رسوا *ruswá*, disgrace.

رسول *rasúl*, sent. A messenger, prophet.

رسولان *rasúlán*, messengers.

رسيدن *rasídan*, to arrive.

رشف *rashf*, a drop.

رشك *rashk*, emulation, zeal, envy.

رشوت خوردن *rishwat khwurdan*, to take bribes.

رضاء *rizá-a* (III of رضو) consent, agreement.

رضينا *raziná*, we are satisfied.

رطب *rutab*, ripe dates.

رعايا *raāyá* (pl. of رعية) subjects.

رعايت *riāyat*, care, attention. Respect.

رعايتِ خاطر كردن *riāyat-i khátir kardan*, to respect.

رعد *rād*, thunder.

رعنا *rāná*, delicate, tender, beautiful.

رعيت *raīyat*, a subject, a peasant.

رغبت *raghbat*, strong desire, avidity.

رِفتن *raftan*, to go.

رُفتن *ruftan*, to sweep.

رفع *rafā*, removal from an office, promotion.

رفق *rifk*, benignity, courtesy.

رفيق *ráfík*, a companion.

رقاب *rikáb* (pl. of رقبة *rakabat*) necks.

رقص *raks*, dancing.

رقعة *rukāh*,, a letter, a short note.

رقم *rakm*, writing, description.

رقيب *rakíb*, rival, competition.

ركاب *rikáb*, a stirrup.

ركبتي *rukbatí*, my knee.

ركبوا *rakibú*, they embark.

ركعت *rakāt*, a devout inclination of the body during prayer, so that the hands touch the knees.

ركيك *rakík*, thin, slender, mean.

رگ *rag*, a vein. رگ زن *rag-zan*, a phlebotomist.

رمضان *ramazán*, the ninth month of the Muhammadan year. A strict fast was enjoined by the Prophet upon all his followers from sunrise to sunset daily throughout this month. It is believed that on the 27th the Kurán began to descend from heaven. Hence this date is called ليلة القدر *lailatu 'l-kadr*, "the night of power." Every petition uttered on this night is supposed to be granted.

رمق *ramak*, the last breath, the departing spirit.

رميدن *ramídan*, to fly in terror.

رنج *ranj*, trouble, labour, anguish.
رنجش *ranjash*, his trouble.
رنجور *ranjúr*, sick, afflicted.
رنجه *ranjah*, pain, grief.
رنجيدن *ranjidan*, to displease, to vex.
رند *rind*, a debauchee, a vagabond.
رنگارنگ *rangárang*, of various colours or kinds.
رنگين *rangín*, coloured.
روا داشتن *rawá dáshtan*, to allow.
روان *rawán*, life, soul. Also (part. of رويدن *rawidan* or رفتن *raftan*) going.
روان آسا *rawán ásá*, soul-refreshing.
روان شدن *rawán shudan*, to depart.
روان کردن *rawán kardan*, to despatch.
روباه *rúbáh*, a fox.
روح *rúḥ*, spirit, the soul.
رود *rúd*, a river.
روده *rúdah*, the intestines.
روز *rúz*, a day.
روزِ داد *rúz-i dád*, the day of retribution.
روزِ شمار *rúz-i shumár*, the day of reckoning,
روزگار *rúzgár*, fortune, state, condition.
روزگاري *ruzgári*, a time, period.
روزِ ميدان *rúz-i maidán*, the day of battle.
روزن *rauzan*, a window, a chimney.
روزه *rúzah*, fasting.
روزي *rúzi*, one day.
روزي ده *rúzi-dih*, bestowing subsistence.
رؤسا *ru-asá* (pl. of رئيس) chiefs.
روسپي *rúspi*, a harlot.
روستا *rústá*, a village, a market town.
روش *ravish*, procedure, custom.
روشن *rúshan*, bright, shining.
روضة *rauẓat*, a garden.
روغن *raug͟han*, grease, oil.
روم *Rúm*, the Turkish empire.
رونده *rawindah*, one that goes.
رونق *raunaḳ*, ornament.
روئيدن *rúidan*, to grow, vegetate.
روئين *rúín*, brazen.
روي *rúi*, face, aspect.
ره *rah*, a road.
رها کردن *rihá kardan*, to release.
رهبر *rahbar*, a guide.
ره بردن *rah burdan*, to obtain the road, to get access to.
رهبري *rahbari*, guidance.
ره زن *rah-zan*, a robber.
رهگذر *rahguẕr*, a passage, way.
رهيدن *rahidan*, to liberate.
رياء *riyá-a* (III of رأي) hypocrisy.
رياست *ri-ásat*, dominion.
ريحان *riḥán*, an odoriferous herb, as sweet basil.

ريختن *ríkhtan*, to pour out, scatter.

ريزه *rízah*, a scrap, shred.

ريسمان *rísmán*, a rope, cable.

ريش *rísh*, a wound.

ريعان *raiãn*, the best of anything, the flower or vigour of youth.

ريگ *ríg*, sand.

ريو *ríw*, fraud, deceit.

ز

ز *za* (for از *az*) of, from, out of.

زاد *zád* (def. v.) he increased. Addition.

زاد بوم *zád-búm*, father-land, place of one's birth.

زادِ راه *zád-i ráh*, provisions for a journey.

زادگان *zádagán* (pl. of زاده) children.

زادگي *zádagí*, birth, parentage.

زادن *zádan*, to be born.

زاده *zádah* (part. of the above) born.

زار *zár*, a groan, lamentation. Used adverbially Ch. ɪɪ., St. 13, زار بکشتن to be slain cruelly, though Gladwin translates "assigns me to the place of slaughter," it may, however, be doubted, if زار ever signifies "place," except in comp., as گُل زار place of roses.

زاري *zárí*, lamentation.

زاغ *zágh*, a crow.

زانكه *zánkih* (for ازانكه) because that.

زانگه *zángah* (for ازانگه) from that time.

زال *Zál*, the father of Rustam (see under رُستم) and son of Sám Nerímán. He was called زر *Zar*, or golden, because when born he was covered with yellow down. He was put to death by Bahman. Also, an old man or woman, a greybeard.

زان *zán* (for ازان) from that.

زانو *zánú*, the knee.

زاهد *záhid*, devout, abstinent. A recluse.

زائد الوصف *záidu 'l-waṣf* (زائد : redundant, and وصف describing) beyond description.

زائر *záir*, a visitor, a pilgrim.

زائيدن *záídan*, to bring forth, procreate.

زاينده *záyandah*, bringing forth, production.

زبان *zabán*, the tongue. A language.

زبان آور *zabán-áwar*, eloquent.

زبان آوري *zabán-áwarí*, eloquence.

زبانه *zabánah*, a flame.

زباني *zabání*, a language, زباني كه داشت Ch. ɪ., St. 1, in a language that he possessed, *i.e.* in his own language.

زبردست *zabar-dast*, having the upper hand, oppressive, violent.

زبرين *zabarín*, upper, superior.

زبوني *zabúni*, meanness, vice, vileness.

زبيب *zabíb* (properly, currants dried in the sun) sweet.

زجر *zajr*, impediment, opposition. violence.

زحمت *zaḥmat*, affliction, disquietude.

زخم *zakhm*, a wound.

زخمه *zakhmah*, the bow or plectrum of a violin or other musical instrument.

زدن *zadan*, to strike.

زر *zar*, gold.

زرِ جعفري *zar-i jãfari*, the purest gold, yellow gold.

زرد *zard*, yellow.

زرع *zarã*, sowing, a sown field.

زرق *zarḳ*, shining, clear.

زرني *zúrni* (: 2 per. sin. imp. of زار he visited, and ني affixed per. pr.) visit me.

زرين *zarín* or *zarrín*, golden.

زشت *zisht*, ugly, deformed.

زكوٰت *zakát*, alms.

زلف *zulf*, a curling lock of hair.

زما *za má* (for از ما) from me, mine.

زمام *zimám*, a rein, bridle.

زمان *zamán*, time, season, age.

زمان الوصل *zamánu 'l-waṣl*, the time of visiting.

زمانه *zamánah*, time. World.

زمردين *zamurrudín*, of emerald hue.

زمره *zumrah*, a circle, assembly, crowd.

زمزمة *zamzamat*, speaking low, whispering, murmuring.

زمستان *zamistán*, winter.

زمن *za man* (for ازمن) from me.

زمين *zamín*, the earth.

زن *zan*, a woman.

زنِ باردار *zan-i bárdár*, a pregnant woman.

زنبور *zambúr*, a wasp, hornet.

زنجير *zanjír*, a chain.

زنخدان *zanakhdán*, the chin.

زن خواستن *zan khwástan* to seek a woman in marriage, to court.

زندان *zindán*, a prison.

زندگاني *zindagáni*, } life.
زندگي *zindagí*, }

زنده *zindah*, living.

زنده كردن *zindah kardan*, to animate, to make alive.

زنديق *zandíḳ*, impious, a fire-worshipper.

زن كردن *zan kardan*, to take a wife.

زنگ *zang*, rust.

زنگار *zangár*, verdigris, rust.

زنگي *Zangi* an Æthiopian. The surname of the family of Sangar or Salgar, who established a dynasty under the title of Atábak *q.v.* There were two branches of this family, the first of which ruled at Shíráz in Persia, the second in Syria and Mesopotamia.

زوال *zawál*, decline.

زود *zúd*, swift, quick. Swiftly, soon.

زور *zúr*, strength.

زور آزما *zúr-ázmá*, an athlete.

زور آور *zúr - áwar*, possessing strength, vigorous.

زور آوري *zúr-áwari*, vigour.

زورق *zauraḳ*, a ship, yawl, skiff.

زورمند *zúrmand*, robust, powerful.

زورمندي *zúrmandí*, strength.

زوزن *Zauzan* or *Zúzan*, Susa, a city of Khuzistán (according to Gladwin) and anciently the winter residence of the kings of Persia, rebuilt by Darius Hystaspes, and founded by Tithonus, the father of Memnon. But this city is now called Shuster: it is doubtful, therefore, to what place Sadí refers. D'Herbelot gives a town of this name as lying between Herát and Nishapúr.

زه *zih*, a bowstring.

زهّاد *zuhhád* (pl. of زاهد) religious men, recluses.

زهار *zahár*, the lower part of the belly.

زهد *zuhd*, abstinence, devotion.

زهر *zahr*, poison, venom.

زهر قاتل *zahr-i ḳátil*, deadly poison.

زهره *zahrah*, the gall-bladder. Boldness, spirit.

زيادت *ziyádat*, augmentation, increase.

زيارت *ziyárat*, a pilgrimage.

زيارتگاه *ziyáratgáh*, a place to which pilgrimage is made.

زيان *ziyán*, loss, detriment.

زيب *zíb*, ornament, beauty.

زيبا *zíbá*, beautiful.

زيبق *zibaḳ*, quicksilver.

زيبيدن *zíbídan*, to adorn.

زيد *Zaid*, a proper name.

زيد *zayad* (: of ز for از out, and آيد 3 pers. sin. pres. of آمدن) can he come out (see Ch. v. St. 3.)

زير *zír*, under.

زير بار شدن *zír bár shudan*, to be under a load, to be burdened.

زيردست *zírdast*,

زيرك *zírak*, quick, sagacious.

زيرين *zírín*, lower, inferior.

زيستن *zístan*, to live.

زيك *zayak* (for از يك) of one.

زينب *Zainab,* a wife of Muḥammad.

زينت *zinat,* ornament, decoration.

زينهار *zínhár,* beware!

زيور *ziwar,* an ornament.

ژ

ژاله *jálah,* hail.

ژيان *jiyán,* formidable, terrible.

س

سابق الانعام *sábiḳu'l-anām,* former bounties.

سابقه *sábiḳah,* former, past.

ساتراً *sátiran* (acc. of the part. act. ساتر concealing, from R. ستر he concealed) covering.

ساختن *sákhtan,* to do, form, make. To counterfeit.

ساز *sáz,* any musical instrument.

ساعت *sáāt,* hour, moment.

ساعد *sáid,* the arm from the wrist to the elbow.

ساق *sáḳ,* the leg.

ساقي *sáḳi,* a cup-bearer.

سال *sál,* a year.

سالار *sálár,* a general, commander.

سالكان *sálikán* (pl. of سالك) travellers.

سالگي *sálagi,* age.

ساله *sálah,* age, years, as پنج ساله *panj sálah,* five years old.

سالي *sálí,* one year.

ساليان *sáliyán,* years.

سائيدن *sáidan,* to grind, to rub.

سائر *sá-ir,* the remainder, all except. The whole.

سائل *sáil,* asking. A beggar.

سايه *sáyah,* shade.

سايه پرورده *sáyah-parwardah,* nursed in the shade, delicately brought up.

سبب *sabab,* a cause, motive.

سبحانه *subḥánahu,* most holy.

سبحان الله *subḥán alláh,* Most Holy God! The literal meaning of this phrase according to the Kámús, is, "far be it from thee!" (*i.e.* the having wife or offspring) a mode of ascribing unapproachable purity to God. The root is سبح "he swam," though it is difficult to see the connection.

سبز *sabz,* green, verdant, fresh.

سبزه *sabzah,* verdure, green herbage.

سبق *sabak,* lesson, lecture, task. هفت سبق the seven lectures or portions of the Kurán.

سبك *sabuk,* light, not heavy.

سبكبار *sabuk-bár,* light in weight. Ready to rise and travel.

سبكپا *sabuk-pá,* light-footed.

سبکسار *sabuk-sár,* light-headed, or of weak understanding.

سبیل *sabíl,* road, path.

سپاس *sipás,* prayer, thanksgiving.

سپاه *sipáh,* soldiery.

سپر *sipar,* a shield. سپر باز *sipar-báz,* a player with the shield, *i.e.* a skilful warrior.

سپر انداختن *sipar andákhtan,* to throw down the shield, to give up the contest, to yield.

سپردن *sipurdan,* to entrust, consign.

سپري شدن *sipari shudan,* to be completed, finished.

سپند *sipand,* wild rue.

ستاره *sitárah,* a star.

ستاندن *sitándan,* to take, seize.

ستایش *sitáyish,* praise.

ستدن *sitadan,* to take away.

ستردن *siturdan,* to shave.

ستم *sitam,* tyranny, oppression.

ستمدیده *sitamdídah,* one who has seen or experienced oppression.

ستمگار *sitamgár,* } tyrannical.
ستمگر *sitamgar,* }

ستودن *sitúdan,* to praise.

ستور *sutúr,* an animal, beast of burden.

ستون *sutún,* a pillar, column.

ستوه *sutúh,* tired, afflicted. Fear, dread.

ستیز *sitíz,* emulation, contention.

ستیزیدن *satízídan,* to contend.

سجع *sajă,* rhyme, metre, cadence.

سجع گوي *sajă-gúi,* an eloquent speaker.

سجود *sujúd,* adoration, prostration.

سحبان وائل *Saḥbán Wáyil,* a famous Arabian poet.

سحرگه *saḥr-gah,* the dawn.

سحري *saḥri,* one morning, on a certain morning.

سخاء *sakhá-a,* } liberality.
سخاوت *sakháwat,* }

سختي *sakhti,* hardness, adversity. Vehemence.

سخرة *sukhrat,* one who is compelled to labour.

سخن *sukhan,* a word, speech.

سخندان *sukhandán,* } a speaker, an orator.
سخن گوي *sukhan-gúi,* }

سد *sadd,* an obstruction. A mound, bank, rampart, سدِ رمق *sadd-i ramaḳ,* sufficient to preserve life.

سر *sar,* head, top, summit. Intention, design.

سر *sirr* (pl. of اسرار) a secret.

سرّاً *sarran,* prosperity, happiness.

سرىٰ *sara* (3 per. sin. pret.) he appeared.

سراج *siráj,* a lamp.

سراچه *sarúchah,* an inner apartment, a mansion.

سرانديب *Sarándíb,* Ceylon.

سرِ انگشت *sar-i angusht,* the tip of the finger.

سرائيدن *saráïdan,* to sing, to play on an instrument.

سراي *sarái,* a palace, house, inn.

سراي دگر *sarái digar,* the next mansion, *i.e.* the next world.

سر پنجگي *sar-panjagí,* strength.

سرتيز *sar-tíz,* hot-headed, head-strong.

سرخ *surkh,* red.

سرِ خويش *sar-i khwísh,* one's own inclination.

سرد *sard,* cold, cool.

سردست *sar-dast,* the wrist.

سرزنش *sarzanish,* rebuke, chastisement.

سرشت *sirisht,* nature, temperament.

سركش *sar-kash,* refractory, rebellious.

سرگشته *sar-gashtah,* astonished. Dizzy. Afflicted.

سر گردان *sar-gardán,* bewildered.

سر كردن *sar kardan,* to break out.

سرِ گنج *sar-i ganj,* the head of a treasure, according to Gladwin, but بر سرِ گنج merely means above the treasure.

سركه *sirkah,* vinegar.

سرگين *sargín,* dung.

سرم *saram* (for سرِمن) my head.

سرما *sarmá,* winter, cold.

سرمايه *sar-máyah,* capital, stock-in-trade.

سر مست *sar-mast,* intoxicated to the greatest degree.

سرو *sarv,* the cypress.

سرود *surúd,* a song.

سرور *sar-war,* a chief.

سروري *sarwarí,* chiefship, command.

سروكار *sarúkár,* business, service.

سره *sarah,* current as coin: and hence, good, worthy.

سرهنگ *sarhang,* an officer.

سرير *sarír,* a throne.

سزا *sazá,* punishment.

سزاوار *sazáwár* (سزا; the 1st mean- of which is worthy) worthy, deserving, suitable.

سستي *susti,* negligence, sloth. Gentleness.

سطوت *saṭwat,* dominion, majesty.

سعادت *saādat,* }
سعد *sād,* } happiness.

سعد الدنيا *sādu 'd-dunyá* (: سعد 3 per. sin. pret., he or it prospered, ال *al,* def. article, and دنيا world) the world prospered.

سعده *sādahu* (: سعد *q.v.,* and ه affixed pron. 3 per.,) his happiness.

سعدي *Sādí* Shaikh Muslihu 'd-dín Shírází, the most celebrated of Persian writers, was born at Shíráz, A.H. 571 = A.D. 1175. He travelled in many countries, and at one

time was taken prisoner by the Franks in Syria, and made to work as a slave at the fortifications of Tripoli. A merchant of Aleppo released him, and gave him his daughter in marriage (see Ch. ii., St. 31.) He published his Gulistán in the year 656 of the Hijrah, and a few years after his Bustán, which is entirely in verse. He is said to have visited India, and even to have composed some verses in the language of Hind. His name سعدي, is said (*vide* Gladwin) to have been assumed in honour of the king Såd Zangí.

سعديا *sådiyá* (voc. case of سعدي) name of the poet. O Sådí!

سعي *såi*, purpose, endeavour.

سفاهت *safáhat* (; سفه, stupidity) folly.

سفتن *suftan*, to bore, to perforate.

سفر *safar*, a journey.

سفره *sufrah*, a table cloth, especially one of leather which travellers spread on the ground.

سفره نهادن *sufrah nihádan*, to spread a table.

سفله *suflah*, mean, base.

سفيه *safíh*, stupid, ignorant, insane.

سقط *saḳat*, anything of a base nature, abuse.

سقيم *saḳím*, sick, infirm.

سگ *sag*, a dog.

سگال *sigál*, thought, conjecture, suspicion.

سگ بازاري *sag-i bázárí*, a dog of the *bazár*, a common cur.

سكت *sakatta* (2 per. pret.) you have been silent.

سگ شكاري *sag-i shikárí*, a hunting dog.

سكنج *sakunj*, an ulcer on the lip. Fetid breath.

سكون *sukún*, tranquillity, rest.

سل *sal* (2 per. sin. imper. for اسأل, from R. سأل he asked) ask thou.

سلاح *siláḥ*, arms, armour.

سلام *salám*, a salutation, peace.

سلامت *salámat*, safety.

سلحشور *silaḥshúr*, one who shews off with weapons, a champion.

سلسال *salsál*, limpid water wavering like a chain.

سلسله *silsilah*, a chain, a series.

سلطان *sulṭán*, a king.

سلطان محمود خوارزم شاه *Sulṭán Maḥmúd Khwárazm Sháh*, probably the 4th king of the dynasty of the Khwarazmians is intended. They governed Khorasmia from 491 to 628 of the Hijrah. Khorasmia lies along the banks of the Oxus, and is said to derive its name from an exclamation of Cyrus on his conquering it—خوار رزم *khwár razm*, an easy victory!

سلطاني *sulṭání*, royalty, the office and authority of a king.

سلطنت *sulṭanat*, power, dominion.

سلك *silk*, a string, series, order.

سلم *salam*, safe and sound.

سليم *salím*, sound, perfect, healthy.

سليمان *Sulaimán bin Dáúd*, Solomon, son of David, who is said by the Muḥammadans to have ascended the throne at 12 years old, to have spent seven years in building the temple, and to have had dominion, not only over all mankind, but also over animals, genii, and the elements.

سماحت *samáḥat*, beneficence, liberality.

سماط *sumáṭ*, a table covered with food.

سماع *samá‘*, } hearing. A song
سماعت *samá‘at*, } or dance, especially the circular dance of dervishes.

سمعي *sam‘í*, my hearing.

سمند *samand*, a horse of a noble breed, a bay horse with black legs and tail.

سموم *samúm*, a sultry suffocating blast, which destroys travellers. The hot wind of the desert.

سمين *samín*, sleek, plump, fat.

سنان *sinán* (III of سن *sanna*) a spear.

سنبل *sumbul*, the hyacinth, spikenard, any odoriferous flower.

سنت *sunnat*, the traditions of Muḥammad, considered by the orthodox Muslims as a supplement to the Kurán, and of equal authority. They are rejected, however, by the *Shí‘* or sect of ‘Alí.

سنجاريه *Sanjáriyah*, a mosque built by *Sulṭán Sanjár Saljúkí*, sixth Sultán of the Saljúks, who was son of Malik Sháh, and reigned over Persia and Khurásán. He performed many exploits, and was called the second Alexander. As a mark of respect, prayers were read in his name in the mosques for a year after his decease. The Saljúks were originally Turkumáns, and entered Transoxiana A.H. 375. Sulṭán Sanjár succeeded his brother Muḥammad on the throne, 501 A.H.

سنجيدن *sanjídan*, to weigh.

سنگ *sang*, a stone.

سنگدل *sangdil*, lit. heart of stone, hard-hearted, cruel.

سنگساري *sangsárí*, stoning to death.

سنگي *sangí*, heaviness.

سنگين *sangín*, of stone, heavy.

سو *sú*, side, quarter, direction.

سوي *siwạ*, besides, except.

سوابق *sawábiḳ* (pl. of سابقة) past events.

سواد الوجه *sawádu 'l-wajh*, blackness of face.

سوار *sawár*, a horseman.

سؤال *su-ál* (; سأل asking) a question.

سوختن *súkhtan*, to burn.

سود *súd*, gain.

سودا *saudá*, melancholy. Insanity.

سودمند *súd-mand*, profitable.

سودن *súdan*, to wear, rub, deface.

سوراخ *súrákh*, a crevice, hole.

سورت *saurat*, the power of kings, despotism.

سوره *surah*, a section or chapter of the Kurán, of which there are one hundred and fourteen.

سوز *súz*, burning, heat.

سوزن *súzan*, a needle.

سوزيدن *súzídan*, to burn (both act. and neut.)

سوگند خوردن *saugand khwurdan*, take oath.

سوّلت *sawwalat* (3 per. sin. pret. R. سأل) suggested fictions.

سوهان *súhán*, a file.

سوي *súi*, side, quarter. Towards.

سه *sih*, three.

سه شش *sih shash*, three sixes, a throw at dice.

سيصد *sí ṣad*, three hundred.

سهل *sahil*, easy.

سهل گوي *sahil gúi*, soft or fluent speaking.

سهمگين *sahmgín*, formidable, awful,

سهي *sahí*, straight, correct.

سه يک *sih yak*, three aces at dice.

سهيل *suhail*, the Star Canopus.

سياحي *siyáḥí*, a traveller, a pilgrim.

سياحت *siyáḥat*, journey, pilgrimage.

سياست *siyásat*, chastisement.

سياقت *siyáḳat*, conflict. Ardour.

سياهي *siyáhí*, a black, a negro.

سياه گوش *siyáh gúsh*, the black-ear, a lynx.

سيب *síb*, an apple.

سيخ *síkh*, a spit.

سيد الانبيا *saiyidu 'l-ambiyá*, the Lord of prophets, Muhammad.

سيدِ عالم *saiyid-i ālam*, lord of the world.

سِيَر *siyar* (pl. of سيرة) morals, virtues, qualities.

سير *sair*, walking for amusement. Perusal of a book.

سيرت *sírat*, virtue, moral quality.

سيري *sírí*, satiety, repletion.

سيلاب *sailáb*, an inundation.

سيلي *sílí*, a blow with the open hand edgeways, a cuff, slap.

سيم *sím*, silver.

سیما *símá,* face, countenance, similitude.

سیمین *símín,* of silver.

سینه *sínah,* the breast, bosom.

سیوم *siwúm,* the third.

ش

شاخ *shá<u>kh</u>,* a branch.

شادمانی *shádmání,* joyfulness.

شاشیدن *sháshídan,* urinam reddere.

شاطر *sháṭir,* bold, arch.

شافی *sháfí,* healing, salutary.

شاکر *shákir,* thanking, praising.

شاگرد *shágird,* a scholar, student. A servant.

شام *Shám,* Syria, and its capital, Damascus.

شامیان *shámyán,* the inhabitants of *Sḥám,* the Syrians or Damascenes.

شان *shán,* nature, state, condition. Pomp, splendour.

شان *shán* (for ایشان) they.

شاه *sháh,* a king.

شاهد *sháhid,* a mistress. A beautiful object. A witness.

شاهنامه *Sháhnámah,* history of kings, the celebrated poem of Firdausí.

شاهنشاه *sháhansháh,* king of kings = شاهِ شاهان.

شاهی *sháhí,* royalty.

شاید *sháyad,* a defective verb (see Lumsden's Grammar, vol. 2, p. 307) signifying, "it may be," and often used as an adverb, implying „perhaps."

شایستن *sháyastan,* to suit, to be proper.

شایسته *sháyistah,* worthy, suitable.

شب *shab,* night.

شباب *shabáb,* youth, the prime of life.

شبان *shabán* or *shubán,* a shepherd.

شبانروز *shabánrúz,* νυχθήμερον, night and day.

شبانگاه *shabángáh,* the night time, evening.

شبخیز *shab<u>kh</u>íz,* rising at night, keeping vigils.

شپره *shaparah* (: شب night, and پریدن to fly) a bat.

شبع *shibȃ,* satiety.

شبِ قدر *shab-i ḳadr,* the night of power, the 27th of *Ramaẓán,* when the Kurán descended.

شبنم *shabnam* (: شب, night, and نم, moisture) dew.

شبه *shabah,* a glass head.

شتاء *shitá-a* (III of شتو) winter.

شتاب *shitáb,* haste.

شتر *shutur,* a camel.

شتربان *shutur-bán,* a camel man, one who attends to a camel.

شتر صالح *shutur-i ṣáliḥ*, the camel which the Prophet Ṣáliḥ brought out of a block of stone (see Kúrán, Chap. VII.), as a sign to the tribe of Thamud.

شجاعت *shajáat* (; شجع) valour.

شحنه *shaḥnah*, the superintendent of the police.

شخص *shakhṣ*, a person.

شداد *shidád* (III of شد *shadda*) vehement, violent.

شدن *shudan*, to be.

شر *sharr*, malignity, depravity, wickedness.

شراب *sharáb*, wine.

شربت *sharbat*, one draught. A beverage, a syrup.

شربت *sharibtu* (1 per. pret. used with لو, Ch. v., St. 16) were I to drink.

شرزه *sharzah*, fierce, enraged.

شرط *sharṭ*, condition.

شرطه *shurṭah*, North or N.E. wind, a favourable wind.

شرع *shara*, law, equity.

شرف *sharf*, excellence, eminence, dignity.

شرم *sharm*, shame.

شرمزده *sharmzadah*, struck with shame, abashed.

شرمسار *sharmsár*, ashamed, downcast.

شرمساري *sharmsári*, shame, the being downcast or abashed.

شره *sharah*, avidity, appetite.

شريف *sharíf*, noble, illustrious.

شستن *shustan*, to wash.

شش *shash*, six.

ششم *shashum*, sixth.

شصت *shaṣt*, sixty.

شطرنج *shaṭranj*, chess.

شعب *shib*, a path through mountains.

شعر *shir*, poetry.

شعرا *shuárá* (pl. of شاعر) poets.

شفاء *shifá-a*, convalescence, recovery.

شفاعت *shifáat*, intercession.

شفقت *shafaḳat*, pity, clemency.

شفيع *shafi*, an advocate, an intercessor.

شفيع آوردن *shafi áwardan*, to bring an intercessor, to intercede.

شقوق *shuḳúḳ* (pl. of شق) holes.

شكارگاه *shikárgáh*, hunting ground, game preserve.

شكافتن *shikáftan*, to split.

شكايت *shikáyat*, complaint.

شكرا *shukaran*, thankfully.

شكر *shakar*, sugar.

شكر *shukr*, returning thanks.

شكر نعمت *shukr-i nimat*, thanks for benefits received.

شكري *shukri*, one act of praise.

شکستن *shikastan,* to break.

شکل *shakl,* figure, form.

شکم *shikam,* stomach.

شکنجه *shikanjah,* the stocks, the rack.

شکیبیدن *shikíbídan,* to be patient.

شگفتن *shiguftan,* to admire. To blossom.

شگفت آمدن *shiguft ámdam,* to be astonished.

شگوفه *shigúfah,* a blossom.

شلغم *shalgham,* a turnip.

شما *shumá* (pron. 2 per. pl.) you.

شماتت *shamátat,* rejoicing at another's woe.

شمائل *shamá-il* (pl. of شمال) virtues, talents.

شمردن *shumurdan,* to count, to reckon.

شمشیر *shamshír,* a sword.

شمع *shamā,* a candle.

شمه *shammah,* an atom, a particle.

شناختن *shinákhtan,* to recognise.

شنعت *shunāt,* turpitude.

شنیدن *shanídan,* to hear.

شنگرف *shangarf,* vermilion.

شنیدستي *shanídasti,* you did hear.

شنیع *shanī,* base, odious.

شوخ *shúkh,* saucy, insolent, playful, arch.

شوخ چشمي *shúkh-chashmi,* petulance, insolence.

شوخ دیده *shúkh-dídah,* saucy.

شوخي *shúkhi,* petulance, presumption.

شور *shúr,* noise. Bad luck.

شوربخت *shúr-bakht,* unfortunate.

شورش *shúrish,* confusion of mind. Tumult.

شوریدن *shúrídan,* to be confounded, distracted.

شوکت *shaukat,* pomp, splendour.

شوهر *shauhar,* a husband.

شوي *shúi* (for شوهر) a husband.

شهد *shahd,* honey.

شهر *shahr,* a city.

شهروا *shahrawá* (: شهر a city, and روا current) leathern money.

شهریار *shahryár,* a king.

شهوار *shahwár,* royal.

شهوت *shahwat,* lust.

شیأً *shaian* (acc. of شي) a thing.

شیاد *shaiád,* an impostor.

شیاطین *shaiátín* (pl. of شیطان) devils.

شیخ شمس الدین ابو الفرج جوزي *Shaikh Shamsu 'ddín Abu 'lfaraḥ Jauzí,* the master of Sādí, was the son of a famous sage and poet, who died A.H. 597.

شیدا *shaidá,* distractedly in love, insane.

شیر *shír,* a lion.

شیراز *Shíráz,* the capital of Fars, or Persia Proper. It lies in long. 73° 35′ E., and N. lat.

29° 36′, and was built by Muhammad bin Kásim. It is celebrated for its climate and the fertility of its soil, and still more as having given birth to Sadí and Háfiz.

شیرازي *shírází*, an inhabitant of Shíráz.

شیرین *shírín*, sweet.

شیوه *shíwah*, blandishment, coquetry. Habit, custom, manner of living.

ص

صابر *ṣábir*, patient.

صاحب *ṣáḥib*, master, possessed of.

صاحبجمالان *ṣáḥib jamálán*, beautiful youths.

صاحبدلان *ṣáḥib dilán*, men of piety.

صاحبدیوان *ṣáḥibidíwán*, superintendent of finance.

صاحبدولت *ṣáḥib daulat*, wealthy.

صاحب هنر *ṣáhib-i hunar*, skilful.

صادر شدن *ṣádir shudan*, to originate.

صادق *ṣádiḳ*, true, just, sincere.

صالحاً *ṣáliḥan*, a good action.

صالح *ṣáliḥ*, good, just. The Patriarch Sáleh, son of Arphaxad, who is said in the Kurán (Ch. vii.) to have been a prophet sent to the tribe ثمود who inhabited Arabia Petræa, and were descended from Aram, brother of Arphaxad. To convince them of his mission, he miraculously brought a camel out of a rock, but they continued still in their unbelief, on which they were slain by the angel Gabriel.

صبا *ṣabá*, zephyr, gentle breeze.

صباحت *ṣabáḥat*, beauty, elegance.

صبح *ṣubḥ*, morning.

صبر *ṣabr*, patience.

صبر *ṣabir*, aloes.

صبوح *ṣabúḥ*, the dawn.

صحبت *ṣuḥbat*, society, company.

صحت *ṣiḥḥat*, good health.

صحر *ṣaḥr*, the desert. مرغ صحر *murgh-i ṣaḥr*, the bird of the desert, *i.e.*, the nightingale.

صحن *ṣaḥn*, a courtyard, an area.

صخر *ṣakhr*, a rock (pl. of صخرة) but in Ch. I., St. 40, the name of an evil genius.

صد *ṣad*, a hundred.

صداق *ṣadáḳ*, a marriage settlement made by the husband on the wife.

صدر *ṣadr*, the chief seat.

صدره *ṣadrahi* (: صدر the breast and ه pr. 3 p.) his breast.

صدف *ṣadaf*, a shell.

صدق *ṣidḳ*, truth, veracity.

صدق الله العظيم *ṣadḳu'lláhu'l-āẕím* (: صدق R. he was sincere, الله for الاله the God, : ال def. art. and اله a God, ال def. art., عظيم verbal adj. from عظم great) the great God is righteous.

صدقه *ṣadḳah,* alms.

صدمت *ṣadmat,* percussion, collision.

صديق *ṣadíḳ,* sincere, true.

صدّيق *ṣiddíḳ,* a faithful witness, Epithet of Joseph, Abubakr and Abraham.

صرف *ṣarf,* changed.

صرف شدن *ṣarf shudan,* to be expended, consumed. This meaning, which is not in the Dictionaries, seems to be taken from that sense of صرف, which implies changing money, as in Ch. I., St. 36, عمر life is spent, given in exchange for solicitation.

صرّه *ṣurrah,* a purse filled with gold or silver.

صعب *ṣāb,* hard, rough, difficult.

صفّ *ṣaff,* rank, row, series.

صفاهان *Ṣifáhán,* for اصفاهان *Iṣfáhán,* the capital of Persian Irák, the ancient Parthia. It lies in 86° 40′ E.L., and 52° 25′ N.L. It was, say the majority of Persian historians, founded by Húshang the 2nd, or Tahmúras, the 3rd king of the Peshdádiyan dynasty which was the first that ruled in Persia. It was the seat of empire till the Court was removed to Susa, whence the Sháhs removed to Istakhar or Persepolis, and then to Madain or Ctesiphon, after which Isfáhán again became the capital under Jalálu'd-dín Malik Sháh of the Saljukian dynasty. It was greatly enlarged and beautified by Sháh Ābbás. In Ch. II., St. 20, it signifies a musical mode of a simple pathetic style (compare حجاز).

صفائي *ṣafái,* purity. Exhilaration, recreation.

صفت *ṣifat,* quality, attribute.

صفوت *ṣafwat,* purity.

صلابت *ṣalábat,* firmness, severity. Majesty, awe, dignity.

صلاح *ṣaláḥ,* rectitude. Peace. Advice.

صلاحيت *ṣaláḥiyat,* integrity, devotion.

صلاي *ṣalái,* proclamation. Ch. VII. St. 20, صلاي كرم Gladwin renders "reputation for generosity," but perhaps it is rather a public announcement of liberal intentions.

صلح *ṣulḥ,* pacification, compact, truce.

صلحا *ṣulaḥá* (pl. of صالح) just, pious persons.

صلّوا *ṣallú* (2 per. pl. imp. from R. صلا, he prayed) pray ye, invoke ye blessings.

صلوات *ṣalawát* (pl. of صلوة) benediction.

صلّي اللّه عليه و آله و سلّم *ṣalla alláh ãlaihi wa álihi wa sallama* (: صلّي 3 per. pret. used optatively, may he bless, اللّه God عليه on him : علي upon, and ه him, و and آله : آل offspring, and ه affixed pron. 3 per. sin. سلّم 3 per. pret. used optatively, may he save) may God bless and preserve him and his posterity.

صمّ *ṣumm* (pl. of اصم) deaf persons.

صميم *ṣamím*, sincere, pure.

صندل *ṣandal*, sandal-wood.

صندوق *ṣandúḳ*, a chest, coffer.

صندوق تربت *ṣandúḳ-i turbat*, (lit. chest of the tomb) sarcophagus. See Ch. VII. St. 15.

صنع *ṣanã*, creation, work.

صنعت *ṣanãt*, profession, craft, trade.

صنم *ṣanam*, an image, idol. A mistress, beloved one.

صواب *ṣawáb*, rectitude, a good work, meritorious action.

صوت *ṣaut*, a clamour, sound.

صورت *ṣúrat*, shape, form, figure.

صورت بستن *ṣúrat bastan*, to assume a form, to be practicable.

صورت حال *ṣúrat-i ḥál*, state of the case, statement of circumstances.

صوفي *ṣúfí*, wise, pious. A religious order among the Persians, who led a more regular and contemplative life than the common dervishes. The word is either derived from صوف wool, in allusion to their coarse woollen garments, or, as is more probable, from Σόφος. Ismael Sháh, King of Persia, who died A.H. 930=A.D. 1523, assumed the title of *Súfí* as did his descendants, whence our word Sophy, as in the *Merchant of Venice*

by this scimitar
That slew the *Sophy* and a Persian prince.

صولت *ṣaulat*, fury, ferocity.

صيّاد *ṣaiyád*, a huntsman, fowler.

صيت *ṣít*, fame, renown.

صيد *ṣaid*, game, prey, the chase.

صيف *ṣaif*, summer, *i.e.* May and June, the hotter months being called قيظ *ḳaiẓ*.

صيقل *ṣaiḳal*, polish, lustre.

ض

ضائع *ẓá-i*, wasting. Wandering, lost.

ضبط *ẓabṭ*, confiscation, holding.

ضجور *zajúr* (; ضجر) anguish. Peevish.

ضحّاك *Zaḥḥák*, name of the fifth king of the Peshdádiyan dynasty of Persian kings, renowned for his cruelty. The devil, it is said, presented him with rich gifts, on the condition of being allowed to kiss his shoulders, whence sprung two serpents, which required the brains of two men daily for their support. After many persons had been slaughtered to supply the food of the serpents, the king's officers seized on the children of one Káw, a blacksmith of Isfahán. He putting his apron on a pole as a standard, raised a rebellion, in which Zaḥḥák was dethroned, and the crown conferred on Farídún, B.C. 750.

ضدّ *zidd*, contrary, opposite.

ضَرّاً *zarran*, misery.

ضرب *zarb*, a blow, also (A) he struck.

ضربت *zarbat*, a blow.

ضرورت *zarúrat*, force, necessity.

ضرير *zarír*, blind.

ضعف *zuʿf*, imbecility, weakness.

ضعيف *zaʿíf*, weak, infirm.

ضعيف حال *zaʿíf ḥál* (: ضعيف q.v. and حال state) distressed in circumstances.

ضلالت *zalálat* (; ضلّ *zalla*) error, ruin.

ضمّه *zammah* (ٗ) the vowel mark for "u." The whiskers.

ضمير *zamír*, the mind, thought, sense, comprehension.

ضميران *zamírán*, sweet-basil. A fragrant herb.

ضمين *zamín*, surety, sponsor.

ضيغم *zaigham*, biting. A lion.

ط

طارم *táram*, the vault of heaven.

طاعت *táʿat*, obedience, worship.

طاعن *táʿin* (part.) reviling, a reviler.

طاغي *tághí*, a leader of rebels, a violent refractory man.

طاق *ták*, a portico, cupola, dome.

طاقت *tákat*, strength, power.

طال *tál* (3 per. pret.) he prolonged.

طالب *tálib* (part.) asking, seeking, desirous.

طالع *táliʿ*, arising. Fortune, the star of one's nativity.

طاوس *táus* (Gr. ταώς) a peacock.

طائفه *tá-ifah*, a band, train of attendants.

طبانچه *tabánchah* or *tábánjah*, a slap, blow.

طبع *tabaʿ*, nature, temperament.

طبق *ṭabaḳ*, a dish, tray. Story of a house, platform.

طبل *ṭabl*, a dram.

طبله *ṭablah*, a large wooden dish in which fruits are exposed to sale, a tray.

طبيب *ṭabíb*, a physician.

طبيعت *ṭabíāt*, disposition, state of body or mind.

طبيعت شناس *ṭabíāt-shinás*, one who knows the temperament, a physician.

طرابلس or طرابلوس *Tarábalus* or *Tarábalús* (τρίπολις). Tripoli, a city. طرابلسِ شام Tripoli in Syria, to distinguish it from طرابلسِ عرب Tripoli in Barbary. It was in the former that Sadí was a prisoner, and made by the Franks to work as a slave at the fortifications (see Ch. II., St. 31). It was taken by the Crusaders A.D. 1109, and retaken by the king of Egypt, Kelaún, 1289 A.D.

طرّار *ṭarrár*, a cutpurse.

طرب *ṭarab*, mirth, hilarity.

طرب انگيز *ṭarab-angíz*, mirth exciting.

طرح *ṭaraḥ*, manner, mode.

طرف *ṭaraf*, direction, side.

طرفي *ṭarafí*, aside.

طريق *ṭaríḳ*, way, rite, profession.

طريقاً *ṭaríḳan*, the road.

طعام *ṭāám*, } meat, food.
طعم *ṭām*, }

طُعمه *ṭūmah*, meat, food.

طعن *ṭān*, } blame, reproach.
طعنه *ṭānah*, }

طفل *ṭifl*, } an infant.
طفلي *ṭiflí*, }

طفوليت *ṭufúliyat*, childhood, infancy.

طلا *ṭilá*, gold.

طلاق *ṭaláḳ*, divorce.

طلب *ṭalab*, requisition, demand, claim.

طلبگار *ṭalabgár*, one who requires.

طلب كردن *ṭulab kardan*, to demand, require.

طلعت *ṭalāt*, aspect, countenance.

طمع *ṭamā*, covetousness, desire.

طور *ṭúr*, a mountain, especially Mount Sinai.

طوطي *ṭúṭí*, a parrot.

طوع *ṭaū*, obedience.

طوعاً و كرهاً *ṭauān wa karhan*, nolens volens, willingly and unwillingly.

طويله *ṭawílah*, a stable.

طهارت *ṭahárat*, purity, clearness, sanctity.

طيب *ṭíb*, good.

طيب الادا *ṭíbu 'l-adá*, a sweet voice.

طيبت *ṭíbat*, being good or sweet.

طيبت آميز *ṭibat-ámiz,* fraught with goodness or sweetness.

طير *ṭair,* a bird.

طيران *ṭairán,* flying.

طيرة *ṭairat,* levity.

طيش *ṭaish,* inconstancy, levity, folly.

طيف *ṭaif,* a form, spectre.

ظ

ظالم *ẕálim,* cruel, oppressive.

ظاهر *ẕáhir,* clear, evident.

ظرافت *ẕaráfat,* ingenuity, dexterity, address.

ظريف *ẕaríf,* ingenious, dexterous.

ظفر *ẕafar,* conquering, victory.

ظل *ẕill,* a shadow.

ظلم *ẕulm,* tyranny, oppression.

ظلمت *ẕulmat,* darkness, obscurity. A dark place at the end of the world, where the fountain of life is supposed to be placed.

ظلوم *ẕalúm,* most cruel, tyrannical.

ظمأ *ẕama,* being very thirsty.

ظنّ *ẕann,* opinion, thought, suspicion.

ظهر *ẕahr,* the back.

ظهير *ẕahír,* a supporter, protector.

ع

عابد *ãbid,* a worshipper of God, a religious recluse.

عاج *ãj,* ivory.

عاجز *ãjiz,* weak, impotent.

عاجل *ãjil,* transitory, fragile, fleeting.

عادت *ãdat,* custom, habit.

عادل *ãdil* (; عدل) just.

عار *ãr,* shame, reproach.

عارض *ãriẕ,* the cheek. Accident, misfortune.

عارف *ãrif,* wise, skilful. A holy man.

عاريت *ãriyat,* anything borrowed or lent.

عاشق *ãshiḳ,* a lover.

عاصي *ãṣí,* disobedient, a sinner.

عافيت *ãfiyat,* health, safety.

عاقبت *ãḳibat,* end.

عاقبة الامر *ãḳibatu 'l-amr,* at the end of the affair, finally.

عاقل *ãḳil* (; عقل) intelligent.

عاكفان *ãkifán* (pl. of عاكف) the assiduous, attentive. عاكفانِ كعبه *ãkifán-i kãbah,* those who constantly remain in religious attendance at the *kãbah,* or square temple at Mecca.

عالم *ãlam,* the world.

عالم *ãlim* (; علم) wise.

عالمان *ãlimán* (pl. of عالم) wise or learned men.

عالم الغيب *ãlimu 'l-ghaib,* one who knows future events, a seer.

عالم صورت *ãlam-i ṣúrat,* the visible or external world.

عالم معني *ãlam-i mãni,* the invisible world.

عالميان *ãlamiyán* (pl. of عالم) worlds.

عام *ãm,* or عامّ *ãmm,* common, vulgar, the common people.

عامل *ãmil,* a performer. A collector of the revenue (inferior to the امين, and the زمیندار).

عامّي *ãmmi,* untaught, unlettered.

عائدة *ã-idat* (pres. part. fem. from the R. عود) (is or will be) returning.

عبا *ãbá,* a black striped cloak made of hair and worn by dervishes.

عبادت *ãbádat,* worship.

عبادتک *ãbádataka* (: عبادت, worship, and ک, affixed pron. 2 per.) thy worship.

عبادي *ibádi* (: عباد, pl. of عبد, and ي affixed pron. 1 per.) my servants.

عبد القادر گيلاني *Ãbdu 'l-ḳádir Gíláni,* so called as being born in the Persian province of Gílán, was a doctor of eminent sanctity, of whom Sãdí (Ch. 2, St. 3) records a remarkable prayer.

عبدناک *ãbadnáka* (: عبدنا, 1 per. pl. pret., we have served, and ک, affixed pron. 2 per.) we have served thee.

عبرت *ibrat,* warning.

عبير *ãbír,* ambergris, a perfume composed of musk, sandal-wood, and rose water.

عتاب *itáb,* reproach, chiding.

عجائب *ãjá-ib* (pl. of عجيبة) miracles.

عجب *ãjab,* strange, marvellous.

عجز *ãjz,* weakness, impotence.

عجلاً *ijlan* (acc. of عِجل) a calf.

عجمي *ãjami,* a Persian.

عجوز *ãjúz.* This word has no less than eighty distinct meanings, but in Ch. II., St. 33, برد عجوز *bard-i ajúz,* means the five, or according to some, seven, days of the winter solstice.

عجين *ãjin,* plaster, paste.

عداوت *ãdáwat,* hostility.

عدت *iddat,* the time of probation, which must expire before a divorced woman can be remarried.

عدل *ãdl,* justice, equity.

عدم *ãdam,* privation, want, absence of a quality.

عدو *ãdúw,* an enemy.

عدوك *ãdúwaka* (: عدو, and ك affixed pron. 2 per.) thy enemy.

عدول *ãdúl* (pl. of عادل) just men.

عديل *ãdíl,* equal in weight or quantity. Hence in Ch. vii., St. 12, a companion in a camel litter.

عذاب *ãẕáb,* punishment, torture.

عذار *ĩẕár* (iii of عذر) the face, cheek.

عذر *ũẕr,* an excuse, apology.

عراق *ĩráḳ,* the ancient Chaldæa.

عربده *ãrbadah,* a conflict, dispute.

عربي *ãrabiy,* an Arabian. The Arabic language.

عرصه *ãrṣah,* an area, a court. A chess-board.

عرض *ãrẕ,* representation, petition.

عرق *ãrḳ,* sweat. The juice of any fruit or herb. The root of anything. But in Preface, p. 13, a blush.

عرقها *ãrḳahá* (: عرق root and ها affixed pron. 3 per. fem.) its root.

عروس *ãrús,* a bride, a spouse.

عريان *ũryán,* naked, robbed, despoiled.

عزّ *ãzz,* incomparable, glorious, exalted (epithet of the Deity.)

عزب *ãzab,* an unmarried person.

عزت *ĩzzat,* honor, dignity.

عزلت *ũzlat,* retirement from office, voluntary resignation.

عزم *ãzm,* undertaking, design, purpose.

عزّ نصره *ãzza naṣrahu* (: of عزّ 3 per. pret. used optatively, may he be glorified, and نصر with affixed pron. 3. p.) may his victory be glorious.

عزيز *ãzíz,* precious, excellent, venerable. A king, especially of Egypt.

عزيز مصر *ãzíz-i miṣr,* Prince of Egypt.

عزيمت *ãzímat,* resolution, undertaking.

عسل *ãsal,* honey.

عشا *ãshá,* supper.

عشا *ĩshá,* the first watch of the night, or from sunset till morning twilight.

عشّاق *ũshsháḳ* (pl. of عاشق) lovers.

عشرت *ĩshrat,* agreeable conversation, enjoyment, delight.

عشق *ĩshḳ,* love.

عصاره *ãṣárah,* juice, expressed juice.

عصر *ãṣr,* age, time. In Ch. ii. St. 2. علّامهٔ عصر *ãllámat-i ãṣr,* the most learned man of the age.

عصمت *ĩṣmat,* chastity.

عصيان *ĩṣyán,* rebellion, opposition.

عضد *ãẕd,* an arm. عضد الدوله *ãẕdu 'd-daulat,* the arm of the state.

عضو *ŭzw*, a limb, a joint.

عضوها *ŭzúhá* (pl. of عضو, *q.v.*) limbs.

عطا *ăṭá*, a present, a gift.

عطّار *ăṭṭár*, a dealer in perfumes or drugs.

عطشاً *ăṭshan* (acc. of عطش) thirst.

عظيم *ăẓím*, great, large, high in dignity.

عفاف *ăfáf*, abstaining, continence,

عفو *ăfw*, pardon.

عقب *ăḳab*, after, behind.

عقبي *ŭḳba*, the end. A reward, and hence, the life to come.

عقد *ăḳd*, knot, bond, contract.

عقدة *ŭḳdah*, a knot: the marriage knot.

عقل *ăḳl*, intellect, reason, judgment.

عقوبت *ŭḳúbat*, punishment, torture.

عقولهم *ŭḳúluhum* (: عقول, pl. of عقل, and هم, affixed pron. 3 per. pl,) of their understandings.

عكس *ăḳs*, contrary, opposite.

علا *ălá*, Most High (epithet of the Deity).

علاج *ĭláj* (III of علج) a remedy.

علامة *ălámat*, a sign, mark.

علانيتي *ălániyati* (: علانيت, public life, and ي affixed pron. 1 per.) my public life.

علّت *ĭllat*, cause, pretence.

علف زار *ălaf-zár*, pasturage, a meadow.

علقت *ălaḳat*, suspended.

علما *ŭlamá* (pl. of عالِم) learned men.

علم *ĭlm*, learning, acquired knowledge.

علم *ălam*, a flag, banner.

علو *ŭllúw*, the height.

علوم *ŭlúm* (pl. of علم) sciences.

علويّ *Ălawiy*, a descendant of Ălíy, the son-in-law of the Prophet.

علي *ăla*, upon.

علي المصنف *ăla 'l-musannif*, on the author.

عليها *ălaihá* (: علي on, and ها affixed pr. 3. p. fem.) on them.

عليه السلام *ălaihi as-salám*, on him be peace.

علي قدر *ăla ḳadar*, in proportion to the extent.

علي دين ملوكهم *ăla dín-i mulúkihim*, according to the religion of their princes.

علي الدوام *ăla'd-dawám*, perpetually, always.

علي ذلك *ăla ẕálika*, than this.

علي فطرة الاسلام *ăla fiṭrati 'l-islám*, with a disposition to the religion of Islam.

علي المخصوص *ăla 'l-makhṣúṣ*, especially.

علي العباد *ăla 'l-ĭbád*, against slaves.

k

عليه *ãlaihi,* upon or against him.

علي *Ãliy,* the cousin and son-in-law of Muhammad was the fourth Khalífah. He was treacherously slain in a mosque, A.H. 40.

علي *ãlaiya,* on me.

عم *ãmm,* a father's brother.

عمارت *imárat,* an edifice.

عمان *ãmán* (pl. of عم) paternal uncles.

عمده *ũmdah,* a support, prop.

عمر *ũmr,* age, life.

عمراً *ãmran,* a proper name—Ãmr.

عمرليث *Ũmrulais,* the second Sultán of the dynasty of the Saffárides who reigned in Fars A.H., 267.

عمل *ãmala* (3 per. sin. pret) he did.

عمل *ãmal,* work, labour, action.

عمل فرمودن *ãmal farmúdan,* to put in office, to employ.

عميم *ãmím,* universal, general.

عن *ãn,* of, from.

عنا *ãná,* adversity, distress.

عناب *ũnnáb,* the jujube tree and fruit.

عناد *inád* (III of عند) obstinacy.

عنان *inán* (III of عن) reins, a bridle.

عنايت *ináyat,* aid, favour.

عنبر *ãmbar,* ambergris, a perfume.

عند *ãnd,* with, near. Thus عند الله *ãnd alláh,* in the eye of God.

عندليب *ãndalíb,* a nightingale.

عند الاعيان *ãndu 'l-ãiyán,* in the presence of the nobles.

عن رجم *ãn rajama,* from pelting.

عنفوان *ũnfawán,* the vigour, flower of youth.

عنكبوت *ãnkabút,* a spider.

عنه *ãnhi,* of him.

عوام *ãwám* (pl. of عامه) the common people.

عواقبه *ãwákibihi* (: عواقب, pl. of عاقبة, end, and ه, affixed pron. 3 per. sin.) his posterity.

عوائب *ãwá-ib* (pl. of عيب) defects, faults.

عود *ũd,* lignum aloes. طبلۀ عود *tablah-i ũd,* a tray in which this wood is burned.

عون *ãun,* aid.

عهد *ãhd,* time, reign. Agreement, compact.

عهده *ũhdah,* office, appointment, trust.

عياري *ãiyárí,* deceit, cunning.

عيال *iyál* (pl. of عيل) family, children, domestics.

عيب *ãib,* fault, defect.

عيب جو *ãib-jú,* a fault-finder, censorious.

عيبها *ãibhá* (pl. of عيب) faults.

عيد *íd,* a festival.

عید اضحي *ĭd-i azha* (called also عیدِ قربان) : عید, festival, and اضحي, a night pure and serene. The festival of sacrifices celebrated at Mecca, on the 10th of ذو الحجه the last month of the Arabian year, in honor of Abraham's offering up (as the Muhammadans say) Ishmael.

عیسي *ĭsa*, Jesus.

عیش *ăish*, pleasure, enjoyment.

عین *ăin*, eye, fountain, source. Certainty, accuracy.

عین لقطر *ăina 'l-katr*, brimstone.

عیوب *ŭyúb* (pl. of عیب) vices, defects.

غ

غار *ghár*, a cave.

غارت *ghárat*, plunder.

غازي *ghází*, a conqueror, (especially of infidels).

غاص *ghása*, (3 per. sin., pret.) he sank.

غافل *gháfil*, neglectful, off one's guard.

غالب *ghálib*, overcoming, superior.

غائب *gháib*, absent, invisible.

غایت *gháyat*, the end, extremity.

غباً *ghabban*, every second day.

غبار *ghubár*, dust, vapour.

غدّار *ghaddár*, perfidious.

غدر *ghadr*, perfidy.

غراب *ghuráb*, a crow.

غراب البین *ghurábu 'l-bain*, a crow of the desert, a magpie.

غرامت *gharámat*, a mulct, a fine.

غرائب *ghará-ib* (pl. of غریبة) extraordinary things.

غربال *ghirbál*, a large sieve.

غربت *ghurbat*, travelling, exile.

غرض *gharaz*, intention, design. (adv.) in short.

غرفه *ghurfah*, an upper room.

غرق *ghark*, immersion, sinking.

غرور *ghurúr*, pride.

غره *ghirah*, sloth, carelessness.

غریب *gharíb*, uncommon, strange, a stranger. Poor.

غریق *gharík*, immersed, sunk.

غریو *ghiríw*, clamour, outcry.

غزل *ghazal*, an ode (properly on the subject of love or wine, interspersed with moral or satirical remarks, not exceeding eighteen distichs nor less than five, the last line of every couplet ending with the same letters as the first distich).

غصّه *ghussah*, anguish, displeasure, wrath.

غصون *ghusún* (pl. of غُصن) young branches.

غضبان *ghazbán*, chiding, angry.

غفرانا *ghafráná* (acc. case of the verbal noun of غفر) remission of sins.

غفلت *ghaflat*, neglect.

غفور *ghafúr*, forgiving, merciful (epithet of the Deity).

غلام *ghulám*, a slave.

غلبا *ghalbá*, splendid. Verdant.

غلط *ghalat*, a fault.

غلطيدن *ghaltídan*, to roll, to wallow.

غلّه *ghallah*, corn.

غليظ *ghalíz*, gross, filthy, coarse.

غم *ghamm*, grief.

غماز *ghamáz*, an informer, a detractor.

غمزه *ghamzah*, an amorous glance, ogling.

غنائم *ghaná-im* (pl. of غنيمة) spoils.

غني *ghaníy*, rich, independent.

غنيمت *ghanímat*, making a fortunate hit, gain.

غوّاص *ghawwáṣ*, a diver for pearls.

غوچ *ghúch*, a ram.

غور *ghaur*, reflection, consideration.

غوطه *ghúṭah*, a dive, dip.

غوك *ghúk*, a frog.

غياث الاسلام *ghiyáṣu 'l-islám*, succourer of the faith.

غيب *ghaib*, concealed, invisible.

غيب دان *ghaib-dán*, a seer, one who knows future events.

غيبت *ghaibat*, absence. غيبت *ghíbat*, slander.

غير *ghair*, other.

غيرت *ghairat*, zeal, jealousy.

غيري *ghairí*, besides me.

ف

فاجره *fájirah*, an unchaste woman.

فاحش *fáḥish*, shameful, impudent, indecent.

فاخر *fákhir*, distinguished, honorable, precious.

فاذا *fa-izá*, then, in that case, therefore.

فارس *Fárs*, Persia proper, bounded on the East by Kermán, on the West by Khuzistán, on the South by the Persian Gulf, and on the North by a desert which divides it from Khurásán and Irák-i ajamíy.

فارغ *fárigh*, free, at leisure.

فاسد *fásid*, vicious, perverse.

فاسق *fásiḳ*, a worthless impudent fellow, a sinner, an adulterer.

فاضلتر *fáziltar*, more excellent.

فاظلّ *fa-azallu* (: ف insep. particle, then, so that, and اظلّ, I would not cease, 1 per. sin. fut. R. ظلّ) then I would not cease.

فاقه *fáḳah*, a fast.

فام *fám,* hue (in comp.) as سیاه فام dark.

فان *fa-in,* and if.

فانت *fa-anta* (: ف insep. par. and انت pr. 2 p.) then you.

فانت محارب *fa-anta muḥárib* (: ف, انت and محارب act. part. R. حرب) then you are hostile.

فان الفائدة *fa-inna 'l-fáidat,* then of a truth the advantage.

فائده *fá-idah,* advantage.

فائق *fá-iḳ,* superior, surpassing.

فتادن *fitadan* = افتادن *uftádan,* to fall.

فتح *fatḥ,* victory.

فتحه *fatḥah,* the vowel mark (´). The beard.

فتنه *fitnah,* insurrection, disturbance, strife.

فتوي *fatwa,* a judicial decree.

فتوت *futúwat,* liberality.

فتوضح *fatawwazaḥ* (: ف insep. part. and توضح 3 per. sin. pret.) then it would become clear.

فجور *fujúr,* wickedness, debauchery.

فخر *fakhr,* glory, ornament.

فخري *fakhri,* my glory.

فدا *fidá,* sacrifice, devotion for another.

فر *farr,* splendour, pomp.

فرا *fará,* towards (sometimes a redundant particle.)

فرات *Furát,* the river Euphrates.

فرا چنگ آوردن *fará chang áwardan,* to get into one's grasp.

فراخ *farákh,* large, broad, plentiful.

فراخ روي *farákh-rúi,* of an open countenance.

فراخي *farákhi,* amplitude, abundance.

فراز آمدن *faráz ámadan,* to come out, to depart.

فراست *firásat,* sagacity, ingenuity.

فراش *farrásh,* one who spreads the carpets or cushions in the palaces of kings or great men, a chamberlain. These persons often officiate as executioners.

فراغ *firágh,* cessation from toil, leisure.

فراغت *farághat,* leisure, retirement.

فرامشت *farámushat* (: فرامش, forgetfulness, and ت, pr. affixed 2 per. sin.) forgetfulness of thee.

فراوان *farúwán,* abundant, ample.

فراهم آوردن *faráham áwardan,* to collect, bring together.

فربه *farbah,* fat.

فربهي *farbahi,* fatness.

فرتوت *fartút,* a decrepid, doting old person.

فرج *farj,* vulva.

فرخ *farrukh,* happy, fortunate.

فرخنده *farkhundah,* prosperous, happy.

فرو بستن *farú bastan*, to bind, tie down.

فردا *fardá*, to-morrow.

فرزند *farzand*, a son.

فرزين *farzín*, the queen at chess.

فرستادن *firistádan*, to send.

فرسنگ *farsang*, a parasang, a league.

فرش *farsh*, a carpet, anything spread on the ground.

فرشته *firishtah*, an angel.

فرصت *furṣat*, opportunity.

فرض *farẓ*, a divine command.

فرعون *Firăún*, Pharaoh, a title common to the ancient kings of Egypt, as that of Ptolemy to the later sovereigns. The Muhammadans call the Pharaoh to whom Moses was commissioned Valíd, and add many marvellous particulars to the Scripture account of that Prince (see *Kurán*, Chap. xii., &c.)

فرق *farḳ*, separation, distinction, difference.

فرمان *farmán*, an order, a mandate.

فرمان بردار *farmán-bardár*, submissive, obedient to command.

فرماندادن *farmán dádan*, to issue an order.

فرمانده *farman-dih*, ruling, issuing mandates, a king.

فرمودن *farmúdan*, to order.

فرنگ *farang* or *frang*, a Frank or European.

فرهنگ *farhang*, understanding, science.

فرو *farú*, down.

فرو بردن *farú burdan*, to carry down, to swallow.

فرو پوشيدن *farú púshidan*, to put on, to clothe.

فروتر *farútar*, lower.

فروختن *farúkhtan*, to sell.

فروش *farúsh*, selling, a vendor.

فرو كوفتن *farú kúftan*, to knock down.

فرو گذاشتن *farú guzáshtan*, to pass over, to omit.

فرو ماندن *farú mándan*, to lag, remain behind, to be exhausted.

فرو مايه *farú-máyah*, low, mean, baseborn.

فرو هشتن *farú hishtan*, to hang down.

فرياد *faryád*, a cry for help, complaint.

فرياد رس *faryád-ras*, a redresser of grievances.

فريبيدن *faríbídan*, to deceive.

فريدون *Farídún*, seventh king of Persia of the first dynasty. He delivered Persia from the tyranny of Ẓaḥḥáḳ and imprisoned him in the mountain of Damavend. He is said to have resigned the crown after a long

reign, and to have divided his empire among his sons, who made him repent of this condescension by their unfilial conduct, until they were chastised and slained by his grandson Minúchihr. In addition to the moral sentences of which he is said (Ch. i., St. 1.) to have been the author, the following saying is ascribed to him: "Man's life is a register, in which he should record none but good actions."

فريق *faríḳ*, a troop, squadron, division, class.

فزوني *fazúní* for افزوني increase.

فساد *fasád*, depravity, violence, war.

فسحت *fusḥat*, satisfaction, (literally, amplitude).

فسق *fisḳ*, adultery, iniquity, sin.

فسوس *fasús* (for افسوس *afsús*) alas!

فسون *fusún* (for افسون *afsún*) incantation, fascination, deceit.

فصل *faṣl*, time, season. Section, chapter.

فضائل *faẓá-il* (pl. of فضيلة) virtues, attainments.

فضلا *fuẓala* (pl. of فاضل) learned men.

فضل *faẓl*, excellence, virtue.

فضول *faẓúl*, redundant, excessive.

فضلة *faẓlat*, remainder, redundancy.

فضيحت *faẓíḥat*, disgrace, ignominy.

فضيلت *faẓílat*, excellence, eminence, virtue.

فطرة *fiṭrat*, alms given at the festival held on breaking the fast of *Ramaẓán*.

فطنت *fiṭnat*, understanding, intelligence.

فعل *fi͠l*, action, operation. A verb.

فعليها *fa-ālaihá* (: ف insep. part. then, so, علي upon, and ها affixed pr. 3 per. sin. f.) so upon it.

فقدت *faḳattu* (1 per. sin. pret. R. فقد) I had lost.

فقد غفرت له *faḳad ghafartu lahu* (: فقد adv. certainly, غفرت 1 per. sin. pret. R. غفر, ل, insep. part. ه pr. affixed 3 per.) verily I have pardoned him.

فقر *faḳr*, poverty.

فقيرة *faḳírah*, a poor woman.

فقيه *faḳíh*, a Muhammadan lawyer or theologian. In Spanish with the article Alfaqui.

فكر *fikr*, thought, care.

فكرت *fikrat*, that which is the subject of reflection.

فكيف *fakaif*, why then?

فلاح *faláḥ*, prosperity, safety.

فلا تطعهما *falá tuṭihumá* (: ف insep. part., then, لا neg. part. تطع 2 per. sin. fut., thou shalt

obey, R. طوع in the 4th conj., هما affixed pron. 3 per. du.) then thou shalt not obey them.

فلان *fulán*, a certain person, or thing.

فلك *falak*, heaven.

فلنفسه *fa linafsihi* (: ف insep. part. then, ل insep. part. to, for, نفس soul, self, ه affixed pron. 3 per. sin.) so (it will be) to himself.

فليت *falaita* (: ف insep. part., so, then, ليت sep. part., would that) so would that.

فماعليك *famá ãlaika* (: ف insep. part., so, ما pron. interrog., what? now? علي upon, ك affixed pron. 2 per. sin.) then what (is it) to them.

فمن *famin* (: ف insep. part., then, من from) then from.

فنون *funún* (pl. of فن) sciences.

فوايد *fawá-id* (pl. of فائدة) advantages.

فواكه *fawákih* (pl. of فاكهة) fruits.

فوت *faut*, passing away, death.

فولاد *fúlád*, steel.

فهم *fahm*, understanding.

فهميدن *fahmídan*, to understand.

في *fí*, in, among.

في الجملة *fí 'l-jumlah*, upon the whole.

فيروزه *fírúzah*, fortunate. A turquoise which is thought to bring good luck to the wearer.

فيلحقني *fayalḥaḳaní* (: ف insep. part., then, يلحق 3 per. sin. fut., it will affect, R. لحق ني affixed pron. 1 per.) to such a degree will it affect me.

فيلسوف *failasúf* (Φιλόσοφος) a philosopher.

في ودادها *fí wadadihá* (: في for, وداد affection, ها affixed pron. 3 per. sin. fem.) for (my) attachment to her.

فيه *fíhi*, in that.

في هوادجها *fí hawádijahá* (: في pron., in, هوادج pl. of هودج, a camel litter, ها affixed pron. 3 per. sin. for pl.) in their litters.

فيهم *fíhim*, among them.

ق

قابل *ḳábil*, capable, able, skilful.

قاتل *ḳátil* (; قتل) deadly, mortal.

قادر *ḳádir* (; قدر) predestinating, powerful.

قارون *Ḳárún*, Korah, the cousin of Moses, and son of Izhar, the son of Kohath, the son of Levi (Num. xvi. 1) is said by the Muhammadans to have been very rich and avaricious. According to them he was swallowed up by the earth at the command of Moses, for refusing to tithe his property for the use of the tabernacle.

قاصد *ḳáṣid* (; قصد) a messenger.

قاصر *ḳáṣir,* defective, insufficient.

قاضي *ḳáẓí,* a judge civil, criminal, and ecclesiastic.

قاع *ḳá‘,* plain, level ground. قاع بسيط *ḳá‘-i basiṭ* the vast desert.

قاعدة *ḳâidah,* a rule, canon.

قافلة *ḳáfilah,* a body of travellers.

قال الله تعالي *ḳál alláh taâla,* the Most High God said.

قالوا *ḳálú* (3 per. pl. pret. R. قول or قال) they have said.

قامت *ḳámat,* stature.

قانع *ḳáni‘,* contented.

قائم مقام *ḳá-im maḳám,* a *locum-tenens,* a deputy, a viceroy.

قبا *ḳabá,* a kind of light cloak with long sleeves, somewhat like a college gown, but generally made of wool.

قبالة *ḳabálah,* a bond.

قباي پوستين *ḳabá-i púsṭín,* a fur cloak.

قبح *ḳabḥ,* deformity, ugliness.

قبضة *ḳabẓah,* grasp.

قبل *ḳabl,* the front. Before.

قبلة *ḳiblah,* the place to which men turn in prayer. This among Jews and Christians is the temple of Jerusalem, our churches being so built that the priest at the altar faces towards it. Muḥammad directed his disciples to pray towards the temple at Mecca, an injunction which caused so much discontent at first, that he was fain to add a sentence to the effect that God hears prayer to whatever quarter the suppliant turns.

قبول *ḳabúl,* accepted.

قبيلة *ḳabílah,* a tribe, family. A wife.

قتال *ḳitál,* carnage, battle.

قحبة *ḳaḥbah,* an unchaste woman.

قد *ḳad,* a particle used before verbs, signifying, with the preterite, certainly, assuredly.

قدح *ḳadaḥ,* a cup.

قدر *ḳadar,* value, worth, rank. Fate, destiny.

قدرت *ḳudrat,* power.

قدره *ḳadarihi,* his dignity.

قدري *ḳadarí,* somewhat, a small quantity.

قد شابه *ḳad shábaha,* in truth it resembles.

قدم *ḳadam,* a step, pace.

قدم *ḳaddim,* prepare, before, as in Pre. p. 18. قَدِّم الخروج قبل الولوج *ḳaddimi 'l-kharúj ḳabla 'l-wulúj,* prepare the exit before you enter. Look before you leap. (lit. prepare departure before entering).

قدم رنجه شدن *ḳadam ranjah shudan,* to take the trouble of stepping.

قدوم *ḳudúm,* approach.

قديم *ḳadím,* ancient.

قرار *ḳarár,* stability, quiet, rest.

قراضه *ḳurázah,* a fragment of gold, a small particle of that metal.

قرآن *ḳur'án,* the sacred book of the Muhammadans, written by their Prophet, and feigned to have descended from heaven.

قربي *ḳurba,* relationship.

قربان *ḳurbán,* a sacrifice.

قربت *ḳurbat,* vicinity, affinity, kindred.

قرص خورشيد *ḳurṣ-i khwurshíd,* the orb or disk of the sun.

قرض *ḳarz,* debt.

قرين *ḳarín,* connected, contiguous. A friend.

قز *ḳaz,* raw silk.

قسيم *ḳasím,* beautiful, handsome.

قصّاب *ḳaṣṣáb,* a butcher.

قصاص *ḳiṣáṣ* (III of قصّ *ḳaṣṣa*) retaliation.

قصب الحبيب *ḳaṣabu'l-ḥabíb,* the friendly pen.

قصبِ مصري *ḳaṣab-i miṣrí,* fine linen made in Egypt.

قصد *ḳaṣd,* intention.

قصيده *ḳaṣídah,* a longer غزل, or ode.

قضا *ḳazá,* fate, predestination. Death. Sentence, decree.

قضارا *ḳazárá,* providentially, by chance.

قضا كردن *ḳazá kardan,* to make up for a former omission, as to fast after Ramazán on account of having broken the fast then.

قضبان *ḳuzbán* (pl. of قضيب) long and slender branches.

قطب *ḳuṭb,* the Polar Star, the North Pole.

قطره *ḳaṭrah,* a drop.

قطع *ḳaṭă,* abandonment, قطعِ رحم *ḳaṭă-i raḥm,* disowning one's kin.

قطع كردن *ḳaṭă kardan,* to cut off, to conclude.

قطعه *kiṭăah,* a strophe, a section, part, portion.

قعر *ḳăr,* an abyss, a gulf.

قفا *ḳafá,* the back or nape of the neck. Behind one's back, secretly.

قفس *ḳafas,* a bird-cage.

قلعه *ḳilăah,* a fort or castle.

قلم *ḳalam,* a pen.

قلنا *ḳulná* (1 p. pl. pret. R. قال) we have said.

قلندر *ḳalandar,* a wandering Muhammadan monk, with shaven head and beard, who abandons

family and goods, so called from the name of the founder of this sect.

قلّه *kullah,* the summit of a mountain.

قليل *kalíl,* small, few.

قناعت *kanáăt,* contentment.

قوت *kuwat* (; قوي), strength.

قوت *kút,* food, aliment.

قول *kaul,* a word. An agreement.

قوله تعالي *kaulahu taāla,* the saying of God Most High.

قولوا للمعافي *kúlú lil-muāfa,* (: قولوا 2 per. pl. imper. R. قول or قال, ل particle of prefix ل for ال the definite article, ا being dropped, and معافي exempted, pass. part. R. عفو), say to him who is free from pain.

قوم *kaum,* a race, tribe.

قوي *kawíy,* strong.

قوي بال *kawiy bál,* strong armed.

قهر *kahr,* anger, wrath. خطابِ قهر *khitáb-i kahr,* wrathful address.

قياس *kiyás* (III of قيس), conjecture.

قيامت *kiyámat,* the resurrection.

قيد *kaid,* imprisonment.

قيمت *kímat,* price, value.

ك

كابين *kábín,* the portion a husband must pay a wife if he divorces her on insufficient grounds.

كاخ *kákh,* an apartment at the top of a house. A palace.

كاد الفقران يكون كفراً *káda 'l-fakru an yakúna kufran* (: كاد, it was near, def. v. ال art. the, فقر poverty, ان adv. that, يكون 3 per. sin. fut., it shall be, R. كان, كفراً acc. of كفر infidelity), poverty is little short of becoming blasphemy.

كار *kár,* a thing, business.

كارد *kárd,* a knife.

كارداني *kárdání,* experience.

كار ديده *kár dídah,* experienced.

كار زار *kár zár,* battle.

كارگاه *kárgáh,* a workshop, manufactory.

كاروان *kárwán,* a caravan, a body of travellers.

كاستن *kástan,* to lessen, to damage.

كاسد *kásid,* worthless, deficient in quantity or quality. بازارِ كاسد *bázár-i kásid,* a dull market, where there is no purchaser.

كاسهٔ چيني *kásah-i chíní,* porcelain.

كاش *kásh,* would to God!

كاشتن *káshtan,* to sow, to cultivate.

كاشغر *Káshghar,* a city of Chinese Tartary, in N. lat. 39°, E. lon. 73°; it now contains about 15,000 inhabitants. It is N.E. of Badakhshán, from which it is separated by the snowy mountains of Bolor.

كاغذ *kághaz,* paper.

كافر *káfir,* denying God, an infidel.

كافور *káfúr,* camphire.

كافه *káfah,* all. كافۀ انام *káfah-i anám,* all mankind.

كافي *káfí,* sufficient.

كالبدر *ka'l-badr* (: كـ insep. prep. in, like, ال art. the, and بدر full moon) like the full moon.

كام *kám,* the palate. Desire, wish.

كامران *kámrán,* fortunate.

كان *kán,* verb subst. he became (Chap. v., St. 17).

كان *kán,* a mine, a quarry.

كان (for كه آن) *kán,* that it, he who.

كانكه *kánkih* (for كه آن كه) who that.

كاهلي *káhilí,* indolence, sloth, langour.

كاهيدن *káhídan,* to diminish, to waste.

كائنات *ká-inát* (pl. of كائنة) beings, creatures.

كباب كردن *kabáb kardan,* to cut meat in pieces, and roast it on skewers with onions and eggs.

كبر *kibr,* pride.

كبك *kabk,* a partridge.

كبوتر *kabútar,* a pigeon.

كتاب *kitáb,* a book.

كتاب مجيد *kitáb-i majíd,* the glorious book, *i.e.* the Kurán.

كتابه *kitábah,* inscription, the title page of a book.

كتب *kutub* (pl. of كتاب) books.

كتخدا *katkhudá,* the master of a family.

كتف *kitf,* a shoulder.

كج *kaj,* crooked.

كجا *kujá,* where?

كج آگند *kaj ágand* (Gladwin translates it war, battle) a garment of coarse silk worn under a cuirass.

كجاوه *kajáwah,* a camel litter for females.

كدام *kudám,* which? of what kind?

كدورت *kudúrat,* turbidness, gloom.

كذلك *kazálik* (: كـ like, and ذلك that) so, in like manner.

كرا *kirá,* whom?

كراماً *karáman,* kindly, considerately.

كرامت *karámat,* generosity, excellence. A miracle.

کران *karán*, a shore, coast, margin, bank.

کراهيت *karáhiyat* (; کره) abhorring.

كربت *kurbat*, affliction, mental anguish.

كردار *kardár*, action, deed, employment.

كردست *kardast* (for كرده است) he hath done.

كِردگار *kirdigár*, God the Omnipotent.

كردن *kardan*, to do.

كِرشمه *kirishmah*, a wink, nod, languishing look.

كرم *kurm*, generosity, excellence.

كرمِ پيله *kirm-i pílah*, the yellow worm, the silk-worm.

كرّوبي *karrúbí*, a cherub.

كريم *karím*, liberal, benign, merciful.

كريماً *kariman*, kindly.

كريم النفس *karímu 'n-nafs*, of benevolent disposition.

كريه *karíh*, detestable, filthy, hateful.

كريه الصوت *karíhu 's-ṣaut*, harsh-voiced, having an execrable voice.

كز *kaz* (for كه از) that from.

كژدم *kaj-dum* (*lit.* with a crooked tail) a scorpion.

كس *kas*, any one, somebody.

كسان *kasán* (pl. of كس) persons.

كسر *kasr*, affliction.

كسرى *Kasrạ*, Chosroes, a name of several kings of Persia.

كسنّور *kasinnaur* (: كَ insep. part. as, and سنّور a cat) like a cat.

كسوت *kiswat*, robe, mode of dress. Figure.

كسي *kasí*, any one.

كش *kash* (for كه اش) that to him.

كشتن *kishtan*, to sow, to till.

كُشتن *kushtan*, to slay.

كشتي *kushtí*, wrestling.

كشتي *kishtí*, a vessel, a ship.

كشتيبان *kishtíbán*, a pilot.

كشف *kashf*, opening, manifesting, revealing.

كشودن *kushúdan*, to open.

كشور *kishwar*, a climate, quarter, region of the world.

كشور كشا *kishwar kushá* (: كشور region, and كشا seizing) a conqueror of kingdoms.

كشيدن *kashídan*, to draw, extend, prolong.

كعب *kāb*, the heel.

كعبه *kābah*, the square temple at Mecca, built, as the Muhammedans pretend, by Abraham and his son Ishmael on the site of a still more ancient temple, built by Seth, and destroyed by the deluge. It is termed بيت الله *baitu 'lláh*, the house of God, and الحرم *al-ḥaram*,

the sacred, as that at Medina, is styled مسجد النبي *masjidu 'n-nabi,* the mosque of the Prophet. The two together are termed حرمين *ḥaramain,* the two sacred edifices, and are both the objects of pilgrimage, a mere sight of the Kabah being reckoned as meritorious as a year's devotion in any other temple.

كف *kaf,* palm of the hand, sole of the foot. Foam.

كفارت *kaffárat,* penitence, atonement, expiation.

كفاف *kafáf,* } sufficiency, competency.
كفايت *kifáyat,* }

كف دست *kaf-i dast,* the palm of the hand.

كفر *kufr,* infidelity.

كفش دوز *kafsh dūz,* a shoemaker.

كفن *kafan,* a shroud.

كفور *kafúr* (; كفر) impious, infidel.

كفيت *kafaita* (2 per. sin. pret. R. كفي) thou hast done enough.

كل *kull,* all, universal, whole.

كلاسه *kalásah,* a well where travellers (especially pilgrims to Mecca) drink.

كلام *ḳalám,* a word, discourse, saying.

كلاه *kulāh,* a cap, fillet, or crown.

كلمه *kalimah,* a word, saying.

كلمهٔ حق *kalimah-i ḥaḳḳ,* the word of truth.

كلوا *kulú* (2 per. pl. imp. R. اكل), eat ye.

كلوخ انداز *kalú<u>kh</u> andáz* (: كلوخ a fragment of brick or clod, and انداختن to throw), a slinger.

كلوخ كوب *kalú<u>kh</u> kúb,* a mallet for breaking clods.

كلّي *kullí,* wholly, entirely.

كليد *kalíd,* a key.

كم *kam,* few, little.

كم *kum,* a sleeve.

كما *kamá,* as.

كمال *kamál,* perfection, excellence.

كمان *kamán,* a bow.

كماندار *kamándár,* one that bears a bow, an archer.

كمانِ كياني *kaman-i kaiání,* the Kaianian bow. A strong bow is so called because archery was brought to perfection among the Persians under the Kaianian, or second dynasty of kings, the first of whom was Kai Kúbád or Cyaxares, and the last Dárá or Darius, overthrown by Iskandar, Alexander the Great.

كمتر *kamtar* (comp. of كم), less.

كمترين *kamtarín,* (sup. of كم) least.

كمر *kamar,* the waist.

كمربند *kamar-band,* a waistband, or girdle.

کم عیار *kam ʻiyār* (: کم less, and عیار a standard of weights, or touchstone), below the standard, base coin.

کمند *kamand,* a noose.

کمین *kamín* (A.) an ambush, (P.) defective, mean.

کمینم *kamínam,* (for کمین هستم) I am of mean extraction.

کمینه *kamínah,* base, low.

کُن *kun* (2 per. sin., imper. R. کان), be thou.

کنار *kinár,* an embrace, the bosom. tide, shore, margin.

کنار و بوس *kinar wa bús,* embracing and kissing.

کنان *kunán,* (part. pres. of کردن), making, doing.

کُنج *kunj,* a corner.

کنجشک *kunjishk,* a sparrow.

کندر *kandar* (for که اندر) that in.

کند گردیدن *kund gardídan,* to become blunt.

کندن *kandan,* to dig, raze, extirpate.

کنعان *Kanʻān,* Canaan. In the Preface, page 18, line 12, شاهدم من و لیکن نه در کنعان "I am a beauty but not in Canaan," where Joseph (from his beauty, called ماه کنعان the moon of Canaan) was born, *i.e.* I do not pretend to any superior excellence. Gladwin translates, "I sell a beauty," in which he appears to be in error.

کنمت *kunamat* (: کنم 1 p. aor. of کردن and ت affixed pron. 2 per.) I should make thee.

کنون *kanún* (for اکنون *aknún*) now.

کني *kuni* (2 per. sin. aor of کردن) thou wilt make.

کنیز *kaníz,* } a handmaid,
کنیزک *kanízak,* } damsel, female servant or slave.

کُو *kú* (for کجا است او *kujá ast ú*) where is he?

کوتاه *kútáh,* short, small, little.

کوته نظر *kútah naẓr,* short-sighted.

کوچک *kúchak,* little, small.

کودک *kúdak,* a boy, youth, child.

کودن *kaudan,* dull, obese.

کور *kúr,* blind.

کور بخت *kúr bak͟ht* (*lit.* blind fortune) unfortunate.

کوزه *kúzah,* an earthern bottle with a long narrow neck for water.

کوس *kús,* a drum.

کوشش *kúshish,* effort, endeavour.

کوشیدن *kúshídan,* to struggle, make efforts.

کوفه *Kúfah,* a city on the Euphrates, four days' journey from Bag͟hdád, and so near Baṣrah, that the two towns are

called the two Baṣrahs or the two Kúfahs. The Persians assert that it was built by Húshang, the second king of the Píshdádiyan or second dynasty of Persia. Khondemir, however, affirms that it was founded by Saad, a General of the Khalífah Omar, A.H. 17. The first, Ābbásí Khalífah, made it his capital, and it became so extensive that the Euphrates was called نهرِ كوفه *nahar-i kúfah*, the river of Kúfah. The oldest Arabic characters are called Kufic, from this city.

كوفتن *kúftan*, to pound, beat, knock.

كوفته *kúftah*, beaten, pounded.

كوه *kúh*, a mountain.

كوهسار *kúhsár*, mountainous.

كوهستان *kúhistán*, a mountainous country.

كُوي *kúi*, a street or lane.

كه *kih*, and, that, for. Who, what, which (inter. and rel.)

كه *kih*, little, mean.

كهف *kahf*, a cave, an asylum.

كهن *kuhan*, old.

كياست *kiyásat*, sagacity.

كيخسرو *Kai Khusrau*, Cyrus, the third king of the Kaianian or second dynasty of Persia. Rustam was one of his generals, and his war with Afrasiáb, king of Turkestán, is celebrated in the Sháh Námah.

كيستي *kisti* (for كه هستي) who art thou.

كيسه *kisah*, a purse, a money-bag.

كيش *kish*, an island at the entrance to the Persian Gulf.

كيمياگر *kimiyágar*, an alchymist.

كين *kín* (for كه اين) that this, (for كينه) hatred, rancour.

گ

گازر *gázar*, a washerwoman, bleacher.

گاو *gáu*, a bull, ox.

گاو راندن *gáu rándan*, to drive oxen.

گاوِ عنبر *gáu-i āmbar*, the sea-cow from which the Persians suppose the ambergris to come.

گاه *gáh*, time, place. (adv.) At times.

گاه و بيگاه *gáh wa bigáh*, in season and out of season.

گاهي *gáhi*, at times.

گبر *gabr*, a fire-worshipper.

گدا *gadá*, a beggar.

گدائي *gadá-i*, poverty, beggary.

گُذاشتن *guẕáshtan*, to quit, leave.

گُذاف *guẕáf*, a vain, rash, boastful speech or word.

گذر کردن *guzar kardan*, to cross over.

گذشتن *guzashtan*, to pass, elapse.

گرامي شدن *girámí shudan*, to be dear.

گران *girán*, dear, precious. Heavy.

گرانمايه *giránmáyah*, of great worth.

گراني *giráni*, a heavy, foolish person.

گرائيدن *girá-ídan*, to have an affection towards, to be inclined to.

گربه *gurbah*, a cat.

گرپز or گربز *gurpuz*, or *gurbuz*, artful, flattering, seductive.

گرچه *garchih* (for اگرچه) although.

گرد *gird*, round.

گرد *gurd*, strong, valiant, a hero.

گرداب *gird-áb*, a whirlpool.

گرد آمدن *gird ámadan*, to convene, to meet together.

گردان *gardán*, revolving.

گردانيدن *gardánidan*, to avert, alter, turn away.

گردش *gardish*, revolution, turn, motion.

گردگان *girdagán*, a walnut.

گردون *gardún* (in Ch. I., St. 4), a windlass. A wheel. Heaven, the celestial sphere.

گرديدن *gardídan*, to become, to change, to revolve.

گرسنگي *gursinagí*, hunger.

گرسنه *gursinah*, hungry.

گرفتار *giriftár*, taken, seized, captive.

گرفتار آمدن *giriftár ámadan*, to be taken, prisoner.

گرفتن *giriftan*, to take, capture.

گرگ *gurg*, a wolf.

گرم *garm*, hot.

گرمي *garmí*, heat.

گرميدار *garmídár*, feverish.

گرو *girau*, a wager, pledge, deposit.

گروه *gurúh*, a troop, band.

گرويدن *girawídan*, to follow, admire, believe, imitate.

گريان *giriyán*, weeping.

گريبان *giríbán*, the collar, opening, or breast of a garment.

گريختن *gurikhtan*, to fly, run away.

گريز *guríz*, flight.

گريزان *gurízán*, taking flight.

گريه *giriyah*, complaint, lament.

گزند *gazand*, damage, hurt.

گزيدن *gazídan*, to bite.

گزيدن *guzídan*, to choose.

گزير *guzír*, aid, remedy.

گسترانيدن *gustaránidan*, } to spread.
گستردن *gustardan*, }

گسستن *gusistan*, to break.

گسليدن *gusalídan*, to break, tear up.

گشادن *gushádan*, to open.

گشاده پیشانی *gushádah pishání*, an expanded front, a joyful countenance.

گشتن *gashtan*, to become, to be changed, to depart.

گفتا *guftá* (= گفت) he said.

گفتار *guftár*, discourse, speech.

گفتمش *guftamash*, I said to him.

گفتمی *guftamí*, I was speaking.

گفتن *guftan*, to speak.

گفتنم *guftanam* (for گفتن مرا in Chapter IV. Story 1) امتناع سخن گفتنم افتاده است taciturnity has fallen to me, *i.e.* has been chosen by me.

گفتها *guftahá* (pl. of گفت) sayings.

گل *gil*, clay, earth.

گُل *gul*, a rose, a flower.

گُلاب *guláb*, rose-water.

گلشکر *gulshakar* (: گل and شکر) sugar, conserve of roses.

گلم *gilam*, I am clay.

گله *galah*, a flock, herd, drove.

گله *gilah*, complaint, lamentation.

گلیم *gilím*, a blanket, a garment of goat's hair.

گُم *gum*, lost.

گماشتن *gumáshtan*, to depute, commission, entrust.

گمان *gumán*, doubt, suspicion.

گناه *gunáh*, fault, error.

گنبد or گنبذ *gumbad* or *gumbaẕ*, a dome, cupola, vaulted building.

گنبد عضد *gumbad-i ăẕid*, a celebrated mosque.

گنج *ganj*, a treasure.

گنجیدن *ganjídan*, to contain.

گندم *gandum*, wheat.

گندنا *gandaná*, a leek.

گنده *gandah*, fetid, foul.

گندیدن *gandídan*, to have a foul smell.

گنگ *gung*, dumb.

گنه *gunah*, crime.

گنه گار *gunah-gár*, criminal.

گواهی *gawáhí*, evidence.

گور *gúr*, a grave. The wild ass.

گوسفند *gúsfand*, a sheep, a goat.

گوش *gúsh*, the ear.

گوشمال خوردن *gúshmál khwurdan*, to suffer rebuke.

گوشمالی *gúshmálí* (: گوش and مالیدن to rub, rebuke), chastisement.

گوشواره *gúshwárah*, an ear-ring.

گوشه *gúshah*, a corner, a nook.

گوگرد *gau-gird*, brimstone.

گونا گون *gúná-gún*, of various hues or kinds.

گونه *gúnah*, manner, mode.

گُوهر *gauhar*, a jewel.

گوی *gúí*, a ball. Speech, saying.

گویان *gúyán*, saying, talking.

گُهر *guhar*, a gem. Race, family.

گیتی *gítí*, the world.

گیتي آرا *gítí-árá*, ornamenting the world.

گیتي فروز *gítí-farúz*, illuminating the world.

گیرم *giram* (1 per. sin. aor. of گرفتن) I admit.

گیر و دار *gír wa dár* (*lit.* give and take) dominion.

گیسوان *gísúán* (pl. of گیسو) ringlets.

ل

لا احبّ *lá aḥibbu* (: لا neg. part. احبّ 1 per. sin. fut. R. حبّ) I love not.

لا الحجر الصلد *lá al-ḥajru 'ṣ-ṣald*, not the hard stone.

لا تحزنن *lá taḥzanan* (: لا neg. part. تحزن 2 per. sin. fut. R. حزن) grieve thou not.

لا تحسبوني *lá taḥsabúní* (: لا n. p. تحسبوا 2 per. pl. fut. R. حسب, ني affixed pron. 1 per.) ye shall not account me.

لا تمرّ *lá tamarru* (: لا n. p. تمرّ 2 p. sin. fut. R. مر) dost thou not pass.

لا جرم *lá jaram*, certainly.

لا حول *lá ḥaul*, or in full لا حول و لا قوت الا با لله, *lá ḥaul wa lá ḳuwwat ilá bi 'láhi*, there is no power nor virtue but in God. A deprecatory formula used when something terrible, odious, or undesirable takes place.

لا خیر *lá khair*, is not good.

لا رهبانیة في الاسلام *lá rahbáníyat fí 'l-islám*, there is no monachism in Islám.

لازب *lázib*, firm, solid.

لازم *lázim*, necessary, suitable.

لاشه *láshah*, a corpse.

لاعظم *la-āẓam* (: ل insep. prep., surely, verily, and اعظم compar. of عظم, great) surely great.

لاغر *lág̲h̲ar*, thin, lean, meagre.

لاف *láf*, boasting, vain-glory.

لامني *lámaní* (: لام censuring, and ني affixed pron. 1 per. sin.) censured me.

لا و الله *lá wa' lláhi*, no, by God!

لاله *lálah*, a tulip.

لآلي *la-álí-a* (pl. of لؤلؤ) pearls.

لا یسعني *lá yasāní* (: لا neg. part. no, یسعني 3 per. sin. fut. R. وسع, he shall equal, ني affixed pron. 1 per., me) shall not equal me.

لا یسلم *lá yuslamu* (: لا neg. part. no, and یسلم 3 per. sin. fut. R. سلم he was safe) he shall not be be safe.

لا یعلم *lá yālam*, ignorant.

لا یغلق *lá yug̲h̲laḳu* (: لا neg. part. not, and یغلق 3 per. sin. fut. R. غلق) shall not be shut.

لائق *lá-iḳ*, fit, suitable.

لا يقال *lá yuḳálu* (: لا neg. part. not, and يقال 3 per. sin. fut. R. قال) it will not be said.

لا يكاد *lá yakádu* (: لا neg. part. not, and يكاد 3 per. sin. fut. R. كاد here pleonastic) it will not (suffice).

لائم *lá-im*, a slanderer, an accuser.

لا يمر *lá yamurru* (: لا neg. part. not, and يمر 3 per. sin. fut. R. مر) he will not pass.

لا يملك *lá yamliku* (: لا neg. part. not, and يملك 3 per. sin. R. ملك) he possesses not. In Ch. II., St. 14, لا يملك *lá yumlaku*, is used in a passive sense—shall not be possessed.

لب *lab*, lip. Brink.

لباس *libás*, a garment, apparel.

لبغوا *la baghaw* (: ل insep. pre. then, بغوا 3 per. pl. pret. R. بغي) then they would have rebelled.

لُبنان *Lubnán* (: لبن milk) Mount Libanus, so called from the milky whiteness of its perpetual snow.

لتزوري *li tazúraní* (: ل insep. pre. then, تزور 2 per. sin. fut. R. زار and ني affixed pron. 1 per.) that thou mayest visit me.

لاجورد *lájaward*, lapis lazuli.

لحظه *laḥẓah*, a glance. A moment.

لخت *lakht*, somewhat, some, a little, a piece or part.

لدغه *ladghah*, the stinging (as of a scorpion).

لذت *lazzat*, delight.

لذالك *lizálika* (: ل insep. pre. for, ذلك pron. dem. this) because.

لذيذ *laziz*, delicious.

لرزه *larzah*, a shiver, a tremor.

لرزيدن *larzídan*, to tremble, to shiver.

لسانه *lisánahu* (: لسان tongue, and ه affixed pron. 3 per sin.) his tongue.

لسمعت *la samiʻta* (: ل insep. pre. then, and سمعت 2 per. sin. preterite, R. سمع) then thou wouldest hear.

لشكر *lashkar*, an army.

لشكري *lashkari* (: لشكر, and ي called ياي وحدة = our indef. article) an army.

لصاحبه *liṣáḥibihi* (: ل insep. pre. for, صاحب, master, and ه affixed pron. 3 per. sin.) for its possessor.

لصوت الحمير *laṣautu'l-ḥamír* (: ل insep. pre. here = كان is, صوت voice, ال def. art. and حمير pl. of حمار *ḥimár*, an ass) is the voice of asses.

لطافت *laṭáfat*, grace, elegance.

لطف *luṭf*, gentleness, graciousness.

لطيف *laṭíf*, elegant, graceful.

لطيفاً *latífan*, delicate.

لطيفه *latífah*, a pleasantry.

لعباده *li ïbádihi* (: ل insep. pre. for. عباد pl. of عبد servants, ه affixed pron. 3 per. sin.) for his servants.

لعل *lãl*, , a ruby.

لعنت *lãnat*, curse, imprecation.

لغزيدن *laghzídan*, to slip, to stumble.

لغو *laghw*, an inconsiderate speech.

لغوي *laghwí* (: لغو *q.v.* and ي affixed pron. 1 per. sin.) my rashness.

لفظ *lafz*, a word.

لقاء *liká-a*, meeting, encountering.

لقد *lakad*, of a truth.

لقمان *Lukmán*, surnamed الحكيم *al hakím* the sage, by some reckoned among the Prophets, and said to have been the cousin of Job, and by some the grand-nephew of Abraham, while others affirm that he was born in the time of David, and lived to that of the prophet Jonah. The more common opinion is that he was an Æthiopian slave, liberated by his master on account of his sagacity and fidelity. He was the author of many excellent maxims and proverbs, and as the fables, which were generally the means by which his instruction was conveyed, are more suited to the genius of Eastern nations than to that of those of the West, it is not improbable that the Greeks borrowed their account of Æsop from that of Lukmán. The 31st chapter of the Kurán bears the name of the latter.

لقمه *lukmah*, a morsel.

لك *laka* (: ل insep. pre. for, ك pron. 2 per. sin.) for thee.

لكاتبه *likátibihi* (: ل insep. pre. for, كاتب writer, and ه affixed pron. 3 per. sin.) for the writer of it.

لكم *lakum* (: ل insep. pre. for, كم affixed pron. 2 per. pl.) for you.

للرحمن *li'r-ruhmán*, to the merciful (God).

للخبيثين *li 'l-khabísín*, to those who are filthy.

لم *lam*, not (prefixed to the future it gives a preterite signification).

لِمَ *lima*, why?

لمستتر *la mustatir* (: ل insep. pre. for, مستتر act. part. R. ستر) for (I am) concealing, to which لم gives a past sense.

لم يطر *lam yatír* (: لم neg. part. not, يطر 3 per. sin. fut. R. طار) had not the power of flight.

لم يقبلوا *lam yakbalú* (: لم neg. part. not, which gives a future sense to the verb, يقبلوا 3 per. pl. fut. R. قبل) they shall not have accepted.

لم يلتفتن *lam yaltafitna* (: لم neg. part. not, يلتفتن 3 per. pl. fut. fem. R. لفت) they will not regard.

لنفسك *li nafsika*, for your own self.

لنگ *lang*, lame.

لنگر نهادن *langar nihádan*, to cast anchor.

لوازم *lawázim*, necessary things, requisites.

لوچ *lúch* (French *louche*) squint-eyed.

لوح *lauḥ*, a tablet, a black board used as a slate to write on.

لوريان *lúriyán* (pl. of لوري) the people of a mountainous province of Persia lying to the N.E. of Khuzistán, and having Kúrdistán to the North.

لوط *Lúṭ*, Lot, the nephew of Abraham.

لوم *laum*, blame, reproach.

له *lahu*, to him.

له خوار *lahu khawár* (: ل insep. pre. to, ه affixed pron. 3 per. sin. خوار the lowing or bleating of animals) with its own voice.

له صوت *lahu ṣaut*, he had a voice.

لهم *lahum* (: ل insep. pre. pron. هم affixed pron. 3 per. pl.) for them.

لهو و لعب *lahw wa lăb*, playing and toying, dalliance, sport.

لي *lí* (: ل insep. pre. pron. ي affixed pron. 1 per. sin.) for me.

ليت *laita* (particle of exclamation) Would to God! O that!

ليس *laisa*, there is not.

ليس يرفع *laisa yarfa u* (: ليس neg. def. v. there is not, يرفع 2 per. sin, fut., R. رفع he raised) he shall not raise.

ليك *lík* (= ليکن) but.

ليکن *líkin*, but.

ليلي *Laila*, the mistress of Majnún. The loves of this celebrated pair are the subject of one of Nazámí's poems. From Ch. v., St. 19, it appears that she was an Arab girl without any pretensions to beauty, though the insane passion of her lover made her appear to him incomparably lovely.

لئيم *la-ím*, mean, vile, sordid.

لينة *línat*, a palm-tree.

لئن لم تنته لنرجمنك *la in lam tantahi la narjumunnaka* (: لئن sep. part. but if, لم neg. part. not, تنته 2 per. sin. fut., R. نهي thou wilt abstain, ل insep. pre. then, نرجمن 1 per. pl. fut., R. رجم, we will stone ك, affixed pron. 2 per. sin.), if thou will not desist then we will stone thee.

م

ما *má*, water. (rel. pron.) that which, that. What?

ما *má* (neg. part.) not.

ما اشتهي *má ishtaha* (ما rel. pron. that which, اشتهي 3 per. sin. pret., R. شهي) that which he desired.

ما انا *má ana*, that we.

ما بقلب *má bikalbi*, what is in the heart.

ما تقول *má takúlu* (: ما rel. pron. that which, تقول 2 per. sin. pret., R. قال or قول), that which thou sayest.

ماتم *mátam*, mourning.

ماجرا *má-jará*, } an accident,
ماجري *májara*, } event. That which has passed.

ما حضر *má hazar*, that which is ready.

مادام *má-dám*, during, as long as.

مادر *mádar*, a mother.

مادر مادر *mádar-i mádar*, a grandmother.

ماذا *mázá* (: ما int. pro. what? ذا dem. pr. this), what is this?

ماذا اكتسبت *mázá iktasabta* (: ماذا *q.v.* supra, and اكتسبت 2 per. sin. pret., R. كسب) what hast thou gained?

مار *már*, a snake.

مارا *márá*, to us.

ماضي *mázi*, past.

ما عرفناك *má ărafnáka* (: ما neg. part., not, عرفنا 1 per. pl. pret. R. عرف he knew, ك affixed pron. 2 per.) we have not known thee.

ما عليك *má ălaika* (: ما rel. pron., that which, علي prep. to, ك affixed pron. 2 per.) of what is to thee, of what thou hast.

مال *mál*, wealth, prosperity.

مالدار *máldár*, wealthy.

مالك *málik*, a master, an owner.

مالك ازمنة الانام *málik-i azminatu 'l-anám* (: مالك master, ازمنة pl. of زمان time, ال def. art., and انام mankind) Lord of the age and of mankind.

ما للغريب *má lilgharíb* (: ما neg. part., not, ل insep. part., for, and غريب a stranger) there is not for the stranger.

مآلهما *maálhumá* (: of مآل end, event, and هما affixed pron. 2 per. du.) their results.

ماليخوليا *málíkhúliyá* (Gr. μελαγχολία) melancholy.

ماليدن *málídan*, to rob, anoint.

ما ليس *má lais* (: ما rel. pron., that which, ليس def. v. there is not) that which is not.

مالوف *málúf*, familiar, ordinary.

ما مر *má marra*, that which passed.

ما مضي *má maẕa,* that which is passed.

مامک *mámak,* a little mother.

مأمن *má-man,* a place of security.

مأمول *má-múl,* hoped for, expected.

مانا *máná* (= مانند), alike, equal, similar.

ماندن *mándan,* to remain. To be fatigued.

مانده شدن *mándah shudan,* to be weary.

مانع *máni͂,* a refuser, one who forbids.

مانند *mánand,* like.

مأوا *máwá,* a dwelling.

ماه *máh,* the moon. A month.

ماهي *máhi,* a fish.

مايه *máyah,* wealth, capital, stock-in-trade.

مبادا *mabádá,* let it not! Lest.

مبارز *mubáriz,* a warrior.

مبارک *mubárak,* happy, fortunate, auspicious.

مبالغه *mubálag͟hah,* exaggeration, hyperbole.

مبتلا *mubtalá,* afflicted, unfortunate.

مبدّل *mubaddal,* changed, altered.

مبذّر *mubaẕẕir,* prodigal, lavish.

مبذّري *mubaẕẕiri,* prodigality.

مبلغ *mablag͟h,* a sum, amount of money.

مبيت *mabít,* passing the night.

متاب *matáb* (: ما not, and تاب 2 per. sin., imp. of تافتن, to turn) turn not away.

متابعت *mutábaa͂t* (III of تبع) obedience.

متألّف *mutá-allif,* cultivating an acquaintance, conciliating.

متبحّر *mutabaḥḥir,* very learned, profound.

متبدّل *mutabaddal,* changed, altered.

متجلّي *mutajalli,* resplendent, brilliant.

متحرّک *mutaḥarrik,* moveable.

متحمّل *mutaḥammil,* suffering patiently, enduring.

متردّد *mutaraddid,* hesitating, perplexed.

مترسّلان *mutarassilán* (pl. of مترسّل) letter writers.

مترصّد *mutarraṣṣid,* contemplating, watching.

مترقّب *mutarakkib,* one who expects.

متّسع *muttasi͂,* large, extensive.

متصوّر *mutaṣauwar,* imagined, considered.

متضعّف *mutaẕa͂if,* weak.

متّع *matti͂* (2 per. sin., imp., R. متع, he enjoyed) cause to enjoy.

متعبّد *mutaa͂bbid,* devout.

مُتعلق *mutaällik*, related to, dependent on. A domestic, a kinsman.

متغير *mutaghayyir*, disturbed, perplexed, altered.

متفق *muttafik*, consenting, agreeing.

متنعم *mutanaim*, affluent, one who enjoys the comforts of life.

متعندان *mutaännidán* (pl. of متعند) enemies.

مُتقدمان *mutakaddimán* (pl. of متقدم) those who preceded, the ancients.

مُتكبر *mutakabbir*, proud.

مُتكلم *mutakallim*, a speaker, an orator.

مُتمتع *mutamatti*, enjoying.

متمكن *mutamakkin*, placed, established, inhabiting.

مُتوقعان *mutawakkián* (pl. of متوقع) expectants.

متهم *muttahim*, suspected, accused.

مُتهاون *mutaháwin*, one who despises or neglects.

مثابت *maṣábat*, a step, degree.

مثال *miṣál*, like, resembling. A history, a fable.

مثل *maṣal*, a fable, tale, parable, an apologue, a proverb.

مثل زدن *maṣal zadan*, to give an example, to quote a proverb.

مثنوي *maṣnawi*, poetry composed of distichs in each of which are two lines, which rhyme and agree in measure.

مجادله *mujádalah* (III of جدل) strife.

مجال *majál*, power, strength, ability.

مجالس *majális* (pl. of مجلس) assemblies.

مُجانبت *mujánabat* (III of جنب) being near. Receding, retiring.

مُجاورت *mujáwarat*, neighbourhood.

مُجاهدة *mujáhadat*, fighting (specially against infidels). Striving.

مجرد *mujarrad*, solitary, single, unmarried.

مجروح *majrúh*, wounded.

مجري *mujra*, allowing.

مجلس *majlis*, an assembly.

مُجلي *mujalla*, bedecked, ornamented.

مجمع *majmä*, place of confluence or assembling.

مجنون *Majnún* (*lit.* insane). The Arab lover, whose attachment to Laila is celebrated by Nazámí and other poets. The names of Majnún and Laila have become proverbial.

محاسبة *muḥásabat* (III of حسب) computation.

محاسني *mahásiní* (: محاسن, pl. of حسن, and ي affixed pron. 1 per.) my good works.

محال *muhál*, impossible.

محامد *mahámid* (pl. of محمدة) laudable actions.

محاورت *muháwarat* (III of حور) conversation, dialogue.

محب *muhibb*, a friend.

محبت *mahabbat*, love, affection, friendship.

محبوب *mahbúb*, beloved, a mistress.

محتاج *muhtáj*, necessitous, in want of.

محتسب *Muhtasib*, the superintendent of police, who examines weights and measures, and prevents drinking and other disorders.

محتمل *muhtamil*, bearing a burthen, patient.

محجوب *mahjúb*, veiled, modest, bashful.

محرقاً *muhrakan* (acc. of محرق) burning.

محروم *mahrúm*, excluded.

محشر *mahshar*, a place of assembly. The last judgment.

محض *mahz*, only, entirely, purely.

محضر *mahzar*, disposition, temper.

محفل *mahfil*, an assembly.

محفوظ *mahfúz*, guarded, preserved.

محقق *muhakkik*, verifying, confirming.

محققانه *muhakkikánah*, truly, truly, accurately.

محك *mahakk*, a touchstone, a test.

محكم *muhkam*, strong, firm, incontrovertible.

محل *mahall*, place, district. opportunity.

محله *mahallah*, a quarter of a town, a district.

محمد *Muhammad* (*lit.* most praiseworthy) the celebrated false prophet, said to have been descended in a direct line from Ishmael. He was the son of Ãbdu'llah, of the tribe of Kuraish, who had charge of the Kãbah, at Mecca, where Muhammad, was born, 53 or 55 years before his flight to Madínah, A.D. 622. He had one son, Kásim, who died young, and a daughter, Fátimah, who married Ãlí, her cousin. Muhammad was poisoned by a woman suborned by his enemies, and died at the age of 63, or as some say 65 years, after founding a religion which has become that of a fifth of the human race.

محمد بن محمد غزالي *Muhammad bin Muhammad Ghazálí*, a renowned doctor of Islám,

born at Thaus, in Khurásán, A.H. 450, and died A.H. 505. His most famous work is entitled احیأ علوم الدین "Classes of Religious Science." Another work of his, called نصیحت الملوک "Advice to Kings," is cited in the Táríkh-i Muntakhab, and in the Bibliothèque du Roi, at Paris, is a volume containing five of his compositions, the معارف العقلیه, "Intellectual Sciences," the منقذ من الضلل, "Preserver from Error," the المضنون, the مشقاة الانوار, and the معارج السالکان. In the 77th Story of the 8th Book of the Gulistán, an answer of Ghazálí is quoted, which he gave to those who demanded how he attained his eminence in learning. "I was never ashamed," said he, "to ask what I did not know."

محمود سبکتگین *Mahmúd Sabuktagín*, the second Sultán of the dynasty of Ghazní, succeeded his father Sabuktagín, A.H. 387 =A.D. 997, and died A.H. 419, after conquering great part of Hindústán, and taking the royal cities of Delhi and Kanoj.

محنت *mihnat*, affliction, toil.

محو شدن *mahv shudan*, to be erased or obliterated.

مخاطب *mukhátib*, addressing.

مخافت *makháfat*, dread, danger.

مخالطت *mukhálatat* (III of خلط) conversation, intercourse.

مخالف *mukhálif*, contrary, repugnant.

مخالفت *mukhálafat* (III of خلف) contradiction, opposition, enmity.

مخبط *mukhabbat* (; خبط *khabt*, insanity) disturbed as to the brain. (This word is not in the Dictionaries, but occurs Ch. VI. St. 1.)

مختصر *mukhtasar*, abridged, curtailed. A compendium.

مختلف *mukhtalif*, different, various, contrary.

مخدوم *makhdúm*, one who is waited on, a lord, a master.

مخر *makhar* (: م neg. part., and خر 2 per. sin. imper. of خریدن to buy) do not buy.

مخفوض *makhfúz* (pass. part. R. خفض *khafz*, he abased) depressed.

مخلص *mukhlis*, sincere, real. A friend.

مخلوق *makhlúk*, created, formed. A creature.

مخنث *mukhannis*, effeminate. A hermaphrodite.

مخور *makhwur* (: م neg. part., not, and خور 2 per. sin. imper. خوردن to eat) do not eat.

مخوف *makhúf*, dreadful, tremendous.

مدّاح *maddáḥ* (; مدح praise) an encomiast, panegyrist.

مدار *madár* (: م neg. part., not, and دار 2 per. sin. imp. of داشتن to hold) hold not.

مُدارا *mudárá*, humility, politeness.

مُداومت *mudáwamat* (III of دوم) assiduity, perpetuity.

مُدبّر *mudabbir*, an administrator. a governor, a director.

مُدّت *muddat*, time, period, a long time.

مدرسه *madrasah*, a college, an academy.

مُدّعي *muddaī*, an adversary, a plaintiff.

مدفون *madfún*, buried, interred.

مدهوش *madhúsh*, astonished, confounded.

مذكور *mazkúr*, mentioned, expressed. Discourse.

مذلّت *mazallat*, baseness. Contempt.

مذمّت *mazammat* (; ذمّ *zamma*) blame, scorn, contempt.

مذموم *mazmúm*, blameable.

مر *mar*, a pleonastic particle, sometimes, though rarely, placed before the gen. dat. and acc. of Persian nouns.

مرا *mará* (dat. or acc. of من I) to me.

مُراد *murád*, desire, wish.

مُراسلت *murásalat* (III of رسل) epistolary correspondence.

مُراغبت *murághabat* (III of رغب) expressing a wish, desire, propensity.

مُرافعة *muráfaāṭ* (III of رفع) a law-suit.

مُرافقت *muráfaḳat* (III of رفق) travelling in company, society.

مُراقبة *muráḳabaṭ* (III of رقب) observation, regard.

مُربّي *murabbí*, a tutor, a guardian, a patron.

مُرتّب كردن *murattab kardan*, to arrange, to regulate.

مرتبه *martabah*, rank, degree, step, office.

مُرتهن *murtahan*, pledged.

مرحمة *marḥamat*, pity, compassion.

مرد *mard*, a man.

مردانه *mardánah*, manly.

مرداد *murdád* (*lit.* death-giving) the July of the Persian calendar.

مردار *murdár*, impure. Carrion.

مردان *mardán* (pl. of مرد) men.

مردك *mardak* (dim. of مرد) a little man. A low fellow.

مردُم *mardum*, a man.

مردم آزار *mardum-ázár*, vexing, afflicting mankind.

مردم خوار *mardum-khwár*, man-devouring, cruel.

مردم در *mardum-dar*, man-rending, ferocious.

مردم گزا *mardum-gazá*, man-biting, injurious.

مردمي *mardumí*, humanity.

مردن *murdan*, to die.

مردي *mardí*, a man.

مرسل *mursal*, sent. A prophet.

مرسوم *marsúm*, marked, prescribed, accustomed.

مرشد *murshid*, a guide, a spiritual director.

مرصّع *muraṣṣā*, covered with gold, set with jewels.

مرض *marẓ*, a disease.

مرضيّ *marẓiy*, will, assent.

مرعوب *marūb*, terrified.

مرغ *murgh*, a fowl.

مرغ آبي *murgh-ábí*, a water-fowl.

مرغ ايوان *murgh-i áiwán*, the bird of the house, *i.e.* the sparrow.

مرغ بريان *murgh-i biriyán*, a broiled fowl.

مرغك *murghak* (dim. of مرغ) a little bird.

مرقّع *murakkā*, patched, mended.

مركب *markab*, a horse, a camel, anything whereon one is carried.

مركّب *murakkab*, compounded.

مركز *markaz*, a centre. A halting place.

مرگ *marg*, death.

مروا *marrú* (2 per. pl. imper. R. مرّ he passed) pass ye.

مرواريد *marwáríd*, a pearl.

مروت *muruwat*, manliness, humanity, politeness.

مروحة *mirwahat*, a fan.

مرهم *marham*, salve, plaster.

مرهم نه *marham-nih*, one who lays on salve.

مريد *muríd*, desirous. A scholar, a disciple.

مزاج *mizáj*, the temperament, constitution, disposition.

مزاحت *muzáhat*, a joke.

مزجاة *muzját* (fem. of مزجي) a small matter, a trifle.

مزد *muzd*, a reward, salary, recompense.

مژده *mujdah*, good tidings.

مزروع *mazrú*, sown.

مزكي *muzakka*, clean, pure. Capital from which 2½ per cent. yearly is given in alms.

مزگان *muzgán*, an eyelash.

مزيت *maziyat*, excellence.

مزيد *mazíd*, increase.

مسا *masá*, evening.

مساعد *masáid* (pl. of مسعد, and *lit.* degrees of happiness) happy. (with نا Ch. I., St. 16, unfortunate.)

مسافر *musáfir*, a stranger, a traveller.

مساكين *masákín* (pl. of مسكين) the poor.

مسامحت *musámaḥat* (III of سمح) negligence, connivance.

مست *mast*, drunk, intoxicated.

مستي *mastí*, intoxication.

مستجاب الدعوات *mustajábu 'd-dáwát*, one whose prayers are accepted.

مستحكم *mustaḥkam*, firm, established.

مستخلص *mustakhlis*, liberated.

مستسقي *mustaski*, dropsical.

مستعار *mustaár*, borrowed.

مستعربان بغداد *mustárabán-i Baghdád*, the Arab inhabitants of Baghdád.

مستعجل *mustájil*, that hastens, quick.

مستعد *mustaidd*, arranged. Prompt. Able, fit.

مستغرق *mustaghrak*, immersed.

مستفيد *mustafíd*, profitable, advantageous.

مستقبح *mustakbiḥ*, hateful.

مستقيم *mustakím*, right. Straight. Resolute. Faithful.

مستم *mastam*, I am intoxicated.

مستمع *mustami*, an auditor.

مستمند *mustamand*, afflicted, wretched.

مستوجب *mustaujib*, meriting, proper.

مستور *mastúr*, concealed, chaste.

مستولي *mustaulí*, overcoming.

مسجد *masjid*, a mosque.

مسطور *mastúr*, written, described.

مسكر *muskir*, inebriating.

مسكنت *maskanat*, poverty.

مسكين *miskín*, poor.

مسلم *musallam*, preserved, safe.

مسلمان *muslimán* (Persian pl. of مسلم) true believers.

مسلماني *musulmaní*, the Muḥammadan religion.

مسند *masnad*, a large cushion for reclining on, a throne.

مسله *maslah*, a question, a point of law.

مسول *mas-úl* (pass. part.) being asked.

مشابهت *musbábahat* (III of شبه) resemblance.

مشار اليه *mushárun ilaihi* (: مشار indicated, الي prep. to, ه affixed pron. 3 per.) *lit.* the pointed at, which is the meaning in Ch. I., St. 16, while its general signification is, " the aforesaid."

مشاطه *masháṭah*, a tire-woman.

مشام *mashám*, the smell.

مشاهده *musháhadah* (III of شهد) contemplation, vision.

مشاهره *musháharah* (III of شهر) monthly wages.

مشائخ *mashá-ikh* (pl. of شيخ) elders, holy persons.

مشت *musht*, the fist. A blow with the fist. A handful.

مشتاق *mushtáḳ*, desirous, longing.

مشتري *mushtarí*, a purchaser.

مشت زن *musht-zan*, a boxer.

مشتغل *mushtaghal*, employed.

مشتي *mushtí*, a handful. A blow with the fist.

مشرق *mashriḳ*, the East.

مشعل *mashãl*, a torch, a flambeau.

مشعله دار *mashãlah-dár*, a torchbearer.

مشغله *mashghalah*, a tumult, a crowd.

مشغولي *mashghúlí*, employment, business.

مشفق *mushfiḳ*, kind, gracious, affectionate.

مشقت *mashaḳḳat* (; شق *shaḳḳa*) trouble.

مشک *mushk*, musk.

مشکل *mushkil*, difficult.

مشمار *mashumár*, (: م neg. part. not, and شمار 2 per. sin. imper. of شمردن) count not.

مشموم *mashmúm*, perfumed, fragrant.

مشورت *mashwarat*, consultation.

مشوش *mushauwash*, disturbed, uneasy, vexed.

مشهور *mashhúr*, notorious, celebrated.

مشيت *mashíyat*, will, pleasure.

مشير *mushír*, a counsellor.

مصاحبت *muṣáḥabat* (III of صحب) society, familiarity.

مصادرة *muṣádarat* (III of صدر) oppression.

مصارعت *muṣáraãt* (III of صرع) wrestling, a contest.

مصاف *maṣáff* (pl. of مصف) ranks. A field of battle.

مصالح *maṣáliḥ* (pl. of مصلحة) affairs.

مصالحت *muṣálahat* (III of صلح) reconciliation.

مصطفي *muṣṭafa*, chosen. A man's name, and a title given to Muḥammad.

مصلاي شيراز *Muṣallá-i Shíráz*, the name of a place in Shíráz.

مصائب *maṣá-ib* (pl. of مصيبة) calamities.

مصحف *muṣḥaf*, a book. المصحف *al muṣḥaf*, the Kur'án.

مصر *miṣr*, Egypt.

مصراع *miṣrá*, a hemistich.

مصري *miṣrí*, Egyptian.

مصلح *muṣliḥ*, a rectifier, censor.

مصلحت *maṣlaḥat*, an affair, business. Advice. Prudent course.

مصمم *muṣammam*, fixed, determined.

مصون *maṣún*, guarded, kept safe.

مصيبت *muṣíbat,* calamity.

مضادت *muẓáddat* (III of ضد *ẓadda*) opposition.

مضرت *maẓarrat,* detriment.

مضاعف *muẓá-ăf,* doubled.

مضمون *maẓmún,* contents, purport.

مطابق *muṭábiḳ,* conformable,

مطاع *muṭá*, obeyed.

مطالبه كردن *muṭálabah kardan,* to require.

مطالعه فرمودن *muṭálaăh farmú-dan,* to read. A respectful phrase applicable to superiors.

مطايبه *mutáyabah,* joking together.

مطبخ *maṭbakh,* a kitchen.

مطبوع *maṭbú*, impressed. Agreeable, acceptable.

مطرب *muṭrib,* a musician.

مطلع شدن *muṭṭali shudan,* to perceive.

مطلع گردانيدن *muṭṭali gardáni-dan,* to acquaint, to inform.

مطمح *muṭmaḥ,* a butt for archers. Object of desire.

مطلوب *maṭlúb,* required. The thing desired.

مطيب *muṭaiyab,* aromatic, scented.

مطيع *muṭí*, obedient.

مظفر *muẓaffar,* victorious.

مظفر و منصور *muẓaffar wa manṣúr,* victorious, and assisted (by God).

مظلوم *maẓlúm,* oppressed.

مع *mă,* with. Notwithstanding.

معاتبت *muătabat* (III of عتب) expostulation.

معاش *maăsh,* live, livelihood, subsistence.

معاشرت *muăsharat* (III of عشر) familiarity, society.

معاصي *maăṣi* (pl. of معصية) crimes, offences.

معاقبت *muăḳabat* (III of عقب) pursuing. Punishment.

معالجه *muălajah* (III of علج) remedy.

معامله *muămalah,* business, affair, trade.

معاندان *muănidán* (pl. of معاند) opposers, rebels.

معاينه *muăyanah* (III of عين) beholding.

معبر *măbar,* a pass, ferry, ford.

معتاد *mŭtád,* accustomed, wont.

معتبر *mŭtabar,* revered, respectable.

معترف *mŭtarif,* one who acknowledges.

معتقد *mŭtaḳid,* a faithful friend, a support.

معتكف *mŭtakif,* one continually at prayer in the temple, religious.

معتمد *mŭtamad,* confidential, trustworthy.

معتمد عليه *mŭtamad ălaihi* (: معتمد *q.v.*, علي upon, and ه affixed pron. 3 per.) one who can be relied on.

مُعجب *mŭjib,* one who admires himself, vain.

مُعجز *mŭjiz,* a miracle.

معدن *mădan,* a mine.

معدوم *mădúm,* extinct, wished for but not found.

معده *mĭdah,* the stomach.

معذرت *măzarat,* an excuse.

معذور *măzúr,* excusable.

معرض *măriz,* place of meeting, an occurrence.

معرفت *mărifat,* acquaintance, knowledge. Means.

معركه *mărikah,* a field of battle.

معروف *mărúf,* known, celebrated.

معزول *măzúl,* dismissed, degraded.

معشوق *măshúk,* loved, a mistress.

معصم *mĭsam,* the wrist.

معصوم *măsúm,* innocent.

معصيت *măsiyat,* rebellion, sin.

مُعضلات *mŭzilát* (pl. of معضل) difficulties.

مُعطّل *muăttal,* neglected, abandoned, vacant.

مُعظّم *muăzzam,* honored, great.

مُعلّم *muăllim,* a preceptor.

مُعلم *mŭlam,* notable, distinguished by a particular mark.

معلوم *mălúm,* known.

معناي *mănái,* the meaning.

معني *măna,* sense, meaning.

معول *măúl,* overcome, exhausted.

معهود *măhúd,* established, fixed.

معي *măi* (: مع with, and ي affixed pron. 1 per.) with me.

معيشت *măishat,* food or any necessary of life, living.

مُعيّن *muăiyan,* fixed, appointed.

معيوب *măyúb,* stigmatized, vicious, faulty.

مغاره *magharah,* a den, a cavern.

مُغاضباً *mughaziban* (act. part. R. غضب, he raged, the acc. used as an adverb in Ch. v., St. 17) furiously.

مغرب *maghrab,* the West.

مغربي *maghrabí,* Western, African.

مغرور *maghrúr,* proud.

مغز *maghz,* the brain.

مغفرت *maghfirat,* pardon, absolution.

مغلوب *maghlúb,* overcome.

مُغنّ *mughann,* a musician, a singer.

مُغنّي *mughanni,* a singer.

مُغيلان *mughilán,* the Ægyptian or Arabian thorn, a species different from the Acacia.

مُفارقت *mufárakat* (III of فرق) separation.

مفاوضة *mufáwazah* (III of فوض) company, association.

مفتن *muftan*, seduced to evil, insane.

مفتخر *muftakhir*, boasting.

مفخر *mufakhkhar*, glorious, exalted.

مفرح *mufarrih*, exhilarating.

مفسد *mufsid*, mischievous, seditious.

مفهوم *mafhúm*, understood.

مقابلة *mukábalah* (III of قبل) opposition. Controul.

مقالت *makálat*, word, discourse, speech.

مقام *makám*, staying, session. Place of residence, dwelling.

مقامات *makámát* (pl. of مقام) in Ch. II., St. 9, discourses or lectures, as being read during a مقام or session.

مقامر *mukámir* (; قمر *kamr*, gaming) a dicer, a gambler.

مقاومت *mukáwamat* (III of قوم) opposition, resistance.

مقبل *mukbil*, prosperous, fortunate.

مقبول *makbúl*, accepted, agreeable, approved.

مقتضي *muktaza*, exigency, requirement.

مقدر *mukaddar*, decreed, predestinated.

مقدم *mukaddam*, antecedent, prior.

مقدمة نحو زمخشري *mukaddamah-i nahv-i zamakhshari*, "Introduction to Syntax," by Zamakhsharí, who was a celebrated doctor of Islám, born A.H. 467, at Zamakhshar, a town in Khwarazam, whence his name. His name at length was Imám Abu 'l-karím Mahmúd bin Sirája 'l-ulamá Umaru 'l Zamakhsharí. His chief work was the كشف Kashaf, the most considerable of all the commentaries on the Kur'án. He also published ربيع الابرار the "Rabia 'l-abrár," or "Spring of the Just," the فائق, or "Superior," a work on traditions, the مفصل "Mufassal," on distinctions, the انمودج "Anmudaj," and مختلف الاسما "Mukhtalifu 'l-ismá," works on Arabic Grammar. He died A.H. 538.

مقرب *mukarrab*, approximated, allowed to approach.

مقرر *mukarrar*, fixed, certain.

مقرون *makrún*, connected, conjoined.

مقسوم *maksúm*, distributed, divived.

مقصد *maksad*, intention, end, purpose.

مقصود *maḳṣúd,* intention, design.

مقود *miḳwad,* reins, bridle. In Ch. III., St. 23, a rope, hawser.

مُقيم *muḳím,* fixed, constant.

مكارم *makárim* (pl. of مكرمة *makramaṭ*) laudable actions.

مُكاشفة *mukáshafaṭ* (III of كشف) displaying.

مُكالمة *mukálamaṭ* (III of كلم) conversation.

مكائد *maká-id* (pl. of كيد) tricks, frauds.

مكتب *maktab,* a school.

مكتوب *maktúb,* a letter.

مُكرر *múkarrar,* reiterated.

مكروه *makrúh,* odious, execrable.

مكسب *maksab,* gain, acquisition, means of getting a livelihood.

مُكنت *muknat,* power, strength, virtue.

مكّه *Makkah,* or Mecca, as it is commonly written, a celebrated town of Arabia, where Muhammad was born, and to which his followers go as pilgrims.

مگر *magar,* excepting, but, unless. Perhaps.

مگس *magas,* a fly.

ملأ *malá-a,* assembly, crowd of people.

ملّاح *malláḥ,* a boatman.

مُلاحدة *muláḥidaṭ* (pl. of مُلاحد) heretics, unbelievers.

ملاذ *maláẕ,* an asylum.

مُلازم *mulázim,* assiduous, diligent. A servant.

ملازمت *mulázamat* (III of لزم) diligence, service.

ملاطفت *mulátafat,* / مُلاطفه *mulátafah,* (III of لطف) courtesy.

ملاطيه *Maláṭiyah,* a town on the Euphrates, capital of Armenian Minor.

مُلاعبت *muláäbat* (III of لعب) playing, joking.

ملال *malál,* sadness, displeasure.

ملالت *malálat,* fatigue, languor.

ملامت *malámat,* reproach.

ملائك *malá-ik* (pl. of ملك *malak*) angels.

ملائكه *mala-ikah* (pl. of ملك *malak*) angels, but in Ch. V., St. 9, used in the singular.

ملايكتي *malá-ikati* (ملائك pl. of ملك angels, and ي affixed pron. 1 per.) my angels.

ملجا *maljá,* an asylum.

مُلحد *mulḥid,* a heretic, an infidel.

ملحوظ *malhúẓ,* observed with regard or respect.

ملخ *mala<u>kh</u>,* a locust.

ملعون *malūn,* cursed, execrated.

مَلَك *malak,* an angel.

ملِك *malik,* a king.

ملك الخوَاصّ *maliku 'l-<u>kh</u>awáṣṣ,* chief of the nobles.

ملك زاده *malik-zádah,* a king's son, a prince.

ملك نيمروز *malik-i nímrúz*, king of Nímrúz, a territory including the provinces of Sistán and Makrán, of which Sám Nerímán was governor for Minúchihr, seventh king of the first or Píshdádyan dynasty of Persia. It is now the kingdom of the Khán of Khelat.

ملكوت *malakút*, empire. In Ch. II., St. 32, the invisible and heavenly world.

ملكي *malakí*, angelic.

ملك *milk*, property, estate, possession.

مُلك *mulk*, dominion, territory, a country.

مُلوّث *mulauwas*, contaminated, defiled.

مُلوك *mulúk* (pl. of ملك *malik*) kings.

ملول *malúl*, dejected, vexed.

ممالك *mamálik* (pl. of مملكة) regions, kingdoms.

مُمانعت *mumánaat* (III of منع) prohibition.

ممتاز *mumtáz*, chosen, eminent.

ممتنع *mumtaní*, prohibited.

مُمِدّ *mumidd*, a prolonger. An aid, an assistant.

ممدوح *mamdúh*, praised.

مُمسك *mumsik*, parsimonious, stingy.

ممقوت *mamkút*, hated.

مملكت *mamlikat*, dominion, a realm, kingdom.

مملوك *mamlúk*, a purchased slave. Property.

من *man* (P) (pron.) I, and in the oblique case, me. (subst.) A weight of 2 lbs., but in Hindústán of 80 lbs. (A) pron. of c. gen. sin. and pl., he who, she who, they who.

مِن *min*, from, of, by, besides, for.

منابر *manábir* (pl. of منبر) pulpits.

مُناجات *munáját* (III of نجي) prayers.

مُنادمت *munádamat* (III of ندم) society, familiarity.

منارة *manárah*, a minaret from whence people are summoned to prayer.

مُنازعت *munázaat* (III of نزع) altercation, contest.

مناسب *munásib*, fit, suitable.

مناصحت *munáṣahat* (III of نصح) advice, admonition.

مناظرة *munázarah*, disputation.

منافع *manáfi* (pl. of منفعة) gains.

مُناقض *munákiz*, contrary, repugnant.

مُناكحت *munákahat* (III of نكح) marriage. A term used especially by Muhammadans.

مناهي *manáhí* (pl. of منهي) crimes, prohibited things.

من السماء *mini 's-samá-a*, from heaven.

من العذاب الادنيٰ *mini 'l-āẕábi 'l-adna*, of the lighter punishment, *i.e.*, of this world.

من آياته *min áyátihi*, of or from it's (the Kur'án's) verses.

من بعد *mim bād*, afterwards.

منت *manat* (: من I, and ت for ترا to thee) In Ch. I. St. 3, اي كه شخصِ منت O thou to whom my person.

منّت *minnat*, praise. Obligation, favour.

منّت شناس *minnat-shinás*, one who appreciates favours, grateful.

منّت نهادن *minnat nihádan*, to confer a favour.

مُنتصِب *muntaṣib*, erect.

مُنتظِر *muntaẕir*, one who expects with impatience.

مُنتظِم *muntaẕim*, arranged.

مُنتهيٰ *muntaha*, finished, terminated.

منجلاب *manjaláb*, polluted water, in which something impure, as a dog or carrion, has been thrown.

منجّم *munajjim*, an astronomer.

من خير *min khair*, of what is desirable.

من ذكر *min ẕikr*, in mentioning.

منزل *manzil*, a lodging, halting place, stage. Dignity.

منزلاً *manzalan* (acc. of منزل) in rank.

منسوب *mansúb*, relative, ascribed.

منش *manash* (: من I, and اش him). In p. 12 of the Preface, يكي از متعلقان منش مطلع گردانيد, one of my friends acquainted him.

منشات *manshát*, literary compositions.

منصب *manṣab*, office, dignity.

منصبِ قضاء *mansab-i ḳaẕá-a*, the office of a judge.

مُنصرف كردن *munṣarif kardan*, to depart.

منصفاً *munṣifan*, justly.

منطق *manṭiḳ*, logic, reasoning.

منظر *manẕar*, face, countenance, aspect.

منظومه *manẕúmah*, in verse, metrical.

منع *manā*, forbidding. A prohibition.

من عبدي *min ābdí*, on behalf of my servant.

مُنعدم *munādim*, destroyed, annulled, ruined.

مُنعّم *munāām*, rich, affluent.

من عمل *min āmal*, from the performance.

من عند الله *min inda 'lláh*, with the favour of God.

مُنغّص *munaghghaṣ*, disturbed, miserable.

منفذ *manfaẕ*, that through which anything passes, an orifice.

منفعت *manfaät*, emolument, advantage.

منقطع *munkati*, cut off, exterminated.

منكر *munkar*, denied. Atrocious, wicked.

من كان *man kán*, he (to whom) there is.

منم *manam*, I am.

من مغربها *min maghrabhá*, from the West.

من مولودٍ *min maulúdin*, of any one born.

من نوالك *min nawálika*, with thy benefit or kindness.

من يجلو *man yajlú* (: من rel. pron., which, يجلوا 3 per. sin. fut. R. جلا, he dissipated) which dissipated.

منّ و اذي *mann wa aza*, obligation and trouble.

منيوش *maniyúsh* (: م neg. part., and نيوش 2 per. sin. imp. of نيوشيدن) do not listen.

منيع *mani*, inaccessible.

مواجه *mawájah*, presence.

مواخذه كردن *mu-ákhazah kardan*, to call to account.

مواخذ *mu-ákhaz*, taken, chastised.

مواظبت *muwázabat* (III of وظب) perseverance.

موافق *muwáfik*, conformable, consonant, apt.

موانست *mu-ánasat* (III of انس) intimacy.

موت *maut*, death.

موثّر *mu-assir*, penetrating, making an impression.

موج *mauj*, a wave.

موجب *mújib*, cause, motive.

موجود *maujúd*, ready, forthcoming.

موجّه *muwajjah*, approved, agreeable.

موحّد *muwahhid*, one who confesses the unity of God. Orthodox.

مودّت *mawaddat*, friendship, love.

موذّن *mu-azzin*, the crier who summons Muhammadans to prayer from the turret of a mosque.

مؤذي *mu-zi*, noxious, pernicious.

مور *múr*, an ant.

مورچه *múrchah*, a little ant.

موريانه *múriyánah*, rust.

موروث *maurús*, hereditary.

موزون *mauzún*, weighed, measured.

موسي *Músa*, Moses, the lawgiver of the Jews, whose cousin Afsiah, according to the Muhammadans was married by Pharaoh, whom they call Valíd.

موسم *mausim*, a time, a season.

موش *músh*, a mouse.

موشك كور *múshak-i kúr*, a blind little mouse, *i.e.* the mole.

موصوف *mauṣúf,* praised, described. Before mentioned.

موضع *mauẓā,* a village, a hamlet.

موعظة *mawiẓat,* advice.

موفق *muwaffaḳ,* assisted.

موكل *muwakkal,* a superintendent.

مولد *maulid,* native country.

مولع زهد *múlā-i zuhd,* given to devotion.

مؤلف *mu-allif,* a compiler, an editor.

مولي *maulạ,* a lord, master.

موم *múm,* wax.

مؤنت *mu-nat,* provisions, a wallet.

مؤنس *mu-nis,* a companion, a friend.

موي *múi,* the hair of the head.

موید *muayyad,* fortified, aided.

مه *mah,* the moon.

مهابت *mahábat,* dread, awe. Majesty.

مه *mih,* great, superior.

مهار *muhár,* reins, bridle. A camel's bridle, which is a peg put through the animal's nose, with a string attached to each side.

مه پاره *mah párah* (*lit.* piece of the moon) a mistress.

مهتر *mihtar,* greater.

مهجور *mahjúr,* separated.

مهد *mahd,* a cradle.

مهر *mihr,* love.

مهربان *mihrbán,* kind, affectionate. A friend.

مهر *muhr,* a seal. Virginity.

مهره *muhrah,* a chessman.

مهم *muhimm,* an affair of moment.

مهمان *mihmán,* a guest.

مهمان سراي *mihmán sará-i,* a house for strangers, an inn.

مهماني *mihmáni,* a feast, an entertainment.

مهمل *muhmil,* negligent, careless.

مهيا *muhaiyá,* prepared.

مهين *mihín* (sup. of مه) greatest, noblest.

مي *mai,* wine.

ميا *maiá* (: م neg. part., and آ 2 per. sin. imper. of آمد, to come) come not.

ميان *miyán,* the waist, the middle of anything.

منيتي *maniyati* (: منيت, death, and ي affixed pron. 1 per. sin.) my death.

ميخ *mí<u>kh</u>,* a nail, peg or pin.

ميدان *maidán,* a plain. A battle field, battle.

ميراث *mirás̤,* heritage, patrimony.

ميرانم *miránam* (: ميران 2 per. sin. imper. of ميرانيدن to cause to die, and م for مرا me) to cause me to die.

ميسر *muyassar,* procurable.

میکائیل *Miká-íl*, Michael, the archangel, thought by the Muhammadans to be the especial protector of the Jews, as Gabriel is of the followers of Islám. The Turks have corrupted the name to Mikali, and the Tartars to Mengheli, whence too, perhaps, the Brahúi Mengal.

میل *mail*, inclination, fondness.

میل *míl*, a needle, a skewer or wire for anointing the eye with collyrium.

میمون *maimún*, fortunate, auspicious.

مینا *míná*, enamel. The blue heaven.

میوه *míwah*, fruit.

ن

نا اهل *ná-ahl*, worthless, base.

نا بکاري *ná-bakárí*, uselessness.

نا بینا *ná-bíná*, not seeing, blind.

نا تراشیده *ná-taráshídah*, unhewn, uncouth.

نا تمام *ná-tamám*, unfinished, crude, imperfect.

نا توان *ná-tawán*, impotent, weak.

نا چار *ná-chár*, helpless.

نا جنس *ná-jins*, ignoble.

ناچیز *ná-chíz*, nothing-worth, vile, contemptible.

ناخن *ná<u>kh</u>un*, a nail, or claw.

ناخوش آواز *ná-<u>kh</u>wush áwáz*, possessed of a disagreeable voice.

نادر *nádir*, rare, wonderful.

نادان *nádán*, ignorant.

نادیده *ná-dídah*, unseen, unknown.

نار *nár*, fire. Hell.

ناراً *náran*, (acc. of نار) fire.

ناز *náz*, blandishment, grace, coquetry.

نازل شدن *názil shudan*, to descend.

نازنین *náznín*, a delicate lady, a mistress.

نازیدن *názídan*, to coquet, to put on pretended haughtiness.

ناسپاس *ná-sipás*, ungrateful.

ناسزا *ná-sazá*, unworthy, improper.

ناصح *náṣiḥ*, a monitor.

ناصر *náṣir*, a defender, an assistant.

ناصواب *ná-ṣawáb*, not right, vain, false.

ناصیه *náṣiyah*, the forehead.

ناظران *náẓirán* (pl. of ناظر) spectators.

ناف *náf*, the navel.

نافرمان *ná-farmán*, disobedient, stubborn.

ناقص عقل *náḳiṣ-i ǎḳl*, of deficient understanding, dull.

ناکس *ná-kas*, mean, base.

ناگاه *ná-gáh*, suddenly.

نالش *nálish*, complaint, lamentation.

ناليدن *nálidan*, to complain, to lament.

نامت *námat* (for نامِ تو) thy name.

نا مرادي *ná-murádí*, disappointment, despondency, despair.

نامه *námah*, a writing, a letter, a record.

نامي *námí*, illustrious.

نا مناسب *ná-munásib*, unfitting, improper.

نامور *námvar*, celebrated.

نا موزون *ná-mauzún*, discordant.

ناموس *námús*, reputation, fame.

نام و نشان *nám wa nishán*, name and vestige.

نان *nán* (but by Persians usually pronounced *nún*) bread.

نانِ تهي *nán-i tahí* (: نان bread, and تهي empty) dry bread.

نانِ رباط *nán-i ribát*, bread given in monasteries to travellers and mendicants.

نانِ وقف *nán-i wakf*, bread bestowed in charity.

نا نهاده *ná-nihádah*, not allotted.

نا هموار *ná-hamwár*, uneven, unsuitable, disproportioned.

نائِ *ná-i*, a reed, a cane. The throat, neck.

نبات *nabát*, fine sugar, white and refined.

نبشتن *nabishtan* (= نوشتن) to write.

نبض *nabz*, the pulse.

نبوت *nubúwat*, prophecy.

نبي *nabiy*, a prophet.

نتوانستن *natawánistan*, to be unable.

نثار *nisár*, money, or anything thrown by way of largesse among the populace on festive occasions.

نجم *najm*, a star.

نخستين *nukhustín*, the first.

نخل *nakhl*, the palm-tree, and often, any young tree.

نخل بند *nakhl-band*, a maker of artificial flowers.

نخلهٔ محمود *nakhlah-i mahmúd* (*lit.* the palm-tree of Mahmúd) the name of a pleasant halting place on the road to Mecca, three days' journey from the city of Kúfah, where the pilgrims are wont to rest under the palm trees, whence its name.

نخيلِ بني هلال *nakhíl-i baní halál*, (*lit.* the palm groves of the Baní halál, a tribe so called) a place in Arabia.

ندامت *nadámat*, repentance, contrition.

ندما *nudamá* (pl. of نديم *nadím*) intimate friends, boon companions, courtiers.

نديم *nadím*, a confidant, a courtier.

نذر *nazr*, a vow, any offering, a gift to a superior.

نرم *narm*, soft, mild, gentle.

نزاع *nizá*, quarrel, strife.

نزد *nazd*, near, towards.

نزديک *nazdík*, near.

نزع *nazā*, the agonies of death.

نزول *nuzúl*, descending.

نزهت *nuzhat*, delight, pleasure.

نسبت *nisbat*, relation, reference.

نسد *nasuddu* (1 per. pl. fut. R. سد) we will close up.

نسرين *nisrín*, a wild rose.

نسق *nasak*, manner of writing. Usage.

نسل *nasl*, offspring.

نسيج *nasíj*, woven. Garments of fine texture.

نشاط *nashát*, cheerfulness, joy.

نشان *nishán*, a sign, a mark. A flag.

نشاندادن *nishán-dádan*, to point out.

نشاندن *nishándan*, to mark. To cause to sit. To quench. To place.

نشانه *nishánah*, mark, aim, butt.

نشستن *nishastan*, to sit.

نشيب *nashíb*, a descent, a declivity.

نشيمن *nishíman*, a seat, a mansion.

نصب كردن *naṣb kardan*, to appoint.

نصراني *Naṣrániy*, a Nazarene, a Christian.

نصيحت *naṣíḥat*, advice.

نطفه *nuṭfah*, seed.

نطق *nuṭk*, speech, articulation.

نظر *nazar*, the sight, a look, a glance.

نظم *nazm*, verse, poetry.

نظيف *nazíf*, pure, clean.

نظيفة *nazífat* (fem.) pure, clean.

نعت *nāt*, praise.

نعره *nārah*, a shout.

نعش *nāsh*, a bier, a coffin with a dead body (when empty it is called سرير).

نعل *nāl*, a horse-shoe.

نعلبند *nāl-band*, a farrier.

نعلين *nālain* (dual) a pair of shoes with wooden soles.

نعم *nāam*, yes, very well.

نعمت *nimat*, a blessing, a favour.

نعوذ با لله *naūzu bi 'lláh*, let us fly to God, a deprecatory formula.

نعيب *naīb*, croaking as of a raven.

نعيم *naīm*, affluence, anything good which we enjoy.

نغز *naghz,* beautiful, good.

نغزتر *naghztar,* more excellent.

نغمه *naghmah,* a soft, sweet, musical sound. Melody.

نفاق *nifák,* (III of نفق) hypocrisy.

نفرت *nafrat,* abomination, aversion.

نفس *nafs,* the soul, the spirit. Carnal desire. *nafas,* the breath.

نفس امّاره *nafs-i ammárah,* concupiscence.

نفسک *nafsuka* (: نفس *q.v.,* and ک affixed pron. 2 per.) thyself.

نفسه *nafsihi* (with مِن) from himself.

نفطه اندازي *naftah-andázi* (: نفطه naphtha or bitumen, and اندازي from انداختن *andákhtan,* to throw) the art of making or exhibiting fireworks.

نفع *nafa,* gain.

نفقه *nafakah,* the necessary expenses for living.

نفور *nafúr,* abhorring, hating.

نفي *nafi,* prohibition, negation.

نفيس *nafis,* a precious object which is received with such eagerness as to stop the breath (نفس).

نقاش *nakkásh,* an embroiderer, a painter, a limner.

نقب *nakb,* a subterraneous excavation, digging through a wall.

نقد *nakd,* ready money.

نقره خام *nukrah-i khám,* virgin silver.

نقش *naksh,* picture, drawing, design.

نقش و نگار *naksh wa nigár,* paintings and ornaments.

نقصان *nuksán,* injury, defect.

نقص *naks,* defect, deficiency, injury.

نقض *nakz,* violation of a contract, rupture.

نقل کردن *nakl kardan,* to remove. To copy.

نکاح *nikáh,* marriage.

نکبت *nakbat,* adversity.

نکته *nuktah,* a subtle or quaint conceit. A point.

نکو *nikú,* good, beautiful.

نکوئي *nikú-i,* goodness.

نگار *nigár,* a picture.

نگار خانه *nigár-khánah,* a picture gallery. The house of the celebrated imposter Manes.

نگارين *nigárín,* embellished.

نگاهداشتن *nigáh-dáshtan,* to keep, to watch.

نگرستن *nigaristan,* to behold.

نگون *nigún,* upside down, turned.

نگونبخت *nigún-bakht,* unfortunate.

نگه *nigah,* sight.

نگين *nigín,* a ring, especially the seal-ring of a prince.

ننگ *nang*, honor, character.

نم *nam*, dew.

نماز *namáz*, prayers, especially those prescribed by law to be repeated thrice a day.

نمد زين *namad-zín*, a coarse woollen saddle-cloth.

نمط *namaṭ*, mode, manner.

نمک *namak*, salt.

نمکين *namakín*, salted, salt.

نمودن *namúdan*, to shew.

نمونه *namúnah*, an example, a pattern.

نو *nau*, new, fresh.

نواحي *nawáḥí* (pl. of ناحية *náḥiyaṭ*) environs, territories.

نواختن *nawákhtan*, to soothe, to caress.

نوادر *nawádir* (pl. of نادرة) rare things.

نوبت *naubat*, a period, a time.

نوجوان *nau-jawán*, one just come to adolescence.

نوح *Núḥ*, the patriarch Noah, called by the Muhammadans Shaikhu 'l mursalín, chief of prophets. According to the writers of Islám, eighty persons were saved in the ark.

نور *núr*, light.

نوردن *nawardan*, or نورديدن *nawardídan*, to omit.

نو روزي *nawrúzí* (: نو new, and روز day) of نو روز, New Year's Day, which, in the Persian Calendar, is the day on which the sun enters Aries.

نوش *núsh*, drink, (but in Ch. III., St. 28, p. ١٢٧), honey.

نوشتن *nawishtan*, to write.

نوشدارو *núshdárú* (: نوش *núsh*, *q.v.*, and دارو *dárú*, medicine) Treacle. Any antidote to poison. An electuary.

نوشيروان *Núshírwán* (: نوشين *núshín*, sweet, and روان *rawán*, life or soul) the son of Kubád, surnamed العادل *al-ãdil*, the Just, and called by the Arabs کسرى Kasra, and by the Persians خسرو Khusrau, was the twentieth king of the fourth dynasty of Persia, viz. that of the Sassanides or Khusravians. He was contemporary with Justin and Justinian, from the first of whom he took Edessa, Antioch, and Apamea, in Syria, and from the second, Raca and Dara, in Mesopotamia, and Halab or Aleppo, in Syria. He defeated the Khákán, or ruler of Turkestán, and conquered Afghánistán, and other Eastern provinces as far as the Indus. His own son Núshízád, who, on account of his professing Christianity, had been imprisoned by him, raised the

standard of revolt against him, but was defeated and slain. Masruk, king of Æthiopia, who had invaded Arabia, was overcome by him, and driven back to his own country. Finally, after a glorious reign of forty-eight years, he died, and was succeeded by his son Hurmuzd. Muhammad was born in the reign of Núshírwán, A.H. 578.

نوشين *núshín*, sweet, pleasant.

نوميدي *naumídí* (: نه *nah*, not, and اميد *umíd*, hope) despair.

نويسنده *nawísandah*, a writer.

نه *nah*, not.

نهٔ *nahi* (for نه هستي *nah hastí*) thou art not.

نُه *nuh*, nine.

نهاد *nihád*, nature, disposition, habit.

نهادن *nihádan*, to place.

نهانداشتن *nihán dáshtan*, to keep secret.

نهر *nahar*, a river.

نهرها *naharhá* (: نهر *nahar*, *q.v.*, and ها *há*, affixed pron. 3 per. sin. fem.) its stream.

نهفتن *nihuftan*, to conceal.

نهق *nahaḳa* (3 per. sin. pret.) he brayed.

نهنگ *nahang*, a crocodile, a shark.

نهي *nahí*, prohibition.

نهيب *nahíb*, terror, fear.

ني *nai*, a reed, a cane. Ch. I., St. 4, ني بوريا *nai-i boriyá*, the reed from which mats are made.

نيازمند *niyázmand*, indigent.

نياقاً *niyáḳan* (acc. of نياق pl. of ناقة *náḳat*) she-camels.

نيام *niyám*, a sheath, a scabbard.

نيت *niyat*, design, purpose, intention.

نيرو *nírú*, strength.

نيز *níz*, also. Again.

نيست *níst* (for نه است) it is not.

نيش *nísh*, sting.

نيش زدن *nísh zadan* (*lit.* to strike a sting) to sting.

نيك *ník*, good, beautiful.

نيكبخت *ník-ba<u>kh</u>t*, fortunate.

نيكخواه *níḳ-<u>kh</u>wáh*, benevolent, a well-wisher.

نيك رفتگان *ník-raftagán* (*lit.* the well-departed) those who, in dying, have left a good name behind them.

نيك فرجام *ník-farjám* (: نيك good, and فرجام end) Ch. I., St. 34, my good friend.

نيكي *níkí*, goodness, virtue.

نيل *níl*, the river Nile.

نيم *ním*, half.

نيم روز *ním rúz* (*lit.* half-day) noon. The province of Sístán.

نيوشيدن *niyúshídan*, to listen.

نئين *na-ín*, (; ني a reed) made of reeds.

و

و *wa*, in Persian *u*, and.

واتوب اليه *wa atúbu ilaihi* (و: *wa* and, اتوب 1 per. sin. fut. R. توب, الي toward, ه affixed pron., 3 per.) I will ask pardon of him.

واثق *wáṣik*, confiding.

واجب *wájib*, necessary, expedient, proper.

و اجل *wa ajalla*, and may he render glorious.

و احفظ *wa iḥfaẓ*, and protect.

و اخو العداوة *wa akhwu'l-ãdáwaṭ*, and the hostile brother.

وادي *wádi*, a valley, a desert.

وارث *wáriṣ*, an heir or successor.

و ارضه *wa arẓihi*, and on his kingdom.

و ارفع *wa irfã*, and exalt.

واژون *wájún*, inverted, unfortunate.

و استغفر *wa astaghfiru*, and I will ask pardon.

واسط *Wásiṭ* (*lit.* middle) a city lying between Kúfah and Basrah on the Tigris, built A.H. 83, by Hajjáj-bin Yúsuf.

واصفان *wáṣifán* (pl. of واصف) the praisers.

و اطلب *waṭlub*, and ask thou.

و اعلاني *wa ĩláni* (و: and, اعلان IV of علن, and ي affixed pron. 1 per. sin.) and my public actions.

وافر *wáfir*, abundant.

واقعه *wáḳiãh*, an accident. An occurrence or event.

واقعه ديده *wáḳiãh-dídah*, a man of experience.

و الا *wa illa*, but, yet, otherwise.

و السلاطين *wa 's-saláṭín*, and of Sultáns or princes.

و العافين *wa 'l-ãfín* (و: and, ال def. art., عافين pl. of عافي) and those who ask pardon.

و الكاظمين *wa 'l-káẓimín* (و: and, ال def. art., كاظمين pl. of كاظم) and those who restrain.

و المسلمين *wa 'l-muslimín* (و: and, ال def. art., مسلمين pl. of مسلم) and the faithful.

و الله *wa 'lláh*, and God.

و الاستتار *wa 'l-istitár* (و: and, ال def. art., استتار VIII of ستر) and darkness.

و اشربوا *washribú* (و: and, اشربوا 2 per. pl. imp. R. شرب) and drink ye.

و القدر *wa 'l-ḳadr*, and reputation.

و المرد جاهل *wa 'l-mard jáhil*, and man (is) ignorant.

و الناطور *wa 'u-náṭúr*, and the watchman.

و آله *wa álihi*, and on his offspring.

وام *wám,* debt (= وام دادن *wám dádan,* to lend.)

و انه *wa annahu,* and certainly it (is).

و ان *wa in,* and if.

و انت *wa anta,* and thou.

و ان جيت *wa in ji-ta,* and though you come.

و آنكز *wa ánkaz* (for و آنكه از) and was one that from. In Ch. I., St. 40, p. ٥٠ in Gladwin's edition, is this reading, for which is given in the present edition و انگژ بغلش *wa angij baghlash,* et pix axillarum ejus, on the authority of the edition of 1827, and of Richardson's Dictionary: but Gladwin's reading seems the best as the word انگژ does not occur in the Burhán-i Káti'.

و ايده *wa ayyadahu* (و: and, ايد 3 per. sin. used optatively R. ايد may he strengthen, ه affixed pron. 3 per. sin.) may (the Lord) strengthen him.

و بينك *wa bainaka,* and between thee.

وجد *wajd,* rapture, ecstacy.

وجود *wujúd,* body, person, individual. Existence.

وجه *wajh,* mode, manner. Face.

وحدة *waḥdat,* solitude, unity.

وحيد *waḥíd,* alone, single.

و حسن *wa ḥasuna,* and (are) good.

و حسناته *wa ḥasanátihi,* and his perfections.

وحش *waḥsh,* a wild beast.

وحشت *waḥshat,* fear, dread.

وحل *waḥal,* adhesive clay, slime.

و حليماً *wa ḥalíman,* and compassionately.

وداع *widá',* farewell.

و دمر *wa dammir,* and destroy thou.

و راكبات *wa rákibát* (و: and, راكبات, fem. pl. of راكب, part. act. R. ركب) and women riding.

ورائ *wará-i* (: ورأ *wará-a,* and the izáfah) without, besides, except.

و رب *wa rubba,* and many.

ورد *ward,* a rose. The leaf or petal of a flower.

ورزيدن *warzídan,* to practice, to perform.

ورش *warash* (for و اگر اش *wa agar ash*) and if it.

ورطه *warṭah,* a labyrinth, precipice, or any danger which occasions embarrassment.

ورق *warak,* a leaf of a tree.

ورق الحمي *waraku 'l-ḥama,* leaf of the desert.

ورنه *warnah* (for و اگر نه *wa agar nah*) and if not, otherwise.

وز *waz* (for و از) and from.

وزرا *wuzará* (pl. of وزير) vizírs, ministers.

و زم *wa zumma,* and they were bridled.

وزن *wazn,* weight.

وزير *wazír,* a minister of state.

وسعت *wusãt,* amplitude, space.

وسمه *wasmah,* leaves of woad, or the indigo plant used in dying.

وسيله *wasílah,* means.

وسيم *wasím,* beautiful.

و شناته *wa shunátihi,* and on his secret foes.

و شرح *wa sharaḥa,* and may (God) expand.

وصال *wiṣál* (III of وصل) meeting, conjunction.

وصف *waṣf,* description, praise.

وصيت *waṣíyat,* a will or testament.

و ضاعف *wa ẕá-ĩf,* and increase thou.

وظيفه *waẕífah,* an allowance of provisions, a stipend.

وعد *waãda,* he promised.

وعده *wãdah,* a promise, an agreement.

وعظ *wãẕ,* admonition, a sermon.

و علي *wa ãla,* and upon.

و غريقا *wa gharíkan,* and drowned.

وفا *wafá,* fidelity, good faith. وفا كردن *wafá kardan,* to fulfil.

وفات *wafát,* decease, death.

وفات يافتن *wafát yáftan,* to die.

وفق *wafk,* congruity, proportion.

وقاحت *wakáḥat,* being hard, impudent, shameless.

وقار *wakár,* being sedate, grave. Majesty, dignity.

وقت *wakt,* time.

و قد *wa kad,* and verily.

وقف *wakf,* a religious or charitable bequest, مالِ وقف *mál-i wakf,* property so bequeathed.

و قنا *wa kiná* (: و and, and ق *ki,* or sometimes قه *kih,* 2 per. sin., imper., R. وقي *waka,* with نا, affixed pron., 1 per. pl.) defend us.

وقوف *wukúf,* experience, knowledge.

وگرنه *wagarnah* (: و and, اگر if, نه not) otherwise.

و لا تفعل بي *wa lá tafãl bí,* and do not with me.

و لا تمنن *wa lá tamnun,* and do not make an obligation of it.

و لا تسرفوا *wa lá tasrifú,* and do not ye exceed.

ولادت *wiládat,* birth, procreation.

ولايت *wiláyat,* a country, territory. A foreign country.

و لا يسقي *wa lá yaskí,* and he gave not to drink.

و لا يملك *wa lá yumlaka,* and he is not possessed.

و لا نبي *wa lá nabí,* and not a prophet.

ولده *waladahu,* his son.

ولع *walã,* eager desire.

و لم تدر *wa lam tadri*, and thou knowest not.

و لنذيقنهم *wa lanuẕiḳannahum*, and we will certainly cause them to taste.

و لو *wa lau*, and though.

و لو ان *wa lau inna*, and if in truth.

و لو سمعت *wa lau samiãt*, and if it could hear.

ولي *walí* (for و ليكن *wa líkin*) however.

ولي *walíy*, a holy man.

و ليس *wa lais*, and there is not.

ولي عهد *walí-i ãhd*, the heir-apparent.

وليكن *wa líkin*, however.

ولي نعمت *walí-i nĩmat*, a benefactor.

و ما *wa má*, and whatever is.

و من يتوكل علي الله فهو حسبه *wa man yatawakkal ãla 'lláh fahuwa ḥasbuhu*, and he that trusteth in God, (God) is sufficient for him.

و نحن *wa naḥnu*, and we.

و نصر اعلامه *wa naṣara ãlámahu*, and aid his banners.

و ولاته *wa wulátihi*, and his governors.

وه *wuh*, ah! alas!

و هل *wa hal*, and how?

وهم *wahm*, surmise, suspicion.

و هم مكرمون *wa hum mukurramún*, and they are honored.

و هو *wa huwa*, and he.

وي *wai* (for و او) he, him.

و يلمز *wa yalmizu*, and he shall detract.

وين *win* (for و اين) and this.

ه

هارون الرشيد *Hárún ar-rashíd*, Hárún the Just, the fifth Khalífah of the house of عبّاسيان Ãbbásíyán, began his reign A.H. 170. He sent to Charlemagne the presents which are still to be seen at Aix la Chapelle. He conquered Egypt, and, in contrast to the pride of the Pharaohs, bestowed it on the meanest of his slaves (see Ch. I., St. 39). The manner in which he corrected the resentful disposition of his son Amín, is recorded in Ch. I., St. 34. He died A.H. 193, leaving Persia, India, Khurásán, Tabaristán, and Máwará-un 'nahr to his son مامون Ma-mún; Mesopotamia, Assyria, Media, Syria, Egypt, and Africa, to امين Amín, his eldest son and heir; and to the youngest معتصم Mũtaṣim, Armenia, Natolia, Georgia, and Circassia.

هامان *Hámán,* the vizír of Pharaoh.

هان *hán,* have a care! let it not be!

هائل *há-il,* terrible, horrible.

هبوب *hubúb,* a furious wind.

هجرة *hijraṭ,* the flight of Muḥammad from Mecca to Madína, which occurred on the 16th of July, A.D. 622, and in the reign of the Khalífah Ŭmar was ordered to be considered as the Muḥammadan æra.

هدف *hadaf,* a butt or mark for archers.

هديه *hadiyah,* a present, especially one offered to emperors.

هذا *házá,* this.

هر *har,* every, all.

هراس *hirás,* terror.

هراسيدن *hirásidan,* to fear. To terrify.

هرانكه *haránkih,* whatsoever.

هر آينه *har áyinah,* doubtless.

هر دو *har dú,* both.

هرزه گو *harzah gú,* a babbler, an idle talker.

هر كجا *har kujá,* every where.

هرگز *hargiz,* ever.

هرگه *hargah,* whenever.

هرمز *Hurmuz,* son of Núshírwán the Just, reigned twelve years, and was dethroned by one of his captains, named Bahrám, whose services in defeating the Kháḳán he had ignominiously requited with a present of female apparel. Hurmuz was surnamed Tájdár, the Crown-wearer, from his habit of appearing at all times with the crown on his head, while his predecessors assumed that mark of royalty only when administering justice, or on special occasions. He was at first a mild prince, but before his fall became cruel and vindictive.

هزار *hazár,* a thousand.

هزار پا *hazár-pá,* a millepede or scolopendra.

هزبران *hizbarán* (pl. of هزبر) lions.

هزل *hazl,* a jest.

هست *hast,* is.

هستي *hastí,* existence, entity.

هشت *hasht,* sight.

هشدار *hushdár* (for هوش دار *húsh dár*) be careful! have your wits about you!

هشتم *hashtum,* the eighth.

هشتن *hishtan,* to leave, to quit.

هشيار *hushyár,* sensible, intelligent.

هفتاد *haftád,* seventy.

هفتگانه *haftgánah,* in sevens. A division of seas.

هفتم *haftum,* the seventh.

هفته *haftah,* a week, seven days.

هلاك *halák,* perishing, ruin, slaughter.

هلاكت *halákat,* perdition, ruin.

هلك *halika* (he) was perishing.

هلكت *halakta,* thou hast perished.

هلي *hilí* (2 per. sin. aor. of هليدن *hilídan*) thou omittest.

هم *ham,* also, likewise. Together.

هما *humá,* a phœnix, a bird of happy omen, which never touches the ground. It is imagined that whoever is overshadowed by it becomes a king.

همان *humán,* thus, exactly so. The same.

همانا *humáná,* again, as before. Alike. Immediately.

همايون *humáyún,* august, royal, imperial fortunate.

همّت *himmat,* resolution, endeavour, courage. Auspices, favour.

همّت خواستن *himmat khwástan,* to ask a blessing.

همچنان *hamchunán,* in that manner, thus.

همچنين *hamchunín,* in this manner.

همچو *hamchú,* like, such as, even as.

همخوابه *hamkhwábah,* a bedfellow, a spouse.

همدان *Hamadán,* a town of Persia, in the province of Irák-i ajamíy, N.L. 34° 50′, E.L. 48°, close to the site of the ancient Ecbatana. It is said by the Persians to have been founded by Jamshíd, the fourth king of the first or Píshdádyan dynasty of Persia. It is said to have been destroyed by Nebuchadnezzar, and rebuilt by Darius, who made it the depôt of his riches. The Seljukian kings made it their capital. It lies at the foot of Mount Alwand, and the air is very salubrious, though intensely cold in winter. The Jews have a synagogue near it, close to which they show the tomb of Esther and Mordecai.

همدم *hamdam* (*lit.* breathing together) an intimate companion or friend.

همراه *hamráh* (: هم *ham,* together, and راه *ráh,* road) along with.

همسايه *ham-sáyah* (*lit.* under the same shade) a neighbour.

همسر *hamsar* (*lit.* of the same head) an equal, an associate, a spouse.

همعنان *ham-inán* (*lit.* with equal reins) of the same course or way of thinking. A companion, friend.

همقدم *ham-kadam* (*lit.* stepping together) a companion.

همکنان *ham-kunán* (pl. of همکن *ham-kun*, and *lit.* acting together) companions. Gladwin translates it—all, every one—which appears erroneous.

همه *hamah*, all, every one, the whole.

همي *hamí* (for مي *mí*) a redundant particle prefixed to Persian tenses, especially to the present and imperfect.

همیدارم *hamí-daram* = مي دارم *mí dáram*, I have.

همیدون *hamídún*, now. Always. In this manner.

همیشه *hamíshah*, always.

همین *hamín*, only. The same, in the same manner.

هند *Hind*, India.

هندوستان *Hindústán*, the country of the Hindú people.

هندي *Hindí*, Indian.

هنر *hunar*, skill, science, ingenuity. art.

هنرمند *hunarmand*, } skilful,
هنرور *hunarwar*, } scientific.

هنروري *hunarwarí*, skill, science.

هنگام *hangám*, time, hour, season.

هنگفت *hanguft*, thick, dense. Cloth of a firm texture.

هنود *hunúd* (pl. of هند) Indians.

هنوز *hanúz*, yet, still, hitherto.

هنيء *hani-a*, agreeable, pleasant, easy of digestion.

هو *huwa*. He is—a name of God.

هوا پرست *hawá-parást* (: هوا *hawá*, desire, and پرستیدن *parastídan*, to worship) a sensualist.

هوا و هوس *hawá wa hawas*, lust, concupiscence.

هوس *hawas*, desire, lust.

هوس باز *hawas-báz*, indulging inclination, a voluptuary.

هوش *húsh*, understanding, judgment.

هوشمند *húshmand*, intelligent, sagacious.

هول *haul*, terror, dread.

هیأت *hai-at*, face, aspect, exterior form.

هیبت *haibat*, fear, panic.

هیچ *hích*, nothing. In composition, without a negative, it implies "some," and with a negative, "none, not."

هیزم *hízam*, wood, timber.

هیکل *haikal*, figure, image, stature or shape.

هیولاني *haiyúlániy*, material.

هیهات *haihát*, begone! away!

ي

يا *yá* (P), or.

يا *yá* (A), O!

ياراي گفتار *yárá-i guftár*, boldness of speech, daring to talk.

يا رب *yá rabb*, O God!

يار *yár*, a friend.

ياري *yárí*, friendship, aid.

يأس *ya-s*, despair.

ياسمن *yásmin*, the jessamine.

يافتن *yáftan*, to find.

يافه دراي *yáfah-darái*, idle boasting, loquacity.

ياليت *yá lait*, I wish! would that!

يا للعجب *yá li 'l-ãjab*=بو العجب *bú 'l-ãjab*, a wonderful thing.

يا معشر الخلان *yá mãsharu 'l-khullán*, O assembly of friends!

يا من *yá man*, O thou who.

ياوري *yawarí*, aid.

يبطش با لفرار *yabṭushu bi 'l-farár* (: يبطش 3 per. sin. fut. R. بطش, ب insep. prep. in, ال def. art. the, فرار flight) he will be valiant in flight.

يتخاشن *yatakháshan* (3 per. sin. fut. R. خشن) he will be rough.

يترشح *yatarashshahu* (3 per. sin. fut. R. رشح) it shall exude.

يتلاطف *yataláṭaf* (3 per. sin. fut. R. لطف) he will be courteous.

يحب *yuḥibbu* (3 per. sin. fut. R. حب) he will befriend.

يحدثني *yuḥaddiṣuní* (: يحدث 3 per. sin. fut. R. حدث, and ني, affixed pron. 1 per. sin.) he will converse with me.

يحملك *yahmiluka* (: يحمل 3 per. sin. R. حمل, and ك affixed pron. 2 per.) it will support thee.

يحيي *Yaḥyạ*, St. John the Baptist. In Ch. I., St. 10, mention is made of his tomb, an edifice so called, near the city of Baṣrah, which is now a mosque, but was for a long time in the hands of a sect of Jews called the St. John's Christians, from whom Khalifah Abdu 'l-malik wrested it by force, after vainly offering to purchase it for 40,000 dínárs.

يخ *yakh*, ice.

يد سفلي *yad-i suflạ*, the inferior hand, the hand that receives.

يد عليا *yad-i ũlyạ*, the superior hand, the hand that gives.

يري *yarạ* (3 per. sin. fut. R. راي) he will see.

يزول *yazúlu* (3 per. sin. fut. R. زول) it shall decay.

يستقيم *yastaḳimu* (3 per. sin. fut. R. قام) (he) can stand or remain.

يسراً *yusran* (acc. governed by إنّ) facility.

يسيغه *yusighuhu* (3 per. sin. fut. R. ساغ (he) will quench.

يصول *yaṣúlu* (3 per. sin. fut. R. صول) he will attack.

يصول بطشاً *yaṣúlu baṭshan* (: يصول *q.v.*, and بطشاً, acc. of بطش vigour) will attack violently.

يصول علي الكلب *yaṣúlu ãla 'l-kalbi* (: يصول, *q.v.*, علي, prep. against or upon, ال, def. art. the, كلب dog) will rush against the dog.

يعلم *yãlamu* (3 per. sin. fut. R. علم) he shall know.

يعني *yãní*, videlicet, that is to say, to wit.

يغما *yaghmá*, prey, booty, spoil.

يغنيه ذلك *yughniyih zálika* (: يغني, 3 per. sin. fut. R. غني, ه, affixed pron. 3 per., ذلك demon. pron. that) that will enable him to dispense.

يفتريه *yaftaríhu* (: يفتري 3 per. sin. fut. R. فري, and ه, affixed pron. 3 per.) he will invent.

يقين *yaḳín*, certainly.

يك *yak*, one.

يگان يگان *yagán yagán*, one by one.

يگانه *yagánah*, one, sole, singular. Unrivalled.

يكدگر *yakdigar*, one another.

يكسان *yak-sán*, the same, ditto, equal.

يكسو *yak-sú*, one side.

يكي *yakí*, individual.

يمجّسانه *yumajjisánihi* (يمجّسان: 3 per. dual fut. R. مجوس, and ه, affixed pron. 3 per. sin.) they will make a Magian of him.

يمن *yaman*, the right hand or side.

يمن *yumn*, felicity, prosperity.

يمين *yamín*, an oath. The right hand or side.

يمين الملك *yamínu 'l-mulk*, the right arm of the kingdom.

ينصّرانه *yunaṣṣiránihi* (: ينصّران 3 per. dual fut. R. نصر and ه affixed pron. 8 per.) they will make him a Christian.

ينفعك *yanfãka* (: ينفع 3 per. sin. fut. R. نفع and ك affixed pron. 2 per.) it will profit thee,

يوجّج *yu'ajjiju* (3 per. sin. fut. R. هيج) it will kindle.

يوز *yúz*, a panther, pard, or lynx.

يوسف *Yúsuf*, the patriarch Joseph, son of Jacob, whose history is related at length in the 12th chapter of the Kur'án. His amours with Zulaikhá, the wife of Kitfír or Potiphar, have been sung by the poets Nazámí and Jámí, and are proverbial in the East. Some explain them in a mystical

sense as intended to represent the soul's attachment to its Creator. Joseph is called by the Muḥammadans صدّيق Ṣiddíḳ, or the Faithful Witness, as having demonstrated his innocence by miraculously causing an infant in the cradle to attest it.

يولد *yúladu* (3 per. sin. fut. R. ولد) he is born.

يوم *yaum*, a day.

يوماً *yaumaṉ* (acc. of يوم) one day.

يوم القيامة *yaumu 'l-ḳiyámaṯ*, the day of resurrection.

يونان *Yúnán*, the ancient Greeks until subjugated by Rome; after which the Greek nation is called by Oriental writers Rúmí (*vide* D'Herbelot art. Younan). Yúnán is also the name of the fourth son of Japhet, and = Javan, whence also the Greek *Ἴωνες*.

يونس *Yúnas*, the Prophet Jonah, who was sent by God to Niniveh to threaten the city with destruction. The Muḥammadans say the prophet was so abashed at the non-fulfilment of his prophecy, owing to the repentance of the people of Niniveh, that he embarked in a ship to quit Syria for ever. The ship remained immovable, on which the sailors cast Jonah into the sea, where he was swallowed by a fish, and, according to these writers, he remained forty days in this confinement. The tenth chapter of the Kur'án bears his name.

يهاج *yuháju* (3 per. sin. fut. R. هيج) an excitement is made.

يهدّ *yahuddu* (3 per. sin. fut R. هدّ) he shall fear.

يهدي و لا يهتدي *yahdí wa lá yahtadí* (: يهدي 3 per. sin. fut. R. هدي, he guided, و, conj. and, لا neg. part. not, يهتدي 3 per. sin. fut. pass. R. هدي) he will guide but not be guided.

يهودانه *yahúdánah*, Jewish. The strip of yellow cloth which marks the Jew in Muḥammadan countries.

يهوديّ *yahúdiy*, a Jew.

يئس *'ya-isa* (3 per. sin. pret.) he despairs.

PRINTED BY STEPHEN AUSTIN, HERTFORD.

ERRATA.

Page ۱۰ line ۹ for بنِ سعد بنِ read بنِ سعد بنِ

Page ۱۷ line ۹ for بود read بود

Page ۸٦ line ۴ for كفت read گفت

Page ۱۲۸ line ۱۲ for دام نگرد read دام نگردي

Page ۱۹۹ line ۳ for باشى read باشي

Page ۲۰۷ for ۲ ۷ read ۲۰۷